تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرسل و الملوک»



تألیف
محمد بن جریر طبری

ترجمه
ابوالقاسم پاینده

تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرّسل و الملوک»

تألیف

محمد بن جریر طبری

جلد اول

ترجمهٔ

ابوالقاسم پاینده

فهرستنویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

طبری، محمد بن جریر، ۲۲۴ ؟ - ۳۰۱ ق.
[تاریخ‌الرسل والملوک (فارسی)]
تاریخ طبری، یا، تاریخ الرسل والملوک / تألیف محمد بن جریر طبری؛ ترجمه ابوالقاسم پاینده. - تهران: اساطیر، ۱۳۷۵.
۱۶ ج - (انتشارات اساطیر ۳، ۵، ۶، ۷، ۸، ۹، ۱۱، ۱۵، ۱۷، ۲۴، ۳۲، ۳۳، ۳۵، ۳۷، ۴۰، ۴۲)
ISBN 964-331-199-6 (دوره)
ISBN 964-331-224-0 (ج ۱)
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا. (فهرستنویسی پیش از انتشار)
۱. اسلام - تاریخ - متون قدیمی تا قرن ۱۴، ۲. تاریخ جهان - متون قدیمی تا قرن ۱۴، ۳. ایران - تاریخ - ساسانیان، ۲۲۶ - ۶۵۱ م، ۴. نثر فارسی - قرن ۴ ق. الف. پاینده ابوالقاسم، ۱۲۸۷ - ۱۳۶۳، مترجم، ب. عنوان، ج. عنوان: تاریخ‌الرسل والملوک. فارسی.
۲۰۴۱ت۲ط/۶۳/DS۳۵ ۹۰۹/۰۹۷۶۷۱ ۷۵-۹۴۸۵*

انتشارات اساطیر

تاریخ طبری (جلد اول)
تألیف: محمد بن جریر طبری
ترجمهٔ: ابوالقاسم پاینده
چاپ اول: ۱۳۵۲
چاپ ششم: ۱۳۸۳
چاپ: دیبا
تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه
شابک: ۹۶۴-۳۳۱-۲۲۴-۰
حق چاپ محفوظ است

نشانی: میدان فردوسی، اول ایرانشهر، ساختمان ۱۰
تلفن: ۸۳۰۰۱۴۸، ۸۸۲۱۴۷۳ نمابر: ۸۳۰۱۹۸۵

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس خــدا را که اول است پیش از همهٔ اولها و آخــر است پس از همهٔ آخرها، قادر برهمهٔ‌کار به‌ذات، و خالق خلق بی‌نمونه و الگــو ، فرد واحد بیعدد، باقی از پس همگان، بی‌نهایت و مدت . کبریا و عظمت و جلوه و عزت و سلطان و قدرت خاص اوست، قدرت و وحدانیت وی بی‌شریك‌است و تدبیر او بی‌دستیار و پشتیبان . یگانهٔ بی‌فرزند و یار و همتاست ، در وهم نگنجد و در جا مقام نگیرد و به دیده نیاید . لطیف است و خبیر . نعمتهای وی را سپاس می‌دارم و داده‌های او را شکر می‌گزارم ، که ستایش خاص اوست و از شکر وی امید فزونی دارم و به‌گفته و کردار، تقرب ورضای او می‌جویم. توحیدو ایمان و تقدیس خاص اوست. شهادت می‌دهم که خدای یگانه بی‌شریك است ومحمد بندهٔ شایسته و فرستادهٔامین اوست که رسالت خویش خاص وی کرد و او را به‌وحی برانگیخت که خلق را به‌ـ پرستش خدا دعوت کند که او نیز فرمان برد و بکوشید ونصیحتگر امت خویش‌شد و خدا را پرستید تا به‌یقین خدای رسید. در بلاغ کوتهی نکرد و در کوشش سستی نیاورد و بهترین و پاکترین صلوات و سلام خدای براو باد .

اما بعد: خدای جل جلاله که نامهایش پاك باد . خلق خویش را بــی‌حاجت آفرید و بی‌ضرورت پدیدآورد و کسان آفرید که امر و نهی وعبادت خویش‌خاص

آنها کرد، تا خدا را بپرستند و بستایند و فضل و نعمت برایشان فزون کند و نعمت بیشتر دهد چنانکه او عزوجل فرمود:

«وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون، ما ارید منهم من رزق و ما ارید ان یطعمون. ان‌الله هوالرزاق ذوالقوةالمتین.[1] یعنی و پریان و آدمیان را نیافریدم مگر که عبادتم کنند. ازآنها روزی‌ای نمی‌خواهم و نخواهم که غذایم دهند که خدا روزی‌رسان و صاحب نیروی محکم است»، که از خلقتشان ذره‌ای برقدرت وی نیفزود و اگر نابودشان کند ذره‌ای نقصان بدو راه نیابد که تغییر و ملال بـر او راه ندارد و روز وشب سلطان وی را نکاهد که خالق دهر وزمانهاست و فضل و بخشش ونعمت و کرمش عام است، کسان را گوش وچشم و دل داد وعقل بخشید که حق و باطل و سود و زیان را بشناسند و زمین را بگسترد، تـا در راههای‌آن بـروند، و آسمان را طاقی محفوظ کرد، چنانکه او فرمود. و بـاران و روزی به‌مقدار ازآن نازل کرد. شب را پوشش و روز را معاش کسان قرار داد، به‌نعمت و کرم خویش مهتاب شب و آفتاب روزرا ازپی هم‌آورد و آیت شب‌را ببرد و آیت روز را عیان کرد، چنانکه او جل جلاله وتقدست اسمائه فرمود:

«و جعلنااللیل و النهار آیتین فمحونا آیةالیل وجعلنا آیـةالنهار مبصرة لتبتغوا فضلا من ربکـم و لتعلموا عددالسنین والحساب وکل شیئی فصلنـا تفصیلا[2] یعنی شب و روز را دونشانه کردیم و نشانهٔ شب را سیاه و نشانهٔ روز را روشن کردیـم تا از پروردگار خویش فزونی جویید و شمارهٔ سالهـا وحساب [اوقات] بدانید و همه‌چیز را توضیح داده‌ایم، توضیح کامل».

و چنین کرد تا به‌شب و روز و ماهها وسالها، وقت نمـاز و زکات و حج و روزه و فرایض دیگررا بدانند و وقت و دین و تکلیف خویش را بشناسند چنانکه او عزوجل فرمود:

۱ـ سوره ۵۱، آیه ۵۶ و۵۷ و۵۸ ۲ـ سوره ۱۷ آیه ۱۲

«یسئلونك عن‌الاهلة قل هی مواقیت للناس و الحج..[۱] یعنی ترا از ماههای نو پرسند، بگو وقتهاست برای مردم وحج.» و فرمود: «هوالذی جعل‌الشمس ضیاء و القمر نوراو قدره منازل لتعلمواعددالسنین والحساب ما خلق‌الله ذلك الا بالحق یفصل‌الایات لقوم یعلمون. ان فی اختلاف اللیل و النهار وما خلق‌الله فی‌السموات والارض لایات لقوم یتقون[۲] یعنی اوست‌که خورشید را پرتوی و ماه را تابشی کرده و برای‌آن منزلها معین کرده تا شمار سالها وحساب کردن را بیاموزید، خدا این‌ها را به‌درستی بیافرید، و این‌آیه‌ها را برای گروهی که می [خواهند ب] دانندشرح‌می‌دهیم، به‌راستی در اختلاف شب و روزوآن چیزها که خدا درآسمانها و زمین‌آفریده برای گروهی که پرهیزکاری می‌کنند عبرتهاست»،که این همه نعمت و تفضل بود که خلق را داد و بسیار کس ازخلق شکرنعمت وی بدانستند و نعمتشان بیفزود چنانکه او جل جلاله با گفتهٔ خویش وعده فرموده بود که

«و اذ تأذن ربکم لئن شکرتم لازیدنکم ولئن کفرتم ان عذابی لشدید[۳] یعنی و چون پروردگارتان اعلام کرد که اگرسپاس دارید افزونتان دهم و اگرکفران کنید عذاب من بسیارسخت است.» و زیادت دنیا را بانعیم‌جاویدآخرت باهم داد ونعمت بسیارکسان را به‌دنیای دیگرنهاد.

و خلق بسیارکفران نعمت اوکردند و داده‌هایش را انکار کردند و جز او را پرستیدندکه فضل و احسان خویش‌را ازآنها بگرفت و در این دنیا نکبت و هلاکتشان داد و عقوبتشان را به‌آخرت نهاد و بسیارکسان را از نعمت ایام زندگی بهره‌ورکرد تا درخور عقوبت آخرت شوند. از اعمالی که مایهٔ خشم اوست بدو پناه می‌بریم و هم درکارهایی که مایهٔ رضا و دوستی اوست از او توفیق می‌جوییم.

۱ـ سورهٔ ۲: آیهٔ ۱۸۹

۲ـ سورهٔ ۱۰: آیهٔ ۵ و ۶ ۳ـ سورهٔ ۱۴، آیهٔ ۷

ابوجعفر گوید: در این کتاب خبر ملوك وپیمبران وخلیفگان راکه شاکر نعمت خدا بودند و نعمت بیشتر یافتند و آنهاکه نعمتشان به‌آخرت افتاد و آنهاکـه کفران کردند و در ایـام حیات متنعم بودند، بیارم از آغـاز خلقت و چیزی از حوادث ایامشانرا یاد کنم که عمر از استقصای آن کوتهی کند و کتابها دراز شود و مدتشان و آغاز و انجام کارشان بگویم و روشن کنم که آیاپیش از ایشان کس بوده و چه بوده و پس از آنها چه شده و معلوم کنم که جزخدای واحد قهار دارندهٔ آسمانها و زمین ومخلوق آن،کس قدیم نباشد. و این به‌اختصار بـاشد نه‌مفصل کـه هدف کتاب مـا استدلال در این باب نیست بلکه تاریخ ملوك گـذشته است و شمه‌ای از اخبارشان و زمـان رسولان و پیمبران و مقدار عمرشان، و مدت خلیفگان سلف و چیزی از سرگذشتشان و قلمرو حکومتشان و حوادث‌عصرشان. و به‌دنبال آن ذکر یاران پیمبر محمد صلی‌الله علیه و سلم و نامها و کنیه‌هاونسبهاشان و مدت عمرشان و وقت وفات هر کدامشان‌را با موضع وفات بیارم، سپس از تابعان و اخلافشان سخن آرم ومعلوم کنم که روایت کدامشان را پسندیده‌ام ونقل کرده‌ام و آنهاکه روایتشان را نپسندیده‌ام و نیاورده‌ام. و از خدای کمك می‌خواهم و صلوات و سلام خدای برمحمد پیمبر او بـاد.

بینندهٔ کتاب ما بداند که بنای من در آنچه‌آورده‌ام وگفته‌ام بـر راویان بوده است نه‌حجت عقول و استنباط نفوس، به‌جز انـدکـی، که علم اخبار گذشتگان بـه خبرونقل به‌متأخران تواند رسید، نه‌استدلال ونظر، وخبرهای گذشتگان که در کتاب ما هست وخواننده عجب داند یا شنونده نپذیرد وصحیح نداند، ازمن نیست، بلکه ازناقلان گرفته‌ام وهمچنان یاد کرده‌ام.

سخن در اینکه زمان چیست؟

زمان ساعات شب وروز است، کوتاه باشد یادراز. عرب گوید: زمان امارت حجاح پیش تو آمدم، یعنی وقتی که حجاج امیر بود.

سخن در مقدار زمان از آغاز تا انجام آن

دانشوران سلف دراین باب خلاف کرده‌اند، بعضی گفته‌اند: همهٔ زمان هفت هزارسال است. از ابن‌عباس آورده‌اند که دنیا یکی از روزهای آخرت است وهفت هزار سال است. شش هزار وچند سال گذشته و پس ازچندصد سال موحدی نباشد. و دیگران گفته‌اند: همه زمان شش هزار سال باشد و این را از کعب روایت کرده‌اند. و هم از وهب آورده‌اند که گفت: از عمر جهان پنجهزار و ششصد سال رفته و من شاهان و پیمبران هر دوران را دانم. بدو گفتند همهٔ جهان چند است؟ گفت: شش هزار سال.

ابوجعفر گوید: درست حدیث پیمبراست که فرمود: مدت شما نسبت به گذشتگان چون فاصلهٔ نماز پسین است با غروب. و هم از او حدیث کرده‌اند که روزی با اصحاب سخن می‌گفت وخورشید به‌نزدیك غروب بود و از روزاندکی مانده‌بود وفرمود: «به‌خدا سوگند که از دنیای شما نسبت به‌مردم سلف چندان مانده که باقی روز و از روزچندان نمانده.»

و هم از ابوهریره روایت کنند که پیمبر فرمود: من و قیامت چنینیم، و انگشت سبابه ومیانه‌را نشان داد. و روایت به‌این مضمون مکرر آورده‌اند. وحدیث هست که فاصلهٔ تاقیامت به‌اندازهٔ تفاوت انگشت سبابه ومیانه است وهم ازاوروایت کرده‌اند که فرمود: من در دم رستاخیز مبعوث شدم و پیش ازآن آمدم چونانکه

این پیش از این‌است وانگشت سبابه ومیانه را نشان دادکه پهلوی هم است. وچون آغاز روز ازطلوع فجر است و پایان آن غروب خورشید و حدیث پیمبر است که باقیماندهٔ جهان همانند باقیماندهٔ روز از نماز پسین تا غروب است. وحدیث دیگر که باقیمانده جهان چون‌تفاوت انگشت سبابه ومیانه است ووقت نماز پسین‌هنگامی است که سایهٔ هرچیز دوبرابر شود و این به‌تحقیق یك نیمهٔ هفتم روز باشد، اندکی کم یا بیش ، و تفاوت انگشت سبابه و میانه نیز چنین باشد .

نیز این حدیث پیمبر است که فرمود: خدا یك نیمه روز را از این‌امت‌دریغ ندارد ومعنی گفتار پیمبر یك نیمه روز هزار ساله است .

از دو گفته که از ابن‌عباس و کعب آوردم اول به صواب نزدیکتر است که دنیا روزی از روزهای آخرت است وهفت هزار سال است وچون حدیث صحیح پیمبر است که باقی جهان نصف روز است و این روز هزار ساله است ، معلوم می‌شود که عمر جهان تاهنگام گفتهٔ پیمبر ششهزار وپانصد سال یا نزدیك آن بوده و خدا بهتر داند .

آنچه دربارهٔ زمان جهان از آغاز تا انجام گفتیم ازهمهٔ گفته‌های دیگردرستتر است که شواهد درستی آنرا بازنمودیم . وهم روایت دیگر از پیمبر هست که اگر سند آن درست باشد از آن‌نمی گذریم که فرمود : زمان هشتاد سال است که یك روز آن یك ششم دنیاست. وچون روز آخرت هزار سال دنیاست که‌یك روز آن‌یك ششم عمردنیاست معلوم می‌شود که عمر جهان شش روز، یعنی ششهزار سال‌است.

به‌پندار یهودان، مطابق توراتی که به‌دست آنهاست، از آغاز خلقت‌تابه‌وقت هجرت چهار هزار و ششصد و چهل و دو سال است واین را ، باذکر تولد و مرگ کسان وپیمبران یك به یك از روزگار آدم تا به‌وقت هجرت پیمبر ما صلی‌الله‌علیه وسلم، به‌تفصیل یاد کرده‌اند و انشاءالله‌تفصیل ایشان وتفصیل دیگر علمای اهل کتاب وسیرت وخبر را به‌موقع خویش بیاریم .

ولی به‌پندار مسیحیان یونانی دعوی یهودان در این مورد باطل است وگفتار درست دربارۀ مدت دنیا ازهنگام خلقت‌آدم تا به وقت هجرت پیمبر ما صلی‌الله‌علیه وسلم مطابق توراتی که در دست آنهاست پنجهزار ونهصد ونود و دو سال وچند ماه است وتفصیل گفتهٔ خویش را باذکر تولد ومرگ پیمبران وشاهان یکایك از روزگار آدم تا هجرت پیمبر ما صلی‌الله‌علیه وسلم آورده‌اند . به‌پندار ایشان یهودان سالهای تاریخ خویش را کاسته‌اند تا پیمبری عیسی‌بن مریم را ردکنند زیرا صفت و وقت مبعث وی در تورات مشخص است وگویند هنوز وقت معین در تورات نیامده وعیسای موصوف درآنوقت بیاید و به‌پندار خویش منتظر خروج و وقت او هستند . به‌پندار من کسی‌راکه انتظار می‌برند و دعوی دارند که صفت وی در تورات هست همان دجال است که پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم برای امت خویش وصف کرده و فرموده که عامهٔ پیروان او یهودانند واگر عبدالله‌بن صیاد باشد ، از نسل یهود است .

به پندارگبران اندازۀ مدت زمان از آغاز شاهی کیومرث تا به‌وقت هجرت پیمبر ما صلی‌الله‌علیه‌وسلم سه هزار ویکصد وسی وهفت سال است و در این باب به‌جز کیومرث نسبی نیارند و پندارند که وی آدم ابوالبشر صلی‌الله‌علیه وسلم و علی‌جمیع انبیاالله ورسله بوده‌است . و اهل خبر دربارۀ وی خلاف دارند ، بعضی گفته‌اند که از آن‌پس که فرمانروای هفت اقلیم شد نام آدم گرفت ، وی جامربن یافث‌بن نوح بود و خدمت نوح علیه‌السلام کرد ونوح به‌پاس نیکی و خدمت وی دعاکرد تا خدایش عمر دراز و فرمانروایی دهد وبر دشمنان غالب کند و به او و اعقابش ملك دایم و پیاپی دهد و دعایش مستجاب شد و کیومرث و فرزندانش ملك یافتند . وی پدر ایرانیان بود و ملك به دست وی و فرزندانش بود تا به‌وقت دخول مسلمانان به مداین کسری ملکشان برفت وبه‌دست اهل اسلام افتاد. وجزاین نیز گفته‌اند و انشاالله به‌هنگام ذکر تاریخ و مقدار عمر ونسب ملوك ووضع‌ملکشان

گفتار خویش را در این باب بیاریم .

سخن در دلایل حدوث
وقت وزمان و شب وروز

از پیش گفتیم که زمان نـام ساعتهای شب و روز مقدار سیر آفتاب و مـاه در فلك است چنانکه خدای عز وجل فرمود :

«وآیة لهم اللیل نسلخ منه النهار فاذا هم مظلمون. والشمس تجری لمستقر لها ذلك تقدیر العزیز العلیم، والقمر قدرناه منازل حتی عاد کالعرجون القدیم. لاالشمس ینبغی لها ان تدرك القمر ولااللیل سابق النهار و کـل فی فلك یسبحون[۱] یعنی شب نیز برای ایشان عبرتی است که روز را از آن می کنیم و آنوقت به تاریکی می رونـد. و خورشید که به قرارگاه خویش روانست، این نظم خدای نیرومند تواناست. وماه را منزلها معین کردایم تاچون شاخهٔ لاغرخشك شود. نه خورشید را سزد که به ماه رسد و نه شب از روز پیشی گیرد و هر کدام درفلکی شنا می کنند».

وقتی زمان ساعتهای شب و روز باشد و ساعات شب و روز عبور خورشید و ماه درمراحل فلك باشد مسلم است که زمان حادث است و شب و روز نیز حادث است و پدیدآرندهٔ آن خدای عزوجل است که همه خلق خویش پدیدآورد چنانکه او جل جلاله فرمود:

«و هوالذی خلق اللیل والنهار والشمس والقمر کل فـی فلك یسبحون[۲] یعنی اوست که شب و روز راآفرید با خورشید و ماه که هریك در فلکی شناورند.»

و هر که بداند که حدوث آن از خلقت خدای باشد، اختلاف احوال شب و روز بر او نامعلوم نماند که یکی پیوسته به تاریکی وسیاهی بـر خلق نمایان شود و دیگری با نور و روشنی و محو سیاهی شب بیاید که روز باشد وچون چنین باشد،

۱- سورهٔ ۳۶، آیهٔ ۳۷-۴۰   ۲- سورهٔ ۲۱ آیهٔ ۳۳

اجتماعشان محال باشد و به‌یقین معلوم باشدکه یکی را پیش از دیگری باید بود وچون یکی پیش آید بی‌گفتگو دیگری پس از آن‌آید و این دلیل روشن است‌که هردوحادث باشد ومخلوق خالق.

و دلیل دیگر برحدوث شب و روزآنکه هرروزی پس از روز دیگر باشد که ازآن پیش بوده است و پیش از روز دیگر باشدکه پس ازآن آید و معلوم است‌که هرچه نبوده و بود شود حادث و مخلوق باشد و خالقی دارد و پدید آرنده‌ای.

دلیل دیگر آنکه روزها و شبها معدود باشد وهرچه معدود باشد یاجفت باشد یا طاق، اگر جفت باشدآغازآن از دو باشد، پس‌آغاز دارد. و اگر طاق باشدآغاز آن یك باشد، پس‌آغاز دارد و هرچه را آغاز هست به‌ناچار آغازنده‌ای داردکه خالق‌آنست.

سخن در اینکه آیا خالق پیش از خلقت زمان وشب وروزخلق دیگری‌آفریده بود؟

گفتیم‌که زمان ساعتهای شب و روز است و ساعتها عبور آفتاب و ماه در مراحل فلك است. ابن‌عباس گوید که یهودان پیمبر را ازخلقت‌آسمانها و زمین پرسیدند وفرمود: «خدا زمین را به‌روز یکشنبه و دوشنبه‌آفرید وکوهها را با فواید آن روز سه‌شنبه‌آفرید وآب و درخت و شهرها و معموره و ویران را به‌روز چهار-شنبه‌آفرید و این چهار روز است‌که فرمود: «ائنکم لتکفرون بالذی خلق‌الارض فی یومین وتجعلون‌له اندادا ذلك رب‌العالمین. و جعل فیها رواسی‌من فوقها وبارك فیهاوقدرفیها اقواتها فی‌اربعة ایام سواء للسائلین[1] یعنی‌بگو چرا شمابه‌آنکه زمین را به دو روزآفریدکافر می‌شوید وبرای اوهمتا می‌نهید این پروردگارجهانیانست. و به‌چهار روز روی زمین لنگرها پدیدکرد و درآن برکت نهاد و خوردنیهای‌آن

۱ـ سوره ۴۱ آیات ۹ و ۱۰

مقرر کرد که برای پرسش کنان [چهار روز] کامل است».

فرمود: «و آسمان را به‌روز پنجشنبه آفرید و به‌روز جمعه ستارگان و خورشید وماه و فرشتگان را تا سه ساعت به‌روز مانده آفرید و درنخستین ساعت از این سه ساعت اجلها را آفرید که کی زنده شود و کی بمیرد و به‌ساعت دوم آفتها افکند برهر چه مردم از آن منتفع شوند و بـه‌ساعت سوم آدم را بیافرید و در بهشت مکان داد و ابلیس را به‌سجدهٔ وی فرمان داد و درآخرساعت وی را ازبهشت برون کرد.

آنگاه یهودان گفت: «ای محمد سپس چه شد؟»

فرمود: «آنگاه برعرش مقام گرفت.»

گفتند: «اگر گفته بودی که سپس استراحت فرمود درست بود.»

و پیغمبر سخت خشمگین شد و این آیـه نازل شد کـه: ولقد خلقنا السموات والارض و ما بینهمافی ستة ایام وما مسنا من لغوب. فاصبر علی ما یقولون[۱] یعنی ما آسمانها و زمین را با هرچه میانشان هست به‌شش روز آفریدیم و خستگی‌ای به‌مـا نرسید. بر آنچه می‌گویند صبر کن.»

ابوهریره گوید: «پیمبر دست مـرا گرفت وفرمود خداونـد خاك را به‌روز شنبه آفرید و درخت را به‌روز دوشنبه آفرید وبدی را روز سه‌شنبه آفـرید و نور را روز چهارشنبه آفرید وچهارپایان را به‌روز پنجشنبه درجهان پراکند و آدم‌را پسینگاه روز جمعه آفرید و آخرین خلقت وی‌درآخرین ساعات جمعه مابین‌عصرتا شب‌بود».
ابـن‌سلام و ابوهریره ازپیمبر آورده‌اند که فـرمود: «می‌دانم که به‌روز یکشنبه‌به‌چه ساعت خدای خلقت آسمانها وزمین را آغاز کرد و در چه ساعت جمعه به‌سر برد. آخرین ساعت روزجمعه بود.

یهودان پیمبررا گفتند: «روزیکشنبه چیست؟»

فرمود: «خدا زمین را دراین روز بیافرید و آنرا فشرد».

۱ـ سورهٔ ۵۰ آیات ۳۸ و ۳۹

گفتند: «وروز دوشنبه؟»

فرمود: «آدم را آفرید.»

گفتند: «سه‌شنبه؟»

فرمود: «کوهها و آب را آفرید وفلان وفلان و هرچه خدا خواست.»

گفتند: «روزچهارشنبه؟»

فرمورد: «روزیها را آفرید».

گفتند: «روزپنجشنبه؟»

فرمود: «آسمانها را آفرید.»

گفتند: «روزجمعه؟»

فرمود: «خدا به‌دوساعت شب و روزرا آفرید.»

گفتند: «وشنبه» و از استراحت خدای سخن آوردند.

فرمود: «خدای برتر از این است» و خدای تبارك و تعالی این آیه را نازل فرمود: «ولقد خلقنا السموات والارض و ما بینهما فی ستة ایام وما مسنا من لغوب[1] یعنی ما آسمانها و زمین را با هرچه میانشان هست به‌شش روز آفریدیم وخستگی‌ای به‌ما نرسید».

این دوحدیث که از پیمبر آوردیم معلوم داشت که آفتاب وماه پس از بسیاری مخلوق دیگر آفریده شده. حدیث ابن عباس از پیمبر صلی‌الله علیه و سلم چنین بود که خداوند عزوجل آفتاب و ماه را به‌روز جمعه آفرید، بنابراین زمین و آسمان و دیگر مخلوقات آن به‌جز فرشتگان و انسان پیش از خلقت آفتاب و ماه آفریده شده هنگامی که شب و روز نبود. زیرا شب و روز نام ساعتهای معلوم از سیر آفتاب و ماه درمراحل فلك است که آسمان وچون زمین ومخلوقات آن بودوخورشیدو ماهی نبود مسلم است که اینهمه بود و شب و روز نبود. ابوهریره نیز از پیمبر

۱ ـ سورهٔ ۵۰ آیهٔ ۳۸

صلی‌الله علیه وسلم حدیث کنند که فرمود: «خدا نور را روزچهارشنبه آفرید.» و مقصود ازنور، خورشید است.

اگر کسی گوید: «به پندار تو روز نام وقت میان طلوع فجر تا غروب آفتاب است وباز پنداشتی که خدا آفتاب و ماه را روزها پس از آغاز خلقت اشیاء آفرید. اما وقت‌ها راکه پیش ازخلقت آفتاب وماه بود روزنام دادی، و اگر دلیلی برصحت این نباشد، همه ناقض یکدیگر است.»

گوییم: «خداوند این اوقات را روز نامیده ومن نیز چنان کردم و تسمیهٔ آن به‌روز درحالی که آفتاب وماه نبود چون گفتار او عزوجل است که فرمود: «درآن هنگام روزیشان صبح وشب برسد» وآن هنگام صبح و شب نیست زیرا درآخرت شب نیست وآفتاب و ماه نیست چنانکه او عزوجل فرمود: «ولا یزال‌الذین کفروا فی مریة منه حتی تأتیهم‌الساعة‌بغتة او یاتیهم عذاب یوم‌عقیم[1] یعنی وکسانیکه کافرند پیوسته ازآن به‌شك درند تا ناگهان رستاخیزسویشان بیاید یاعذاب روزعقیم سویشان بیاید».

و روز رستاخیزرا عقیم نامیده که از پی آن شب نیست. و مدت یکهزارسال ازسالهای دنیا راکه هرسال دوازده ماه است وروزها به‌حرکت خورشید وماه معلوم شود، روزنامید، چنانکه مدت روزی اهل بهشت راکه دردنیا به‌شب و روز اندازه می‌گرفتند صبح وشام نام داد ودانشوران سلف نیزچنین گفته‌اند.

و اینك خبری ازگفتار سلف در این باب بیاریم

از مجاهد روایت کرده‌اند که خداوند عزوجل کار یکهزار سال را به‌فرشتگان فرمان دهد و تا ابدچنین باشد که فرمود: روزی که مقدار آن یکهزار سال باشد.

۱- سورهٔ ۲۲ آیهٔ ۵۴

و هم مجاهد گوید:

«روز آن باشد که کار یکهزار ساله را فرمان دهد و گوید باشد و بباشد و این را چنانکه خواهد روزنامد که فرمود و یك روز پروردگار تو چون هزار سال از شمار شما باشد».

و به‌مضمون حدیث پیمبر صلی‌الله علیه وسلم که خلقت خورشید و ماه پس از خلق آسمانها و زمین و چیزهای دیگر بود از جماعت سلف روایت هست.

و اینك روایتها که در این باب هست

از ابن عباس آورده‌اند که خدای به‌آسمان و زمین گفت: به‌رغبت یا کراهت بیایید. گفتند: به‌اطاعت آمدیم یعنی خدای عزوجل به‌آسمانها گفت: آفتاب و ماه و ستارگان مرا طالع کنید. و به‌زمین گفت: رودها بشکاف و میوه‌ها برآور گفتند: اطاعت می‌کنیم.

از قتاده آورده‌اند که خدای فرمان خویش را بهر آسمان وحی کرد و آفتاب و ماه و ستاره و نظم آن را خلق فرمود.

این حدیثها که از پیمبر آوردیم و روایت دیگران معلوم داشت که خدا عزوجل آسمانها و زمین را پیش از زمان و روزها و شبها و پیش از آفتاب و ماه آفرید و خدا بهتر داند.

سخن در اینکه زمان و شب و روز نابود شود و جز خدای تعالی ذکره هیچ نماند

دلیل صحت این سخن گفتهٔ خداست تعالی ذکره: «کل من علیها فان و یبقی وجه ربك ذوالجلال والاکرام[1] یعنی هرچه روی زمین هست فانیست. و ذات

۱ـ سورهٔ ۵۵ آیات ۲۶ و ۲۷

پروردگـار مانند نیست کـه صاحب جلال و ارجمندی است» و هـم گفتهٔ او تعالی: لااله‌الاهو کل شیئی هالك‌الاوجهه[1] یعنی خدایی جز او نیست. همه چیز جـز ذات وی فانی است». به‌گفتهٔ او عزوجل همه چیز جز او فنـا شود و شب و روز ظلمت ونور را که به‌مصلحت خلق آفرید چنانکه اوجل ثناؤه فرموده فانی و هالك باشند و هم‌لوجل و عز فرموده: «و چون خورشید تاریك شود»[2] یعنی کور شودو نور آن برود و این به‌هنگام رستاخیز باشد و این محتاج تفصیل نیست که همه موحدان از اهل اسلام و اهل تورات و انجیل و گبر بدان معترفند و قومی از ناموحدان منکر آنند که در این کتاب بر سر توضیح خطای گفتارشان نیستم و آنها که اعتراف دارند که جهان فنا شود و جز خدای یگانه نماند معترفند کـه خدای عزوجل پس از فنا زنده‌شان کند و پس از هلاکشان برانگیزد به‌خلاف گروهی از بت پرستان که معترف فنا و منکر حشر باشند.

سخن در دلائل آنکه خدا عزوجل قدیم است و پیش ازهمه چیز بوده و او تعالی ذکره همه‌چیزرا بقدرت خویش آفریده است.

دلیل سخن آنکه هرچه در جهان دیده شود جسم باشد یا به‌جسم وابسته باشد و هرچه جسم باشد یا جدا باشد یا پیوسته و هرچه جدا باشد فرض ائتلاف آن بـا غیر رود و هرچه پیوسته باشد فـرض جدائی آن رود. و چون یکی نابـود شود دیگری نیز نابود شود و چون دو جزء با هم پیوندد مسلم‌باشد که پیوستگی حادث باشد و چون جدا شود مسلم باشد کـه جدایی حادث باشد. و چون همه موجودات جهان از جسم و وابسته به‌جسم چنین بـاشد و آنچه ندیده‌ایم و از جنس دیده‌هـا باشد و هرچه به‌حادث پیوسته باشد بی‌گفتگو حادث باشد اگر پیوسته باشد فراهم

۱ـ سورهٔ ۲۸ آیهٔ ۸۸ ۲ـ سورهٔ ۸۱ آیهٔ ۱

آرنده‌ای آنرا به‌هم پیوسته باشد و اگر جدا باشد جدا کننده‌ای آنرا جدا کرده باشد. و مسلم است که فراهم‌آرنده و جداکننده مانند آن نباشد و فراهمی و جدایی بی‌او روا نبود و همویگانه توانای فراهم‌آرندهٔ مختلفات است که چیزی همانند او نباشد و بر همه چیز توانا باشد.

و از این گفته معلوم شد که خالق و پدیدآرندهٔ اشیاء پیش از همه چیز بوده و شب و روز و زمـان و ساعات حـادث است و خالق و مدبر و تغییر دهنده‌اش پیش از آن بوده که هر که چیزی را پدیدآرد به‌ناچار پیش از آن باشد.

و گفتهٔ خداوندتعالی ذکره که «افلا ینظرون الی الابل کیف خلقت والی السماء کیف رفعت والی الجبال کیف نصبت والی الارض کیف سطحت[1]. یعنی چرا اشتررانمی‌نگرند که‌چسان آفریده‌اندو آسمان‌را که‌چسان برافراشته‌اند. و کوهها را که چسان‌به‌جانهاده‌اند وزمین‌را که‌چسان گسترده‌اند». برای مفکرخردمند وعبرت‌آموزفهیم حجت‌رساودلیل روشن است که قدمت خالق و حدوث مشابهات شتر و آسمان و کوه را مسلم کند و معلوم‌دارد که‌خالقی داردنه‌مانند خود. و کوه وزمین و شتر که‌خدای‌تبارك وتعالی در این آیه‌آورده چنانست که انسان در آن تصرف کند و بکند و بتراشد و ویـران کند ولی انسان، چیزی مانند آن را از هیچ ایجاد کردن نتواند و هر که از ایجاد چنین چیزی‌ناتوان باشد، نه خالق خویش است نه‌مخلوق مانندخویش بلکه خالق‌آن مرید توانا است که‌هرچه خواهد پدیدآرد و او خدای یگانهٔ قهار است.

اگر گویند: تواند بود که اشیای حادث، مخلوق دو قدیم باشد.

گوییم: این‌روا نباشد که تدبیر درست و کمال خلقت عیان است و اگر خالق دوتا باشد یا متفق باشند یامختلف. اگر متفق باشند به‌معنا یکی بود و معتقد دویی یکی را دو کرده است و اگر مختلف باشند خلقت کامل نباشد و تدبیر پیوسته نبود کـه هر یك از مختلفان کاری به‌خلاف آن دیگر کند کـه یکی زنده کند و آن دیگر

۱ـ سورهٔ ۸۸ آیات ۷۱ و ۱۸ و ۱۹ و ۲۰

بمیراندوچون‌یکی‌پدید آرد دیگری‌نابود کند و وجود خلق‌باپیوستگی و کمال محال باشد و گفتار خدا عزوجل که «لوکان فیهما آلهةالاالله لفسدتافسبحان‌الله رب‌العرش عمایصفون[1] یعنی اگر در آسمان و زمین خدایانی جز خدای یکتا بود تباه می‌شدند. پروردگار عرش از آنچه‌وصف می کند منزه است» و فرمودهٔ اوعزوجل «ما اتخذالله من‌ولدوماکان معه من‌الهاذالذهب‌کل‌الهبما خلق و لعلا بعضهم علی‌بعض. سبحان‌الله عما یصفون.عالم الغیب والشهادة فتعالی عما یشرکون[2]. یعنی خدا فرزندی ندارد و باوی خدای‌دیگرنیست وگرنه‌هر خدایی مخلوق خویش‌می‌برد وبعضیشان بر بعض دیگربرتری‌می‌جستند. خدای یکتا از آنچه وصف‌می کنند منزه‌است. دانای غیب و شهود است. و از آنچه شریك او می کنند برتر است.» دلیلی مختصر و رساست بر ابطال‌گفتهٔ باطل‌گویان و مشرکان‌که اگر در آسمانها و زمین خدایی به‌جز خدای یگانه بود کارشان از اتفاق یا اختلاف بیرون نبود و فرض اتفاقشان بطلان دو می است و اقرار به‌یگانگی و تسمیهٔ یکی به‌نام دو. و فرض اختلافشان مایهٔ تباهی آسمانها وزمین‌است چنانکه خدا عزوجل فرمود که‌اگر درآسمان‌وزمین‌دوخدا بود تباهی بود زیرا وقتی یکیشان چیزی پدیدآوردی‌آن دیگری به‌فنا و نابودی آن پرداختی‌که اعمال مختلفان مختلف است چون‌آتش که‌گرم کند و برف که‌گرم شدهٔ آتش را به‌خنکی برد.

دلیل دیگر آنکه اگر کار چنان بود که مشرکان خداگویند دو قدیم مفروض توانا باشند یا ناتوان اگر ناتوان باشند ناتوان زبون باشد و خدا نتواند بود و اگر توانا باشند هریك درقبال دیگری زبون باشد و زبون، خدا نباشد. و اگردرقبال دیگری توانا باشد پس‌آندیگر باشد و خدای، از شرك مشرکان بری باشد.

پس معلوم شد که خدای قدیم خالق اشیاء یگانه ایست که پیش از هرچیزبود و پس از هرچیز خواهد بود. وقتی ببود که وقت و زمان و شب و روز و ظلمت و

---

۱ ــ سورهٔ ۲۱ آیهٔ ۲۲ ۲ـ سورهٔ ۲۳ آیات ۹۱ تا ۹۳

نور به‌جز نور کریم وی و آسمان و زمین و خورشید وماه و ستاره‌نبود وهرچه‌جز اوهست حادث است و مخلوق‌رابیشریك ویاروپشتیبان‌ساخته‌وخدای‌قادر قاهر است.

ازابی‌هریره روایت کرده‌اند که پیمبرصلی‌الله‌علیه‌وسلم فرمود: «پس از من از همه‌چیزخواهیدپرسیدتا آنجا که‌گویندخدا که همه‌چیزراخلق کردپس‌خالق‌خدا کیست»

و در روایت دیگر هست که ابوهریره گفت: «وقتی کسان شمارا ازاین‌بپرسند گویید خدا همه چیز را آفرید. خدا پیش از همه چیز بود و خدا پس از همه چیز هست.» و چون معلوم شد که خالق و موجد چیزها بود و چیزی با اونبود و چیزها را پدیدآورد و به‌تدبیرآن پرداخت و پیش از خلق زمان و وقت و خورشید و ماه که در افلاك همی روند و وقت وساعت و تاریخ بدان شناسند اقسام مخلوق آفرید. اکنون بگوییم که مخلوق نخستین چه بود.

سخن درآغاز خلقت ومخلوق نخستین

در روایت هست که پیغمبر فرمود: «نخستین مخلوق‌خدا قلم بود وبدوگفت بنویس ودرآن‌دم هرچه را بباید بود رقم‌زد.» روایت ابن‌عباس نیز هست که پیغمبر فرمود اول‌بار خداوند قلم را بیافرید وگفت تا هرچه‌را بود نیست بنویسد وروایت باین مضمون مکرر هست.

و دیگران گفته‌اند که نخستین مخلوق خدا نور و ظلمت بود.

ذکر گویندهٔ این سخن

از ابن اسحاق آورده‌اند که مخلوق اول نور و ظلمت بود و خدا آنرا از هم جدا کرد و ظلمت را شب سیاه و تاریك کرد و نور را روز روشن و آشکار.

ابوجعفر گوید: به‌نظر من گفتار ابن‌عباس درست می‌نماید به‌سبب حدیثی که از پیمبر آوردم که فرمود نخستین مخلوق خدا قلم بود.

ذکر مخلوقی که
بعد از قلم بود

خداوند عزوجل پس از آنکه قلم را خلق کرد و بفرمود تا همه بودنیها را تا به‌رستاخیز بنویسد، ابری رقیق بیافرید و این همان ابر است که او جل و عز در کتاب محکم خویش آورده و گوید: «آیا جز این انتظار دارند که خدا درسایه‌های ابر سویشان آید».[1] واین پیش‌از خلقت عرش بود ودراین باب حدیث پیمبرهست. راوی گوید از پیمبرپرسیدم خدای ما پیش‌ازآنکه خلق خویش‌را بیافریند کجا بود؟

فرمود: «در ظلمتی بود که زیرش هوا بود و زبرش هوا بود. آنگاه عرش خویش‌را برآب آفرید.» و حدیث دیگر به‌همین مضمون هست.

و نیز راوی گوید: جماعتی پیش پیمبر آمدند. وی باآنها سخن همی‌گفت و آنها می‌گفتند: «چیزی به‌ما بده» و پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم آزرده شد و آن‌ـ کسان از پیش وی برون شدند و جمعی دیگر بیامدند و گفتند: «آمده‌ایم به پیمبر سلام کنیم و فقه دین آموزیم و از آغاز خلقت بپرسیم»

فرمود: «بشارت راکه این کسان پیش ازشما نپذیرفتند بپذیرید.»

گفتند: «پذیرفتیم»

پیغمبر صلی‌الله علیه وسلم فرمود: «خدا عزوجل بود و چیزی با وی نبود و عرش وی برآب بود و درلوح یاد شده بود. پس ازآن هفت آسمان را بیافرید. آنگاه یکی پیش من‌آمد و گفت: «اینك شتر تو برفت و من برون شدم و سراب حایل بود و خوش داشتم که آنرا رها کرده بودم.»

و دربارهٔ مخلوقی که پس از ظلمت بود خلاف هست و بعضی گفته‌اند که عرش را آفرید.

۱ـ سوره ۲ آیه ۲۱۰

ذکر گوینده
این سخن

از ابن‌عباس آورده‌اند که خدا عزوجل عرش را پیش از همه چیز آفرید و بر آن مقام گرفت و بعضی دیگر گفته‌اند که خدا عزوجل آب‌را پیش ازعرش آفرید و سپس عرش را آفرید و بر آب جای داد .

ذکر گوینده
این سخن

از جمعی از اصحاب پیمبر آورده‌اند که عرش خدا عزوجل بر آب بود و هنوز چیزی به‌جز مخلوقات پیش از آب آفریده نشده بود . از وهب‌بن منبه آورده‌اند که پیش از خلقت آسمانها و زمین ، عرش بر آب بود و چون خدای عزوجل اراده فرمود که آسمانها و زمین را بیافریند مشتی از کف آب برگرفت و مشت را بگشود و بخاری برآمد و بدو روز هفت آسمان کرد و زمین را بدو روز بگسترد و به‌روز هفتم از خلقت فراغت یافت .

گفته‌اند که پروردگارما عزوجل از پی قلم کرسی را بیافرید. و ازپی کرسی عرش را آفرید. پس ازآن هوا و ظلمات را بیافرید. پس از آن آب را آفرید و عرش خویش را بر آن نهاد .

ابوجعفر گوید: و این درستتر می‌نماید که خدای تبارك و تعالی آب را پیش از عرش آفرید زیرا از حدیث پیمبر آوردم که فرموده بود خدای پیش از خلقت مخلوق در ظلمت بود که زیرش هوا بود و زبرش هوا بود آنگاه عرش خود را بر آب آفرید. و چون اوصلی‌الله علیه وسلم خبر داده که خدا عزوجل عرش را بر آب آفرید روا نباشد که عرش بر آب خلق شود و آب پیش ازآن و یا با آن موجود نباشد و اگر چنین باشد یکی از دوچیز لازم آید: یا عرش پس ازآب خلق شده باشد و یا با آب یکجا خلق شده باشد و روا نیست که پیش از آب خلق شده

باشد. چنانکه روایتی در این باب از پیمبر صلی‌الله علیه وسلم آورده‌اند و گفته‌اند که به‌هنگام خلقت عرش بر آب و آب برباد بود و اگر چنین باشد آب و باد پیش‌از عرش آفریده شده است.

روایت هست که از ابن‌عباس پرسیدند دربارهٔ گفتار خدا عزوجل که فرماید «و عرش وی بر آب بود» آب برچه بود؟ گفت: «برباد بود.»

و روایت دیگر به‌همین مضمون هست.

گویند آسمانها و زمین وهمه مخلوق میان دریاها بود و این همه میان هیکل بود و هیکل میان کرسی بود.

ذکر گویندهٔ این سخن:

از وهب روایت کرده‌اند که از عظمت خدای می‌گفت که آسمانها و زمین و دریاها در هیکل است و هیکل در کرسی است و قدم خدا عزوجل بر کرسی است. و کرسی چون پاپوش قدم او است.

از او پرسیدند هیکل چیست؟

گفت: «چیزی است در اطراف آسمانها که زمین و دریاها را چون طناب خیمه به‌بر گرفته».

و هم از او دربارهٔ زمین‌ها پرسیدند که چگونه است؟

گفت: «هفت زمین گسترده است چون جزیره‌ها که میان هردو زمین دریایی هست و دریا همهٔ زمین‌ها را ببر گرفته و ماورای دریا هیکل است.»

و گفته‌اند که از خلقت قلم تا خلقت دیگر چیزها هزار سال فاصله بود.

ذکر گویندهٔ این سخن:

از ضمره روایت کرده‌اند که خداوند قلم را بیافرید و بدان همه چیزها را که

خلق میخواست کرد و یا بودنی بود بنوشت و این مکتوب هزارسال پیش از آنکه چیزی خلق شود به‌تسبیح و تمجید خدا پرداخت و چون خدا جل‌جلاله اراده‌فرمود که آسمانها و زمین را خلق کند از جمله چیزهاکه آفرید شش روز بود که هریك را به‌نام دیگر نامید .

گویند نام یکی از این شش روز ابجد بود و اسم دیگـری هوز و اسم‌سوم حطی و اسم چهارم‌کلمن و اسم پنجم سعفص و اسم ششمی قرشت بود .

ذکر گوینده‌ٔ این سخن:

از ضحاك‌بن‌مزاحم روایت کرده‌اند که خداوند آسمانها وزمین را درشش‌روز آفرید و هرروز اسمی داشت که ابجد وهوز وحطی و کلمن وسعفص وقرشت بود.

و روایت دیگر نیز بهمین مضمون هست .

ولی دیگران گفته‌اند خدا روزی آفرید و نام آن را یکشنبه‌کرد و روز دوم آفرید و نام آن را دوشنبه‌کرد و روز سوم آفرید و نام آن را سه‌شنبه کرد و روز چهارم آفرید و نام آن را چهارشنبه‌کرد و روز پنجم آفرید و نام‌آن را پنجشنبه‌کرد.

ذکر گوینده‌ٔ این سخن:

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که خدا یك روز آفرید و آن را یکشنبه نامید و روز دیگر بیافرید و دوشنبه نامید و روز سوم‌آفرید و سه‌شنبه نامید و روز چهارم آفرید و چهارشنبه نامید و روز پنجم آفرید و پنجشنبه نامید.

و این دو گفتار اختلاف ندارد و رواست که نام روزها به زبان عرب چنین باشد کـه از ابن عباس روایت کرده‌اند و به زبان دیگران چنان بـاشد که ضحاك

گفته‌است.

و نیز گفته‌اند که روزها هفت بود نه شش.

ذکر گوینده
این سخن:

از وهب‌بن منبه آورده‌اند که روزها هفت بود. و این دو گفتار که یکی از ضحاك است و گوید که خدا شش روز آفرید و دیگری از وهب است که گوید روزها هفت بود درست است و اختلاف ندارد زیرا معنی گفتار ضحاك اینست که روزهای خلقت خداوند از آغاز شروع خلقت آسمانها و زمین و مخلوقات آن تا به‌هنگام فراغت از کار خلقت شش روز بود چنانکه او جل‌ثنائه فرمود: «اوست که آسمانها و زمین را به‌شش روز آفرید»[1] و معنی گفتار وهب‌بن‌منبه اینست که شمار ایام با جمعه هفت بود نه شش.

و گذشتگان را دربارهٔ روز آغاز خلقت آسمانها وزمین اختلاف است بعضی گفته‌اند روز یکشنبه بود.

ذکر گویندهٔ
این سخن:

از عبدالله‌بن سلام روایت کرده‌اند که خدای تبارك و تعالی خلقت آغاز کرد و زمین را به‌روز یکشنبه و دوشنبه آفرید.

روایت دیگر نیز به‌همین مضمون از او هست.

و هم از ضحاك در تفسیر گفتار خدای که فرمود: اوست که آسمانها و زمین را به‌شش روز آفرید، روایت کرده‌اند که شش‌روز از روزهای آخرت بود که هریك

۱ــ سوره ۱۱ آیه۹

روز هزار سال بود و خلقت را از روز یکشنبه آغاز کرد.

و بعضی دیگر گفته‌اند آغاز خلقت از روز شنبه بود.

ذکر گوینده
این سخن:

محمدبن اسحاق گوید بگفته اهل تورات خدا خلقت را به‌روز شنبه آغاز کرد.

و اهل انجیل گفته اند آغاز خلقت از دوشنبه بود و ما مسلمانان طبق حدیث پیمبر خداصلی‌الله علیه وسلم گوییم که خدا خلقت را به‌روز شنبه آغاز کرد.

و گفتهٔ هردو گروه را که یکی آغاز خلقت را از روز یکشنبه داند و دیگری آغاز را از شنبه داند از پیمبر صلی‌الله علیه وسلم نقل کرده‌اند. ما این دو گفته را در پیش آورده‌ایم. و شاهد گفتار هرگروه را اینجا بیاریم.

حدیث دربارهٔ گفتار آنها که گویند آغاز خلقت روز یکشنبه بود از ابن‌عباس است که یهودان پیش پیمبر صلی‌الله علیه وسلم آمدند و از خلقت آسمانها و زمین پرسیدند و او گفت: «خدا زمین را به‌روز یکشنبه و دوشنبه آفرید.»

و حدیث دربارهٔ گفتار آنها که گویند آغاز خلقت روز یکشنبه بود از ابوهریره است که پیغمبر صلی‌الله علیه وسلم دست مرا بگرفت و فرمود: «خداوند عزوجل خاك را به‌روز یکشنبه آفرید.»

وگفتار نخست که گوید خدای تعالی ذکره خلقت آسمانها و زمین‌را به‌روز یکشنبه آغاز کرد درستتر می‌نماید که دانشوران سلف براین اجماع دارند.

گفتار ابن‌اسحاق براین پندار است که خداوند عزاسمه از خلقت همهٔ خلایق به‌روزجمعه فراغت یافت که روز هفتم بود وبرعرش مقام‌گرفت و آن‌را عیدمسلمانان کرد. و دلیل پندار وی روشنگر خطای اوست. زیراخدای‌تعالی درچندجا ازتنزیل خویش به‌بندگان خبر داده که آسمانها و زمین و مخلوقات آن را در شش روز

آفریده و فرمود:

«الله الذی خلق‌السموات والارض و ما بینهما فی ستة ایام ثم استوی علی‌ـ العرش مالکم من دونه من ولی ولاشفیع افلا تتذکرون.

یعنی خدای یکتاست که آسمانها و زمین را باهرچه میان آنهاست به‌شش روز آفرید. سپس به عرش پرداخت. جز او دوست و شفیعی ندارید. چرا پند نمی‌گیرید؟»

و باز او تعالی ذکره فرمود:

قل ائنکم لتکفرون بالذی خلق‌الارض فی یومین و تجعلون له اندادا ذلك رب‌العالمین. و جعل فیها رواسی من فوقها و بارك فیها و قدر فیها اقواتها فی‌اربعة ایام سواء للسائلین. ثم استوی الی السماء و هی دخان فقال لها وللارض ائتیاطوعا اوکرها قالتا اتینا طائعین. فقضاهن سبع سموات فی یومین و اوحی[1].

یعنی بگو: چرا شما به‌آنکه زمین را به‌دو روز آفرید کافر می‌شوید وبرای اوهمتاها می‌نهید. این پروردگار جهانیانست. و به چهار روز دیگر روی زمین لنگرها پدیدکرد و درآن برکت نهاد و خوردنیهای آن مقرر کرد. که برای پرسش کنان [چهار روز] کامل است. آنگاه به‌آسمان پرداخت که بخاری بود و به‌آن و به‌زمین گفت به‌رغبت یا کراهت بیایید. گفتند: به رغبت آمدیم و به‌دو روز آن را هفت‌آسمان‌کردو به‌هر آسمانی فرمان خویش وحی کرد».

و پیش اهل علم خلاف نیست که دو روز مذکور در گفتار خدای که فرمود «و به‌دو روز هفت‌آسمان‌کرد» جزو شش روز است که پیش از این فرمود. ومسلم است که خدای عزوجل آسمانها و زمین و مخلوقات آن را به‌شش روز آفرید. و حدیث مکرر از پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم هست که آخرین مخلوق خدا آدم

۱ـ ۴:۳۲

۲ـ سوره ۴۱ آیات ۷ تا ۱۲

بود که خلقت او به‌روز جمعه بود و روز جمعه که روز فراغت از خلقت بود جزو شش روز بود که خداوند فرمود خلقت را در آن‌کرده است که اگرچنین نبودخلقت به‌هفت روز انجام شده بود نه شش روز و این خلاف تنزیل است.

پس معلوم شد که نخستین روز آغاز خلقت روز یکشنبه بـود . زیرا جمعه روز آخر خلقت بود و همه ایام آن شش روز می‌شود چنانکه خـداوند جل‌جلاله فرموده است . و حدیثها را که از پیغمبر صلی‌الله علیه وسلم و اصحاب وی هست که فراغت از خلقت به‌روز جمعه بود به‌موقع یاد خواهیم‌کرد ان شاءالله .

سخن در اینکه در هر یك از شش روز مذکـور در کتاب خدای چه چیزها خلق شد

دانشوران سلف در این باب اختلاف کرده‌اند . ازعبدالله‌بن سلام آورده‌اند که گفت خداونـد خلقت را روز یکشنبه آغاز کرد و زمینهـا را به روز یکشنبه و دوشنبه خلق کرد و روزی‌ها و کوهها را به‌روز سه شنبه و چهار شنبه خلق کـرد و آسمانها را به‌روز پنجشنبه و جمعه خلق کرد و در آخـرین ساعت روز جمعه از خلقت فراغت یافت و آدم را با شتاب آفرید و رستاخیز در این ساعت میشود.

از اصحاب پیمبر صلی‌الله علیه وسلم روایت کـرده‌اند که خداوند عز ذکره هفت زمین را به روز یکشنبه و دوشنبه خلق‌کـرد و کوهها را بـرای جلوگیری از لرزش زمین آورد و روزی کسان‌ودرختها را به‌روز سه‌شنبه و چهارشنبه خلق‌کرد. آنگاه به‌آسمان پرداخت که بخاری بود و آن را یك آسمان کـرد. آ نگاه به‌روز پنجشنبه و جمعه آنرا شکافت و هفت آسمان‌کرد .

از ابن‌عباس نیز روایت‌کرده‌اند که خدا زمین را به‌دو روز یکشنبه و دوشنبه خلق‌کرد .

پس به‌گفتهٔ اینان زمین پیش از آسمان خلق شد زیرا به‌روز یکشنبه ودوشنبه خلق شد.

و دیگران گفته‌اند خدای عزوجل زمین را با روزی‌کسان بیافرید اما آن را نگسترد. آنگاه به‌آسمان پرداخت و آنرا هفت آسمان‌کرد و پس از آن زمین را بگسترد.

ذکر گویندهٔ این سخن:

از ابن‌عباس روایت‌کرده‌اند که خداوند عزوجل که یکجا در گفتار عزیز خویش از خلقت زمین پیش از آسمان سخن آورده و جای دیگر آسمان را پیش از زمین آورده از اینروست که خداوند زمین و روزی کسان را پیش از آسمان بیافرید اما زمین را نگسترانید. پس از آن به‌آسمان پرداخت و آن را هفت‌آسمان کرد آنگاه زمین را بگسترانید و گفتار وی عزوجل چنین است‌که زمین را پس از آن بگسترانید.

و هم از ابن‌عباس روایت‌کرده‌اند که «گفتار خدای عزوجل که فرمود: پس از آن زمین را بگسترد. و آب و چراگاه از آن برون آورد وکوهها را میخ‌کرد[1] مقصود اینست که خداوند آسمانها و زمین را بیافرید و از خلقت آسمان پیش از روزی‌کسان فراغت‌یافت. آنگاه روزیها رادر زمین بپراکند و زمین‌ها را میخ‌کردو معنی‌گسترانیدن زمین همین بود که روزیها وگیاهان زمین جز به‌شب و روز راست نشدی و منظور از گفتار خدا عزوجل‌که زمین را پس از آن بگسترانید همین است مگر نشنیدی‌که فرمود: «آب و چراگاه ازآن برون آورد»».

ابوجعفر گوید: وگفتار درست به‌نزدما سخن‌کسانی است‌که گفته‌اندخداوند

۱- ۷۹: ۳۰ تا ۳۲

عزوجل زمین را به‌روز یکشنبه آفرید و آسمان را به‌روز پنجشنبه آفرید وستارگان و خورشید و ماه را به روز جمعه آفرید. به‌سبب روایتی که از ابن عباس از رسول خدای صلی‌الله علیه وسلم آوردیم و به‌موجب روایتی که از ابن‌عباس آمده بعید نیست که خداوند تعالی ذکره زمین را آفریده باشد اما نگسترده باشد سپس آسمانها را خلق کرده باشد و به‌ترتیب آن پرداخته باشد. آنگاه زمین را گسترده باشد و آب و کشتزار از آن برآورده باشد و کوهها را میخ کرده باشد و گفتار درست به‌نزد من اینست که معنی گسترانیدن به‌جز معنی خلق کردن است و خدای عزوجل فرمود:

«أ انتم اشد خلقا امالسماء بناها. رفع سمکها فسواها. واغطش لیلها واخرج ضحاها. والارض بعد ذلك دحاها. اخرج‌منها مائها ومرعاها. والجبال ارساها[۱].

یعنی خلقت شما سخت‌تر است یا آسمان که خدایش ساخته است. و سقف آن را بالا برده و آن را پرداخته است و شبش را تاریك و روزش را پدید کرده است و از پس این زمین را بگسترده است. و آب و چراگاه از آن برون آورده است و کوهها را محکم کرده است.»

اگر کسی گوید جمعی از اهل تأویل، گفتار خدای عزوجل را که فرموده و زمین را پس از آن بگسترانید به‌این معنی گرفته‌اند که زمین را با آن بگسترانید و دلیل گفتار تو چیست که گویی این به‌معنی «پس از آن» است؟

گوییم که معنی «بعد» در کلام عرب همانست که گفتیم و به‌معنی مخالف «قبل» است نه به‌معنی «با» و سخن را به‌معنی غالب ومعروف برند. وجز این‌روا نیست.

بعضی‌ها گفته‌اندکه خداوند عزوجل دوهزار سال پیش ازخلقت جهان خانه کعبه را با چهار رکن، برآب خلق فرمود. آنگاه زمین را از زیر آن بگسترانید.

۱- ۷۹: ۲۷ تا ۳۲

ذکر گویندهٔ این سخن:

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که خداوند عزوجل دو هزار سال پیش از خلقت جهان خانهٔ کعبه را با چهار رکن برآب خلق فرمود آنگاه زمین را از زیرخانهٔ کعبه بگسترانید.

ازعبدالله‌بن عمرنیزروایت کرده‌اند که خداوندعزوجل خانه کعبه‌رادوهزارسال پیش از زمین خلق فرمود و زمین را در آن بگسترانید.

بنابراین خلقت زمین پیش از خلقت آسمانها بوده و گسترانیدن زمین، پخش روزیها و کشتزارها وگیاهها بود که پس از خلقت آسمان بود. چنانکه از روایت ابن عباس آوردیم.

روایت هست که یهودان پیش پیمبر خدای صلی‌الله علیه و سلم آمدند و گفتند «ای محمد به‌ما بگو که خدا در ایام ششگانه چه مخلوقی آفرید؟»

پیمبر خدای فرمود: «زمین را به روز یکشنبه و دوشنبه خلق کرد و کوهها را به روز سه‌شنبه خلق کرد وشهرها و روزیها و رودها و معموره و ویران را به‌روز چهارشنبه خلق کرد وآسمانها و فرشتگان را به‌روز پنجشنبه خلق کرد تا سه‌ساعت به آخرروز جمعه. ودرساعت اول باقیمانده، اجلهارا خلق کرد و درساعت دوم آفت‌ها را خلق کرد و درساعت سوم آدم را خلق کرد.»

گفتند «اگرسخن را به‌سربرده بودی راست گفته بودی».

پیمبرخدای صلی‌الله علیه وسلم مقصودیهودان را بدانست و سخت خشمگین شد و خدای تعالی وتبارك این آیه را نازل فرمود که ما خسته نشدیم وبر آنچه‌گویند صبور باش.

اگر کسی گوید: اگر کار چنین بود که خداوند عزوجل زمین را پیش از

آسمان خلق فرمود پس معنی گفتار ابن‌عباس که در روایت دیگر آمده چیست که گوید: «نخستین چیزی که خداوند عزوجل خلق فرمود قلم بود و بدو گفت: بنویس و قلم گفت: پروردگارا چه بنویسم؟ گفت: قدر را بنویس. و قلم همه بودنیها را تا به‌روز رستاخیز بنوشت. آنگاه خداوند عزوجل بخار آب را برآورد و آسمان‌ها را از آن برون کشید. آنگاه ماهی را خلق فرمود و زمین را بر پشت آن بگسترد و ماهی مضطرب شد و زمین بلرزید که آنرا با کوهها استوار کرد و کوهها به‌زمین همی بالد.»

و روایت بااین مضمون مکرر هست.

گوییم: طبق شرح وتفسیر روایتها که از ابن‌عباس و دیگر کسان آمده گفتار ما درست می‌نماید و روایت ابن‌عباس مخالف گفتار ما نیست.

اگر گویند روایتها که دلیل صحت گفتارتست چیست؟

گوییم: عبدالله‌بن مسعود وجمعی از صحابهٔ پیمبر صلی‌الله علیه وسلم در بارهٔ این آیه که خدای عزوجل فرماید: و اوست که همه مخلوق زمین را بیافرید. سپس به‌آسمان پرداخت و آن را هفت آسمان کرد، گفته‌اند که عرش خداوند تعالی بر آب بود ومخلوقی جز آنچه‌پیش از آب خلقت شده‌بود نبودو چون اراده فرمود که خلق بیافریند از آب بخاری برآورد که روی آب آمد و آن را آسمان‌نامید که آسمان بمعنی بالاست. آنگاه آب را بخشکانید و آنرا یك زمین کرد. سپس آنرا بشکافت و هفت زمین کرد و این به‌روز یکشنبه ودوشنبه بود. و زمین را برماهی آفرید وماهی همان نون است که خداوند عزوجل به‌قرآن کریم آورده وفرموده: «نون والقلم»

و ماهی در آب بود و آب بر پشت سنگ بود و سنگ بر پشت فرشته بود وفرشته برصخره‌بود وصخره برباد بود و این همان صخره است که لقمان فرموده که نه‌در زمین است ونه در آسمان. و ماهی بجنبید و زمین بلرزید و خدای عزوجل کوهها‌را بر آن میخ کرد که به‌جای استوار شد و کوهها برزمین همی بالد و گفتار

خداست عزوجل که «برای زمین میخها نهاده تا شما را نلرزاند».

ابوجعفر گوید: و از گفتار اینان که خداوند به‌هنگام خلق آسمانها و زمین از آب بخاری برآورد که آسمان شد و پس از آن آب را بخشگانید و آن را یك زمین کرد معلوم شد که خداوند آسمان را پیش از زمین خلق فرمود اما هفت نکرد و پس از آن زمین‌را خلق کرد ومحال نیست که خدای عزوجل از آب بخاری برآورده باشد که آسمان شود وآب را خشکانیده باشد که زمین آن آسمان شود اما آن را نگسترده باشد و روزهای آن را مقرر نکرده باشد وآب و کشتزار از آن برنیاورده باشد و به‌آسمان پرداخته باشد که همان بخار برآمده از آب بود و آن را هفت آسمان کرده باشد پس از آن زمین را که آب خشکیده بود شکافته باشد و هفت زمین کرده باشد و روزیهای آنرا مقرر کرده باشد و آب و کشتزار از آن بر-آورده‌باشد و کوهها را میخ کرده باشد و همه روایت ابن عباس که آوردیم درست باشد.

اختلاف دانشوران را دربارهٔ مخلوق روز دوشنبه با روایت پیمبر صلی‌الله علیه وسلم درپیش آوردیم. ازمخلوق روزسه‌شنبه وچهارشنبه نیز روایت آوردیم و و در این‌جا آنچه را نگفته‌ایم بیاریم که به‌نزد ما گفتار درست دربارهٔ مخلوق این دو روز روایت ابن مسعود وجمعی از اصحاب پیمبرصلی‌الله علیه و سلم است که خدای کوهها و روزی ودرختان وچیزهای دیگررا به‌روز سه‌شنبه‌وچهارشنبه درزمین خلق فرمود که او عزوجل در کتاب خویش فرماید:

«أ انکم لتکفرون بالذی خلق‌الارض فی یومین و تجعلون له اندادا. ذلك رب العالمین. وجعل فیها رواسی من فوقها و بارك فیها و قدر فیها اقواتها فی اربعة ایام سواء للسائلین[1] یعنی بگوچرا شما به‌آنکه زمین را به‌دوروز آفرید کافر می-شوید وبرای اوهمتا می‌نهید. این، پروردگار جهانیانست. و به‌چهار روز دیگر

۱_ ۴۱، ۹ و ۱۰

روی زمین لنگرها پدیدکرد و در آن برکت نهاد و خوردنیهای آن مقرر کرد. که برای پرسش کنان [چهار روز] کامل است.»

یعنی هر که بپرسد کار چنین بود. آنگاه به آسمان پرداخت که بخار بود و این بخار از تنفس آب بود و آن را یك آسمان کرد. سپس بشکافت و هفت آسمان کرد و این به‌روز پنجشنبه وجمعه بود.

از عبدالله‌بن سلام نیز روایت کرده‌اند که خداوند تعالی روزیها و میخها را را به‌روز سه شنبه وچهارشنبه آفرید. از ابن عباس نیز روایت کرده‌اند که خداوند تبارك و تعالی کوهها را به روز سه شنبه آفرید از این‌رو کسان سه شنبه را روزی سنگین دانند.

ابوجعفر گوید: گفتار درست به نزد ما همانست که از پیمبر خدا صلی‌الله علیه‌وسلم روایت کردیم که فرمود: «خدای تعالی به‌روز سه شنبه کوهها و فواید آن را خلق کرد و به روز چهار شنبه درخت و آب ونهرها و معمور وویران را خلق کرد.»

و هم ازپیغمبر روایت کرده‌اند که خداوند عزوجل کوهها را به روز یکشنبه خلق کردو درختان رابه‌روزدوشنبه خلق کردوبدی‌راروزسه‌شنبه‌خلق کردونور راروز چهارشنبه خلق کرد. اما حدیث پیش درستتراست وبیشتر گذشتگان آن راگرفته‌اند.

به روز پنجشنبه خدای آسمانها را خلق کرد و یکی بود و شکافت و هفت کرد: از ابن مسعود وجمعی از اصحاب پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم روایت کرده‌اند که خدای عزوجل به آسمان پرداخت که بخار بود وبخار از تنفس آب بود و آن را یك آسمان کرد. وسپس به روز پنجشنبه و جمعه آن را بشکافت وهفت آسمان کرد و جمعه از آن‌نام یافت که مخلوق آسمانها وزمین راجمع کرد و کارهر آسمان را وحی کرد. یعنی خلق هر آسمان را از فرشته و کوههای برف ومخلوق دیگر بیافرید و آسمان دنیا را به‌ستارگان بیاراست که مایهٔ زینت و جلوگیری شیطانهاست وچون‌از خلقت فراغت یافت برعرش مقام‌گرفت چنانکه او عزوجل فرماید، و آسمانها و

زمین را به‌شش روز آفرید وهم‌گوید :آسمان و زمین پیوسته بود و آنرا بشکافتیم .

وهم‌از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که خدا رودها و درختان را به‌روزچهارشنبه خلق کرد وپرنده ودد و خزنده ودرنده را به روز پنجشنبه خلق کرد وانسان‌رابه روز جمعه خلق کرد و به‌روز جمعه از خلقت فراغت یافت .

و ایــن گفتار کــه آسمان و فــرشتگان و آدم به روز پنج شنبه و جمعه خلق شده به‌نزد ما درست می‌نماید کــه از پیمبر خدا صلی‌الله علیه و سلم روایت کرده‌اند که به‌روز پنج شنبه آسمان را خلق کرد و به‌روز جمعه ستارگان و آفتاب و ماه و فرشتگان را خلق کرد وسه ساعت از جمعه باقی مانده بود که ساعت اول اجل زندگان و مردگان را خلق کرد و ساعت دوم آفت‌ها را خلق کرد و ساعت سوم آدم را خلق کــرد و در بهشت جای داد و ابلیس را به‌سجدهٔ او فرمان داد و درآخــر ساعت از بهشت بیرون کرد.

ابوهریره از پیمبر خدا صلی‌الله علیه و سلم روایت کرده که فرمود: «چهار پایان را به روزپنجشنبه خلق کرد و آدم را پس از پسینگاه جمعه خلق کرد که مخلوق آخر بود و در آخرین ساعت جمعه میان عصر و شب خلق شد.»

و چون خدای عزوجل از آغاز خلقت آسمانها وزمین تا هنگام فــراغت از خلقت ، همهٔ مخلوق را به شش روز خلق فرمود و هریك از این روزها هزار سال بود که یکی از روزهای آخرت هزار سال از ایام دنیاست و از آغاز خلقت تا خلق قلم که بودنیها را تا به رستاخیز بنوشت هزارسال از ایام دنیا بود . پس همهٔ مدت از آغاز خلقت تا فراغت از آن مطابق آثار واخباری که آوردیــم و بسیاری را از بیم درازی کتاب نیاوردیم هفت هزار سال اندکی کم وبیش بود .

و اگر چنین باشد و ازختم خلقت تا به وقت فنای آن چنانکه گفتیم و شاهد آوردیم و باز خواهیم آورد هفت‌هزار سال اندکی بیش وکم باشد ، پس همه مدت ازآغاز خلقت تا رستاخیز و فنای همه‌جهان چهارده هزار سال از سالهای دنیاست‌و

چهارده روز از روزهای آخرت که هفت روز یعنی هفت هــزار سال دنیا از آغاز خلقت تا ختم آن و خلقت آدم ابوالبشر صلوات‌الله علیه بود و هفت روزدیگر یعنی هفت هزار سال دنیا از هنگام فراغت ازخلقت است تا فنای همه مخلوق ورستاخیز که کارها به جای اول رود که به جز ذات قدیم خالق نبود، و جز ذات پاك او نماند.

اگر کسی گوید:دلیل اینکه شش‌روز مدت خلق دنیا شش‌هزار سال بودوچون روزهای دنیا نبود چیست که خدای عزوجل در کتاب خویش فرمود کــه آسمانها و زمین ومخلوق‌آن را به‌شش روز آفرید و نگفت که ششهزار سال بود و روزهای معمول مخاطبان خدای همان است که از طلوع فجر آغاز شود و تاغروب خورشید به سررود وخطاب خدای با بندگان برسبیل معروف ومعمول باشد. ولی‌خبرخدای عزوجل راکه فرمودآسمان وزمین و مخلوق را شش روزآفرید به معنی غیرمعروف برده‌ای . ونیز فرمان خدای نافذتر ازآنست که پنداریم شش روزمدت‌خلقت، شش هزار سال دنیا بوده که فرمان وی چنانست که‌گوید باش و بباشد چنانکه در کتاب خویش فرمود : فرمان ما یکیست چون چشم زدن .

گوئیم : ازپیش‌گفته‌ایم که در بیشتر مطالب این‌کتاب برآثار و اخبار پیمبر صلی‌الله علیه وسلم و سلف صالح تکیه داریم نه استنباط عقل وفکر که همه خبر از گذشته وحوادثی بوده که درك‌آن به استنباط عقل نتوان‌کرد .

اگرگویند : آیا برصحت این‌گفتار خبر و روایت هست ؟

گوییم . هیچیك از پیشوایان دین خلاف‌آن نگفته‌اند .

اگر گویند : آیا روایتی ازآنها در این باب هست ؟

گوییم . قضیه به نزد دانشوران سلف مشهورتر ازآنست که محتاج به‌روایت از یکیشان باشد و روایت مشخص به نام بسیاری ازآنها هست .

اگرگویند: این روایتها را برای ما نقل‌کن .

گوییم : از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که خداوند عزوجل‌آسمانهــا وزمین را

به‌شش روز آفرید که هرروز شش هزار سال شماست. وهم اودر تفسیر گفتارخدای عزوجل که فرمود : روزی به‌مقدار شش هزار سال از شمار شما، گوید مقصود روزهایی است که آسمانها و زمین ومخلوق دیگر آفریده شد.

و هم از ضحاك دربارهٔ این گفتار خدای ، به‌همین مضمون روایت کرده‌اند و هم از کعب‌الاخبار روایت کرده‌اند که خدای عزوجل آسمانها و زمین را به‌روز یکشنبه و دوشنبه و سه شنبه و چهار شنبه و پنجشنبه خلق کرد و به روز جمعه از خلقت فراغت یافت و هر روز هزار سال بود . از مجاهد نیز روایت کرده‌اند که هریك از شش روز خلقت هزار سال از شمار شما بود .

و این سخن که چگونه مدت شش روز خلقت ششهزارسال تواند بودوفرمان خدای چنانست که‌گوید باش و بباشد ، برگفتار دیگر نیز وارد است که‌خلقت بشش روز ازایام دنیا باشد ؛ زیرا فرمان خدای چنانست که‌گوید باش و بباشد و به شش روز دنیا حاجت نباشد .

سخن در اینکه شب و روز کدام یك زودتر خلق شد و آغاز خلقت آفتاب و ماه که زمانها را بدان شناسند:

گفتیم که مخلوق خدا عزوجل پیش از خلقت وقت و زمان چه بود و معلوم داشتیم که وقت و زمان ساعتهای شب وروز است ، یعنی مسیر آفتاب و ماه در مراحل فلك . اکنون بگوییم که شب زودتر خلق شد یا روز ؟ که در این باب‌اهل نظررا اختلاف است .

بعضی گفته‌اند خدا عزوجل شب را پیش از روز آفرید وبر گفتار خویش دلیل آورده‌اند که چون خورشید غروب کند و نور آن برود تاریکی شب هجوم آرد پس مسلم است که نور برشب وارد است وشب اگر به روزنرودهمچنان بباشد

و این معلوم می‌دارد که خلقت شب اول بوده وخورشید پس از آن آفریده شده . و این‌سخن را ازابن‌عباس روایت کرده‌اند که از اوپرسیدند که آیا شب پیش ازروز بود؟ گفت مگر ندانید که وقتی آسمانها وزمین پیوسته بوددرآن میان به‌جزتاریکی نبود ، بدانید که شب پیش از روز بود .

روایت دیگر نیز از ابن‌عباس به همین مضمون هست .

بعضی دیگر گفته‌اند که روز پیش ازشب بود و برصحت گفتار خویش‌دلیل آورده‌اند که خدای عزوجل بود وروز وشب نبود و جزاو چیزی نبود و همه‌چیزها که آفرید به نور او تعالی روشن بود .

ذکرگوینده
این سخن :

از ابن مسعود روایت کرده‌اند که خدای شما شب و روز ندارد آسمانها را به‌نور خویش روشن فرمود وروز شما به‌نزد وی ده ساعت است .

ابوجعفرگوید : گفتار اول درستتر می‌نماید که شب پیش از روز بود زیرا روز از نور خورشید آمد وخـدا عزوجل پس ازگستردن زمین خورشید را بیافرید و در فلك روان کرد چنانکه او تعالی درکتاب عزیز خویش فرماید :

أأنتم اشد خلقا امالسماء بناها . رفع سمکها فسواها . واغطش لیلها و اخرج ضحاها[1] یعنی خلقت شما سخت‌تر است یا آسمان که خـدایش ساخته است وسقف آن را بالابرده وآنرا پرداخته و شبش راتاریك و روزش را پدید کرده است.»

وقتی آفتاب پس از برآمدن آسمان وتاریکی شب آفـریده شده مسلم است که پیش از خلقت آفتاب وپیش ازآنکه خدای روز را ازآسمان برآرد تاریك‌بود نه‌روشن . وآنچه ازکار شب و روز می‌بینیم دلیل روشن است که روز به‌شب‌هجوم می‌برد وهنگام شب که خورشید نیست و نور آن غایب است فضا تاریك شود واز

---

۱ - ۷۹ : ۲۷ تا ۲۹

اینجا معلوم می‌شودکه روز با نور خویش به شب هجوم برد و خدا بهتر داند.

دربارهٔ وقت خلقت شب و روز روایت از پیمبر خدا صلی‌الله علیه و سلم مختلف است. ابن‌عباس از او روایت‌کرده‌که فرمود سه ساعت ازروزجمعه مانده بودکه خدا خورشید و ماه وستارگان و فرشتگان را خلق فرمود.

ابوهریره از پیمبرصلی‌اللهعلیه وسلم روایت‌کرده‌که‌فرمود خداوند عزوجل نور را به روز چهارشنبه خلقت فرمود.

به هرحال خداوند پیش از خلقت شب و روز خلق بسیار بیافرید و آنگاه خورشید وماه را به‌مصلحت مخلوق‌که اوبهتر داند خلق‌کرد وباهم روان‌کرد آنگاه ازهم جداکرد ویکی را آیت شب‌کرد و دیگری را آیت روز وآیت شب را محو کرد و آیت روز را روشن‌کرد.

از پیمبر خدا صلی‌الله علیه و سلم دربارهٔ اختلاف آیت شب وآیت روز روایتها آورده‌اندکه قسمتی ازآن را با قسمتی از روایات سلف یاد می‌کنیم:

ابوذر غفاری از پیمبرصلی‌الله‌علیه وسلم روایت‌کرده که روزی دست پیمبر را گرفته بودم و به‌سوی مغرب می‌رفتیم و خورشید به‌غروب می‌رفت و همچنان بدان نگریستیم تا نهان شد.

گفتم: «ای پیمبر خدا خورشید‌کجا غروب می‌کند؟»

فرمود: «درآسمان غروب می‌کند وازآسمانی به‌آسمانی می‌رود تا به‌آسمان هفتم رسد وزیرعرش باشد وبه سجده رود وفرشتگان موکل‌آن نیز به‌سجده روند. آنگاه‌گوید خدایا به من فرمان می‌دهی‌که ازکجا طلوع‌کنم از مغرب یا از مشرق؟

فرمود: «معنی گفتار خدا عزوجل که خورشید در مسیرخود مـی‌رود (یعنی زیرعرش متوقف می‌شود) واین تقدیر خدای عزیز داناست همین است.

فرمود: «پس‌جبرئیل علیه‌السلام حوله‌ای ازنور عرش به‌اندازهٔ ساعتهای روز دراز تابستان یا روزکوتاه زمستان یا روز میانهٔ پاییز و بهار بیارد و خورشید آنرا

بپوشد چنانکه شما لباستان را می‌پوشید و با آن در فضای آسمان رود و از محل طلوع در آید.»

فرمود وباشد که به اندازهٔ سه شب متوقف شود واز نور عرش نپوشد وفرمان یابد که از مغرب در آید و معنی گفتار خدا عزوجل که فرمود: وقتی که خورشید تیره شود، همین است.

فرمود: ماه نیز چنین بر آید و درافق آسمان رود و فرو شود وتا آسمان هفتم بالا رود و زیر عرش متوقف شود و سجده کند و اجازه خواهد اما جبرئیل حله‌ای از نور کرسی بیارد» و معنی گفتار خدای عزوجل همین است که فرمود: وخورشید را نور کرد و ماه را روشنی.

ابوذر گوید: «با پیمبر صلی‌الله علیه برگشتیم و نماز مغرب بکردیم.»

و این خبر نشان می‌دهد که سبب اختلاف حال خورشید وماه از آنجا است که نور خورشید از جامه ایست که از نور عرش پوشیده و روشنی ماه از جامه‌ای است که از نور کرسی پوشیده است.

اما خبری که دلیل معنای دیگر است از ابن‌عباس آمده :عکرمه گوید: روزی باوی نشسته بودیم که مردی بیامد و گفت ای ابن‌عباس از کعب الحبر دربارهٔ خورشید وماه سخنی عجیب شنیدم.

ابن‌عباس که تکیه داده بود برخاست وگفت: «چه شنیدی؟»

گفت: «کعب پندارد که روزقیامت خورشید و ماه را چون دوگاو بیدست و پا بیارند و در جهنم افکنند.»

عکرمه گوید: لبهای ابن‌عباس ازخشم بلرزید و گفت : «کعب دروغ می‌گوید. کعب دروغ می‌گوید. کعب دروغ می‌گوید.» این قصهٔ یهودیست که می‌خواهد به اسلام در آرد. خدابزرگتر و کریمتر از آنست که درمقابل اطاعت خویش عذاب کند مگر گفتار اوعزوجل را نشنیده‌ای که: «فرمودوخورشیدوماه را مسخر شما کرد که پیوسته می‌روند.»

یعنی پیوسته به‌اطاعت خدا می‌روند. پس چگونه دوبنده را که‌به‌دوام اطاعت‌خویش ستایش می‌کند. عذاب خواهد کرد. خدا این یهودی رابکشدو روسیاه‌کند که بردو بندهٔمطیع‌خدا دروغی‌بزرگ می‌بندد. آنگاه مکررانااللهگفت وخرده چوبی از زمین برگرفت و هسی در زمین فروکرد و مدتی بدین حال بماند و سر برداشت و خرده چوب را بینداخت وگفت: «می‌خواهید آنچه راکه دربارهٔ خورشید و ماه و آغاز خلقت و انجام آن از پیمبر شنیده‌ام برایتان بگویم؟»

گفتیم: «بلی خدایت بیامرزد.»

گفت: «پیمبررا از ایـن پرسیدند و فـرمود خدای تبارك و تعالی وقتی همه مخلوق را بیافرید و جزآدم باقی نماند دو خورشید از نور عرش بیافرید وآنرا کـه میدانست که خورشید خواهد ماند به‌بزرگی دنیا از مشرق تا مغرب‌آفرید وآنرا که میدانست کـه تاریك می‌کند و ماه می‌شود از خورشیدکوچکتر شد ولی هـر دو کوچك می‌نمایدکه آسمان بسیار بلند است واز زمین دور.»

گفت: اگردو خورشید را چنانکه دراول، خلقت فرمود وامی‌گذاشت شب‌از روز و روز از شب شناخته نمی‌شد و مزدور نمیدانست تاکی کـارکند وکی مزد بگیرد و روزه‌دار نمیدانست تا کی روزه بدارد و زن نمیدانست کی عـادت شود و مسلمانان نمیدانستند وقت حج کی باشد و قرضدار نمیدانست وقت قرض کی رسد و مردم نمیدانستندکی به‌کار معاش پردازند وکی به‌راحت تن خویش آسوده مانند. و خدای عـزوجل دلسوز و مهربان بندگان خویش بود و جبریل علیه‌السلام را بفرستادکه بال خویش را سه‌بار بروی ماه‌کشید که آنوقت خورشید بود و نور آن محوشد و روشنی بماند واین معنی‌گفتار خدا عزوجل است کـه فرمود: «شب و روز را دو نشانه‌کردیم ونشانه شب را سیاه‌کردیم و نشانه روز را روشن‌کردیم»[1].

گفت: «این سیاهی که مانند خطها بر ماه می‌بینید نشان محو است. آنگـاه

۱- ۱۷، ۱۲

خداوند عزوجل برای خورشید چرخی از نـور عرش بساخت بـا سیصدو شصت دستگیره و سیصدو شصت فرشته از آسمان دنیا بر خورشید و چرخ آن گماشت که هر فرشته دستگیـره‌ای گـرفت و به‌ماه و چرخ آن نیز سیصدو شصت فـرشته از فرشتگان آسمان دنیا گماشت که هر فرشته دستگیره‌ای را گرفته بود.»

آنگاه گفت: «و خدا عزوجل برای خورشید و ماه مشرق و مغربها آفرید به اندازهٔ دو برابر زمین و کنارهٔ آسمان و درمغرب یکصد چشمه از گل سیاه آفرید» و معنی گفتار خدا عزوجل کـه فرمود: «و خورشید را دید که در چشمه‌ای گل آلـود فرو می‌رفت» همین است یعنی گل سیاه و صد چشمه همانندآن در مشرق آفرید از گل سیاه که چون دیگ پرجوش همی جوشد و هرروزوهرشب طلوعگاه تازه وغروبگاه تازه دارد و فاصلهٔ طلوعگاه و غروبگاه به‌تابستان بیشتر از همه باشد و روز دراز شود وبه‌زمستان فاصلهٔ طلوعگاه و غروبگاه کمتر باشد و روز کوتاه شود و معنی گفتار خدای عزوجل چنین است کـه فرمود: «پروردگار دو مشرق است و پروردگار دو مغرب.» یعنی مشرق آنسوی و مشرق اینسوی و مغرب آنسوی و مغـرب اینسوی و میان آن مشرقهـا و مغربها نهـاد و جمع آورد و فرمود پـروردگـار مشرقهاست و پروردگار مغربها که به‌تعداد چشمه‌هاست.

گفت: «و خدا پیش آسمان دریایی آفرید به‌انـدازهٔ سه فرسخ که موج تاریك است وایستاده در هـوا و به‌فرمان خدا عزوجل قطره‌ای از آن نریزد. همه دریاهـا ساکن است اما این‌دریاروان باشد به‌سرعت تیر. اما مسیر آن در هوا میان مشرق و مغرب چون ریسمان کشیده است و خورشید و ماه و خنس در لجهٔ این دریـاروان باشد ومعنی گفتارخدای‌تعالی همین است که فرمود: «هریك در فلکی شناورند.» و فلك چرخیدن چـرخ درلجه باشد. بخدائی کـه جان محمد به‌فرمان اوست اگـر خورشید از این دریا درآمدی همه چیز دنیا حتی سنگها و صخره‌ها را بسوزاندی و اگر ماه درآمدی همه مردم به‌جز اولیای معصوم خدا مفتون شدندی و آنرا بجای

خداوند پرستش کردندی.

ابن‌عباس گوید: علی‌بن‌ابیطالب رضی‌الله عنه گفت: «ای پیمبر خدای پدر و مادرم فدای تو باد مسیر خنس و خورشید وماه را بگفتی خنس چیست که خدای در قرآن به‌خنس قسم یاد کرده است.»

گفت: «ای علی آن پنج ستاره است برجیس و زحل و عطارد و بهرام و زهره و این پنج ستاره چون خورشید و ماه طلوع کند وروان باشد ولی دیگر ستارگان در آسمان آویخته‌باشد چنانکه قندیل در مسجدآویزند وباآسمان بگردد و تسبیح و تقدیس کند و ذکرخداگوید.»

آنگاه پیمبر صلی‌الله علیه وسلم فرمود: «اگرخواهید بدانید، گردش فلك را گاهی از اینسووگاهی ازآنسو ببینیدکه گردش‌آسمان وگردش ستارگان به‌جز این پنج ستاره چنین است که می‌بینید و تا به‌رستاخیز از هول قیامت و زلزال‌آن به سرعت‌آسیا بگردد و ذکر گوید و معنی گفتار خداوند عزوجل چنین است که فرمود:

«یوم تمورالسماء مورا. و تسیرالجبال سیرا. فویل یومئذ للمکذبین[1] یعنی روزی‌که آسمان به‌گشتنی [عجیب] بگردد. وکوهها به‌سیری [هراس‌آور] سیرکنند. آنروز وای بر تکذیب‌کنان»

گفت وقتی خورشید درآید با چرخ خود از یکی از این چشمه‌ها درآید و سیصد و شصت فرشته با وی باشدکه بالهاگسترده با تسبیح و تقدیس وذکر خدای چرخ را به تناسب شب و روز به‌مقدار ساعتهای شب یا ساعتهای روز در فلك برانند و چون خدای خواهدکه خورشید یا ماه را مبتلاکند وآیتی به‌بندگان بنماید و ملامتشان‌کندکه از معصیت بگردند یا بطاعت اقبال‌کنند، خورشید از چرخ بیفتد ودر لجه دریای فلك فرو رود و چون خدا خواهدکه‌آیت را بزرگ‌کند و ترس

---

۱ ــ ۵۲، ۹ تا ۱۱

بندگان بیشتر شود، همه خورشید بیفتد و چیزی از آن برچرخ نماند و روز تاریك شود و ستارگان نمودارگردد و این نهایت کسوف باشد و اگــر خواهدآیه‌ای کمتر بنماید نصف یا یك سوم یا دو ثلث خورشید در آب افتد و بقیه بر چرخ بماندکــه کسوف کمتر باشد و بلیهٔ خورشید و مــاه و بیم دادن بندگــان و ملامت خــداوند عزوجل باشد وهرکدام باشد فرشتگان‌گماشته برچرخ دوگروه شوند،گروهی سوی خورشید روند و آنرا سوی چرخ‌کشند وگروه دیگر سوی چرخ روند و آن را با تسبیح و تقدیس و ذکر خدای در فلك سوی خورشید کشند، بتناسب شب و روز به‌اندازهٔ ساعتهای شب یا ساعتهای روز و تناسب تابستان با زمستان یا بهار و پاییز که درازی روزبیشترنشودکه خدای این‌علم وقدرت را به‌آبهاداده‌است. می‌بینیدکه خورشیدوماه پس‌ازکسوف کم‌کم ازلجهٔدریابرون می‌شود وچون‌همه‌را برون‌آورند فرشتگان‌فراهم‌آیند و آنرا بردارند وبرچرخ‌نهند وازقوت خداداد خدارا شکرکنند ودستگیره‌های چرخ را بگیرند و با تسبیح و تقدیس وذکرخدا در فلك تــا مغرب بکشند و چون به‌مغرب رسندآنرا درچشمه اندازند و از افق‌آسمان در چشمه افتد

پس از آن پیغمبرصلی‌الله علیه وسلم فرمود: «خلقت خدا عجیب استــو آنچه خلق نکرده عجیب‌تر است و این سخن جبرئیل است‌که به‌ساره‌گفت: «مگر ازکار خدا تعجب‌داری.» وخدای عزوجل دوشهر آفریده یکی به‌مشرق ودیگری به‌مغرب و اهل شهری‌که به‌مشرق است از بقایای قوم عادند از نسل آنهاکه ایمان‌آورده‌اند و اهل‌شهرمغرب‌ازبقایای‌قوم‌ثمودند ازنسل‌آنهاکه‌به‌صالح‌ایمان‌آورده‌اندنام شهرمشرق به‌سریانی مرقیسیا وبه‌عربی جابلقاست ونام شهر مغرب به‌سریانی برجیسیا و به‌عربی جابرس است و هرشهر ده هزار دروازه داردکه فاصلهٔ هر دو دروازه یك فرسنگ باشد و بر هر یك از دروازه‌ها هر روز ده هزار مرد مسلح نگهبانی‌کند و دیگر تا به‌رستاخیز نوبت نگهبانی آنها نرسد. قسم به‌خدایی‌که جان محمد را به‌فرمان دارد اگــر کثرت‌آن قوم و سرو صداشان نبود همه مردم دنیا صدای خورشید را به‌هنگام

طلوع و هنگام غروب می‌شنیدند و پیش از آنها سه‌قوم باشند به‌نام منسك و تافیل و تاریس وپیشتراز آنها یاجوج وماجوج باشند و آنوقت که شب‌هنگام‌ازمسجدالحرام سوی مسجد اقصی رفتم جبرئیل علیه‌السلام مرا سوی آنها برد و یاجوج و ماجوج را به‌عبادت خداوند خواندم اما نپذیرفتند. آنگاه مرا سوی مردم دو شهر برد و آنها را به‌دین خداوند عزوجل و عبادت وی خواندم که پذیرفتند و اطاعت کردند و پیرو دین شدند. نیکانشان با نیکان شما باشند و بدانشان با بدان شما باشند. آنگاه مرا سوی آن سه قوم برد که به‌دین خدا و عبادت وی خواندمشان و نپذیرفتند و منکر خدا عزوجل شدند و رسولان او را تکذیب کردند و با یاجوج و ماجوج و دیگر گنهکاران در آتش باشند.

گفت: «و چون خورشید غروب کند آن را به‌سرعت پرواز فرشتگان از آسمانی به آسمانی بالا برند تا به آسمان هفتم رسد و زیر عرش باشد و سجده کند و فرشتگان موکل باآن سجده کنند. سپس آن را آسمان به‌آسمان پایین برند تا بدین آسمان رسد که هنگام صبحدم باشد و چون در یکی از چشمه‌ها فرورود هنگام روشنی صبح باشد و چون به این روی آسمان رسد هنگام روشنی روز باشد.»

فرمود و خدا عزوجل به نزدیك مشرق پرده‌ای از ظلمت بر دریای هفتم کشیده به‌مقدار شبها که از آغاز خلقت تا فنای دنیا هست و هنگام غروب فرشته نگهبان شب بیاید و پاره‌ای از ظلمت آن پرده برگیرد و پیشروی مغرب رود و همچنان از لای انگشتان ظلمت بپراکند و مراقب شفق باشد و چون شفق برود همه ظلمت را رهاکند و بالهای خویش بگسترد که اقطار زمین و دو سوی‌آسمان را بگیرد و در هوا تا هرجا خواهد رسد و ظلمت شب را با بالهای خویش براند و تسبیح و تقدیس و ذکر خداکند. و چون صبح از مشرق در آید و فرشته بال فراهم آرد و ظلمت را با دست به‌هم پیچد و به‌یکدست بگیرد چنانکه هنگام برداشتن

از پردهٔ مشرق گرفته بود و به‌نزدیك مغرب به دریای هفتم نهد که ظلمت شب از آنجا باشد و چون پرده از مشرق به‌مغرب رود، در صوردمند و جهان به‌سر رسد.

فرمود روشنی روز ازمشرق‌باشد وظلمت شب ازاین‌پرده باشد وخورشید و ماه پیوسته از طلوعگاه به‌غروبگاه و به‌آسمان هفتم بالا وتوقفگاه زیر عرش روند تا هنگامی که خدا برای توبهٔ بندگان مقرر داشته فرا رسد وگناه در دنیا بسیار شود و معروف برود و کس بدان نخواند و منکر رواج‌گیرد و کس از آن باز ندارد و چون چنین شود خورشید شبی زیر عرش بماند و هر دم سجده کند و اجازه خواهد که از کجا طالع شود و جواب نشنود و خورشید به‌مقدار سه شب و ماه به‌مقدار دو شب بماند ودر ازای آن شب راکس نداند بجز نمازگزاران زمین که در هرشهر مسلمان گروهی اندك باشند ، خوار مردم و زبون خویش، و هریکیشان در آن شب به‌مقدار شبهای دیگر بخسبد و بر خیزد و وضو کند و به‌نمازگاه رود و چون شبهای دیگر نماز کند و بیرون شود و صبح نبیند و حیرت کند وگمان بد برد و گوید یا نماز خویش کوتاه کرده‌ام یا زود برخاسته‌ام، شاید قرائتم سبك بود.

فرمود:«آنگاه بازرود و نماز کند چنانکه به‌شب دوم می‌باید کرد، وباز برون شود و صبح نبیند وبیشتر حیرت کند وبترسد وگمان بد برد وبازگوید شاید قرائتم سبك بوده یا نماز خویش کوتاه کرده‌ام یاآغاز شب برخاسته‌ام و بار دیگربازگردد و از حوادث آن شب ترسان باشد و باز نماز کند چنانکه به‌شب سوم باید می کرد و بیرون شود وشب همچنان بباشد و ستارگان بگشته وبجای اول شب‌آمده باشد واز هول شب ترسان شود و ازبیم بگرید، آنگاه همدیگررا بانگ زنند که از پیش آشنایی و دوستی داشته‌اند و نمازگزاران هرشهر دریکی از مسجد ها فراهم‌آیند و باقی شب با گریه وفریاد به‌خدای عزوجل تضرع کنند وغافلان همچنان به‌غفلت باشند وچون به‌مقدار سه‌شب برخورشید و مقدار دوشب برماه بگذرد جبرئیل بیاید

وگوید: فرمان پروردگارعزوجل است که به‌مغربگاه خویش روید و ازآنجا برایید که به‌نزد ما نور و روشنی ندارید.

فرمود: «پس چنان بگریند که اهل هفت‌آسمان از زیر و اهل سرادق عرش و حاملان عرش ازبالا بشنوند وازگریهٔ خورشید وماه وازبیم مرگ و روز رستاخیز زاری‌کنند. مردم طلوع ماه و خورشید را از مشرق انتظار برند، ولی از پس افق از مغرب درآیند چون دو کلاغ سیاه کور، خورشید بی‌نور وماه بی‌روشنی، چون حال کسوفی که پیش ازآن داشته بودند ومردم دنیا بانگ زنند و مادران از فرزند غافل مانند و دوستان به‌ثمر دل نپردازند وهرکس به‌خود مشغول باشد، پارسایان و نیکان ازگریه سود برند وبه‌پایشان عبادت نویسند و فاسقان و بدکاران ازگریه سود نگیرند و زیانشان نویسند.»

فرمود: «وخورشید وماه چون شتران دمعنان بالا روند و ازهم سبق گیرند،و چون به‌نیمهٔ‌آسمان‌رسندجبریل‌بیاید وشاخشان رابگیرد وبه‌مغرب‌بازپس‌بردودرمغرب چشمه‌ها فروکند، یا از درتوبه غروب کنند.»

عمربن خطاب گفت: «ای پیغمبر خدا من و کسانم فدای‌تو باشیم در توبه چیست؟»

فرمود: «ای عمر خدا عزوجل درتوبه را پشت مغرب ساخته که دونیمه است از طلای‌مرصع به در و جواهر، واز هرنیمه تا نیمهٔ دیگر چهل سال راه سوار تیز تك باشد و این درازهنگام خلقت تاصبحگاه‌آن شب وطلوع خورشید وماه ازمغرب بازباشد وهرکس ازبندگان خدا از ایام‌آدم تا صبح‌آن شب به‌دل توبه‌کند توبه از آن در درآید وسوی خدا عزوجل‌بالا رود.»

معاذبن جبل گفت: «ای پیمبر خداپدر ومادرم فدای توباد، توبه به‌دل چگونه است؟»فرمود:«چنان است که‌گنهکار ازگناه‌خویش ندامت‌کند وازخداپوزش خواهد وبدان بازنگردد چنانکه شیر به‌پستان بازنگردد.»

فرمود:«آنگاه جبریل دونیمه را بهم زند که جفت شود چنانکه هرگز شکافی درمیان نبوده وچون درتوبه بسته شود، دیگر توبه پذیرفته نباشد وعمل نیك جز از نیکان پیش مقبول نگردد» ومعنی گفتار خدا عزوجل همین است که‌فرمود:

«یوم یأتــی بعض آیـات ربك لاینفع نفسا ایمانها لـم تکن آمنت من قبل او کسبت فی ایمانها خیراً یعنی: روزی که بعضی نشانه‌های پروردگارت بیاید، کسی که از پیش ایمان نیاورده یا در [مدت] ایمان خویش کار خیری نکرده ایمانش سودش ندهد.»

ابی بن کعب گفت: «ای پیمبرخدا پدر ومادرم فدای تو باد پس از آن خورشید وماه چه شود ومردم ودنیا چه‌شوند؟»

فرمود: «ای‌ابی، پس از آن خورشید وماه نور بپوشند ومانند پیش بر کسان طلوع کنند و مردم که‌آیت وحشت را دیده باشند به‌کار دنیا مصر شوند و جویهـا روان کنند و درختان بکارند و بناها بسازند و دنیـا چنان باشد که اگـر کسی اسبی بیارد از آن دم که خورشید ازمغرب برآید تاوقتی که درصوردمند برآن‌سوار نشود.»

حذیفهٔ یمان گفت: «ای‌پیمبرخدای من وکسانم فدای تــو باشیم، کسان به‌وقت دمیدن صورچگونه باشند؟»

فرمود: «ای‌حذیفه، قسم به‌خدایی کــه جان محمد به‌فــرمان اوست، رستاخیز بیاید و درصوربدمند و کس باشد که حوضی ساخته باشد اما از آن ننوشد، رستاخیز بیاید و جامه‌ای میان دو کس باشد و آنرا نه بپچند و معامله نکنند ، رستاخیز بیـاید و کس بــاشد که لقمه به دهان برده باشد اما نخورد، رستاخیز بیاید و کس بــاشد که شیراز زیرشیرده برگرفته باشد وننوشد، آنگاه پیمبرخدا صلی‌الله علیه‌وسلم این آیه را تلاوت فرمود: «وناگهان بیاید و آنها ندانند[1]» وفرمود: «وچون درصوردمند ورستاخیزبیاید وخدا بهشتی وجهنمی‌را جدا کند اماهنوز نرفته‌باشند، خدای‌عزوجل

۱ـ ۶۹: ۱۵۹

خورشید وماه را بخواند و بیارندشان که سیاه و بی‌نور باشند و مضطرب و آشفته و از هول رستاخیز وبیم خداوند لرزان باشند و چون نزدیك عرش رسند به‌سجده درافتند وگویند: «خدایا اطاعت ما وتلاش ما را درعبادت خویش بدانسته‌ای که در ایام دنیا پیوسته به‌فرمان تو شتابان بوده‌ایم، عذابمان مکن که چرا مشرکان ما را پرستیده‌اند. ما کسان را به‌عبادت خویش دعوت نکردیم و از عبادت توغافل نبودیم و پروردگار تبارك وتعالی گوید: «راست گفتید و من برآنم که از سرگیرم و تکرار کنم وشما را چنان کنم که بودید، به‌اصل خلقت خویش بازگردید.»

گویند: «پروردگارا مارا ازچه آفریده‌ای؟»

گوید: «شما را از نورعرش خویش آفریدم بدان باز روید».

فرمود: «وبرقی از آنها بجهد که چشمها را خیره کند و با نورعرش بیامیزد و معنی گفتارخدا عزوجل همین است که فرمود: «ازسرگیرد وتکرار کند.»

عکرمه گوید: «من باکسانی که این حدیث شنیدیم برخاستیم و پیش کعب رفتیم و آشفتگی ابن‌عباس را ازسخن وی با آن حدیث که پیمبر صلی‌الله علیه و سلم آورد بگفتیم، کعب با ما برخاست و به‌نزد ابن عباس شدیم وگفت: «شنیدم از سخن من آشفته شدی، استغفار می‌کنم و توبه می‌آرم، من از کتاب کهنی سخن آوردم که به‌دستهاست و ندانستم که یهودان به‌تحریف آن پرداخته‌اند و تو از کتابی نو سخن کردی که تازه ازپیش رحمان عزوجل آمده و از سرور پیمبران و بهترین رسولان است وخواهم که حدیث را با من بگویی که ازتوبه خاطرسپارم و به‌جای حدیث خویش بگویم».

عکرمه گوید: ابن‌عباس حدیث را براو فروخواند و من قسمت به‌قسمت با خاطرخویش مقابله می‌کردم، چیزی نیفزود و کم نکرد، ومقدم ومؤخر نشد ودلبستگی من به ابن‌عباس وحفظ حدیث افزون شد.

وهم از روایات مختلف گفتار ابن کواست که به علی‌بن ابی‌طالب گفت: «ای

امیرمؤمنان این لکه برماه چیست؟»

گفت: «مگر قرآن نخوانی که گوید و آیت شب را محو کردیم این محو آنست».

روایت دیگر هست که علی‌بن ابی‌طالب فرمود: «هرچه خواهید از من بپرسید» وابن کوا گفت: «این سیاهی درماه چیست؟»

و او گفت: «خدایت بکشد چرا ازکار دین ودنیا نپرسیدی.» آنگاه گفت: «این محوشب است».

و روایات به‌این مضمون مکررهست.

وهم قتاده دربارهٔ گفتار خدای که شب و روز را دو آیت کردیم و آیت شب را محو کردیم گوید: «ما همیشه می‌گفتیم که محو آیت شب لکه‌هاییست که در ماه هست و آشکاری آیت روز یعنی خورشید نورانی‌تر وبزرگتر ازماه است.

ابوجعفر گوید: گفتار درست به‌نزد ما این است که خدای تعالی ذکره خورشید روز وماه شب را دو آیت کرد و آیت روز را که خورشید باشد آشکار کرد که به‌کمك آن توان دید و آیت شب را که ماه باشد باسیاهی محوکرد وتواند بود که خداوند عزوجل دوخورشید ازنور عرش خویش آفریده باشد آنگاه نورماه را به‌شب محو کرده باشد چنانکه کسانی گفته‌اند وسخنان راآوردیم و سبب اختلافشان همین بود وتواند بود که نورخورشید ازپوشش نورعرش است و روشنی ماه از پوشش روشنی کرسی است. اگرسند دو خبری که‌آوردم درست بود چنان می‌گفتیم ولی دراسناد آن گفتگوهست ومفادآن درعلت تفاوت خورشید وماه مقطوع‌به‌نیست، ولی به‌یقین می‌دانیم که خدا عزوجل به‌صلاح بندگان که ازآن خبر داشت، نورشان را مختلف کرد، یکی را پرنور و روشن کرد ودیگری راکمنور کرد.

و این مقدار دربارهٔ خورشید وماه بگفتیم زیرا هدف مارا دراین کتاب ذکر دوران وتاریخ شاهان وپیمبران و رسولان است وتاریخ و زمان را به‌شب و روز

تعیین کنندکه حاصل مسیرخورشید و ماه درافلاك است وچون خواهیم کـه تـاریخ شاهان جبار وعصیانگرخدایا ملوك مطیع و زمان پیمبران و رسولان را بیاریـم، از آنچه تاریخ و اوقات و ساعات را بدان شناسند یعنی خورشید و مـاه کـه معرفت ساعات شب و روز بدان‌وابسته است سخن آوردیم. اکنون دربارهٔ نخستین کسی که خدایش ملك و نعمت داد و کفران نعمت کرد وخدایی اورا منکر شد وگردنفرازی کرد وخـدا نعمت ازاو بگرفت و خوار و زبونش کرد سخن آریم و به‌دنبال آن از کسانی که پیرو او بودند و به‌عذاب خدا و زبونی و ذلت دچار شدند یادکنیم و هم از ملوك اطاعتگر خدا که‌آثار پسندیده داشتند و از رسولان و پیمبران سخن آریـم ان‌شاءالله.

و سر آغاز وسالار
جـبـاران ابلیس
لعنةالله علیه بـود

خدای عزوجل خلق او نیکو کـرده بود و شرف و بـزرگی داده بود و ملك آسمان دنیا و زمین داشت و هم از خازنان بهشت بود، ولی با خدای تکبر کرد و دعوی خدایی آورد و زیردستان را به‌پرستش خویش خوانـد و خدا او را شیطانی رجیم کرد وخلقتش را بگردانید ونعمت بگرفت و از آسمانها براند و جـای وی و یاران وپیروانش را آتش جهنم کرد.

اینك شمه‌ای از اخبار سلف را دربارهٔکرامتها که خدا عزوجل پیش ازتکبرو دعوی بیجا بدوداده بود بیاریم وحوادث ایام سلطان و ملك او را تا به‌هنگام زوال نعمت با سبب آن ودیگر امور وی به‌اختصاربگوییم ان‌شاءالله.

سخن در اینکه ابلیس ملك آسمان دنیا وزمین داشت

ابن‌عباس گوید: ابلیس از اشراف ملائکه بود و قبیله‌ای معتبر داشت وخازن بهشت وسلطان آسمان دنیا وسلطان زمین بود.

وهم از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که قبیله‌ای از فرشتگان جن بودند و ابلیس از ایشان بود ومابین آسمان وزمین قلمرو اوبود.

از ابن مسعود نیز روایت کرده‌اند که ابلیس ملك آسمان دنیا داشت و از قبیله‌ای از ملائکه‌بود که جن‌نام داشتند واین نام از آنجایافته بودند که خازنان بهشت بودند وابلیس هم ملك داشت وهم خازن بود.

وهم از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که ابلیس از فرشتگان بود و میان آسمان و زمین قلمرو اوبود وعصیان کرد وخداوند وی را شیطانی رجیم کرد.

سخن در اینکه دشمن خدا سپاس نعمت پروردگار نداشت و تکبر کرد و دعوی خدایی داشت

از ابن جریج روایت کرده‌اند که هیچیك از فرشتگان جز ابلیس دعوی خدایی نکرد.

از قتاده روایت کرده‌اند که این گفتار خدا عزوجل که گوید:

«ومن یقل منهم انی آله من دونه فذلك نجزیه جهنم کذلك نجزی‌الظالمین[1]

یعنی هر که از آنها گوید من خدائی به‌جزخدایم، برای این، جهنم سزایش دهیم و

۱- ۲۱، ۲۹

ستمگـــران را چنین سزا می‌دهیم» خاص ابلیس دشمن خداست که چون آن نــاروا بگفت خدایش ملعون ومطرود کرد وفرمود بدینسان سزای اوجهنم دهیم کــه سزای ستمکاران را چنین می‌دهیم.

سخن درحوادثی که به روزگار ملك ابلیس بود و علت هلاك وی

ازحوادث روزگار ملك وی این بــود که مطیع خــدا بــود. از ابن عباس روایت کرده‌اند که ابلیس از قبیله‌ای از فرشتگان بود که جن نام داشتند و خلقتشان از آتش سموم بود ونام ابلیس حارث بود و از خازنان بهشت بود و همه فرشتگان به‌جز این قبیله ازنور بودند وجنیانی که نامشان به‌قرآن هست از شعلهٔ آتش آفریــده شده‌اند و انسان را ازگل آفریده‌اند و نخستین ساکنان زمین جن بودنــد کــه تباهی کردند وخون ریختند وهمدیگررا بکشتند وخدای، ابلیس را با سپاهی از فرشتگان بفرستاد که باآنها پیکار کرد وهمه را به‌جزایردریا و اطراف کوهها راند وچون چنین کرد مغرورشد وگفت کاری کردم که کس نکرد، و خــدا عزوجل این را ازقلب وی بدانست وفرشتگانی که باوی بودند ندانستند.

از ربیع‌بن انس روایت کرده‌اند که خداوند فــرشتگان را به‌روز چهــارشنبه آفرید وجن را به‌روز پنجشنبه آفرید و آدم را به‌روزجمعه آفرید وقومی ازجن کافر شدند وفرشتگان درزمین باآنها پیکار کردند و درزمین خونریزی وتباهی شد.

سخن دراینکه چرا دشمن خدا هلاك شد وبــا خدای عزوجل گردنفرازی کرد

صحابیان وتابعان در این اختلاف کرده‌اند، یك گفتار از ابن‌عباس آوردیم که

چون با جنیان عصیانگر وتباهکار پیکار کرد و تارومارشان کرد خودبین و مغرورشد و پنداشت که به‌فضیلت ازدیگران برتراست.

وگفتاردوم نیز ازابن‌عباس است که وی‌شاد ومدبر آسمان دنیا بودو تدبیرمیان آسمان وزمین با وی‌بود وخازن بهشت بود ودرکارعبادت سخت‌کوش‌بود وخودبین‌شد وپنداشت ازهمه سراست وبا خدای عزوجل گردنکشی کرد.

از ابن‌عباس و ابن‌مسعود روایت کرده‌اند کـه چون خدای عزوجل ازخلقت فراغت یافت، برعرش مقام‌گرفت و ابلیس را ملك آسمان دنیا داد. وی جزو قبیله‌ای از فرشتگان بود که جن نـام داشتند زیـرا خازنان جنت بودند و ابلیس هم ملك داشت وهم خازن بود و تکبردر دلش افتاد وباخودگفت خدا این ملك به‌من داد که از دیگران برترم.

ونیز از حماد روایت کرده‌اند که چون تکبـر در دلش افتاد پنداشت کـه از فرشتگان برتر است و خدای عزوجل این بدانست و فرشتگان را گفت کـه من در زمین خلیفه‌ای پدید خواهم کرد.

وهم از ابن عباس آورده‌اند که ابلیس پیش ازآنکه عصیان کند عزازیل نام داشت وساکن زمین بود و درعبادت همی‌کوشید و به‌دانش ازهمه بیش بود و بـه همین سبب مغرورشد.

در روایت دیگر از ابن عباس آورده‌اند که ابلیس از فرشتگان بود و نامش عزازیل بود و در زمین ساکن بود وفرشتگان ساکن زمین جن نام داشتند.

از سعید بـن مسیب روایت کرده‌اند که ابلیس سالار فرشتگان آسمان دنیـا بود.

گفتار سوم که از ابن عباس آورده‌اند اینست که ابلیس باقیماندهٔ مخلوقـی دیگر بود کـه خدا عزوجل آفریده بود و از فرمـان خدا به‌در رفتند و اطاعت او نکردند.

سخن دربارهٔ روایت عبدالله بن‌عباس:

عکرمه از ابن‌عباس روایت کند که خدا عزوجل مخلوقی بیافرید وفرمود: «آدم را سجده کنید.» گفتند: «نکنیم» و خداوند آتشی فرستاد و آنها را سوخت. آنگاه مخلوقی دیگر آفریدو گفت: «من بشری از گل خواهم آفرید و باید آدم راسجده کنید» گوید: ونپذیرفتند و انکار کردند وخدای عزوجل آتشی فرستاد و آنها را بسوخت. آنگاه این گروه‌را آفریدوفرمود: «آیاسجدهٔ آدم نکنید؟» گفتند: «چرا کنیم» اما ابلیس انکار ورزید وسجدهٔ آدم نکرد.

بعضی دیگر گفته‌اند سبب هلاك ابلیس لعین آن بود که وی از باقیماندهٔ جن بود که در زمین خون ریختند و تباهی کردند و از اطاعت پروردگار بگردیدند و فرشتگان به‌پیکارشان رفتند.

ذکر گویندهٔ این سخن

از شهربن حوشب در بارهٔ این گفتار خدای که ابلیس از جن بود روایت کرده‌اند که ابلیس از آن دسته از جن بود که فرشتگان تار و مارشان کردند و او اسیر فرشتگان شد که به‌آسمانش بردند.

و هم از سعدبن مسعود روایت کرده‌اند که گفت: فرشتگان با جن به‌پیکار بودند و ابلیس که خردسال بود اسیر شد و با فرشتگان‌بود وعبادت می‌کرد وچون فرمان یافتند که آدم را سجده کنند اطاعت کردند اما ابلیس انکار ورزید و معنی گفتار خدا اینست که فرمود: «ابلیس از جن بود.»

درستتر از همه گفته‌ها به‌نزد من آنست که پیرو گفتار خدا عزوجل باشیم که

فرمود: «وچون به فرشتگان گفتیم که آدم را سجده کنید، سجده کردند به‌جز ابلیس که از جن بود[۱] و از فرمان پروردگار خویش برون شد» و تواند بود که نافرمانی وی از اینرو بود که از جن بود و تواند بود که از شدت غرور و خودبینی بود که در عبادت همی کوشید و علم بسیار داشت و ملك آسمان دنیا وزمین داشت وخازن جنان بود و تواند بود که جز این باشد و این را جز به‌خبر درست نشاید دانست و چنین خبری بدسترس ما نیست و دربارهٔ آن خلاف هست چنانکه گفتیم.

گویند که سبب هلاك وی آن بود که پیش از آدم، ساکنان زمین جن بودند و خدا ابلیس را قضاوت آنها داد و یکهزار سال میانشان به‌حق قضاوت کرد و «حکم» نام یافت . و این نام را خدا عزوجل داد و بدو وحی کرد و مغرور شد و بزرگی کرد و میان جن خلاف و دشمنی افکند که هزار سال در زمین پیکار کردند و اسبانشان در خون فرو رفت و معنی گفتار خدای تبارك وتعالی که فرمود: «مگر از خلقت اول خسته شده‌ایم؟ بل آنها در پوشش خلقت تازه‌اند»[۲] و گفتار فرشتگان که آیا کسی را درزمین قرار می‌دهی که تباهی کند و خون بریزد، همین است. پس خدا عزوجل آتشی فرستاد و آنها را بسوخت و چون ابلیس عذاب قوم خود را بدید به آسمان بالا رفت و با فرشتگان بماند و در عبادت خدا بکوشید تا وقتی خداوند آدم را خلق کرد کار عصیانگری او چنان شد که شد.

و از جمله حوادث
ایام ملك وی خلقت
آدم ابوالبشر بود

و چون خداوند اراده فرمود که فرشتگان‌را از تکبر ابلیس مطلع کند که آنها ندانسته بودند و خدا می‌خواست کار وی را برملا کند که وقت هلاك و زوال ملکش

۱- ۱۸، ۴۸ ۲- ۵۰، ۱۴، ۵۰

رسیده بود او عزذکره به‌فرشتگان گفت: «در زمین خلیفه‌ای خواهم کرد» و آنها به‌پاسخ گفتند: «آیا کسی را در آن قرار می‌دهی که تباهی کند و خون بریزد؟[1]»

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که فرشتگان این سخن از آنرو گفتند که از کار جن ساکن زمین خبرداشتند و به‌خداوند گفتند: «کسی را در زمین قرار می‌دهی که مانند جن باشد که خون ریختند و تباهی کردند وما تسبیح و تقدیس تو می‌کنیم.»

و پروردگار تعالـی گفت: «آنچه من دانم شما ندانید» یعنی تکبر ابلیس و قصد نافرمانی و پندار باطل و غرور وی که آنرا آشکار کنم تا عیان ببینید.

در این باب اقوال بسیار هست که شمه‌ای از آنرا در کتاب جامع‌البیان عن تأویل آی‌القرآن آورده‌ایم و خوش نباشد که این کتاب را به ذکـر آن دراز کنیم.

وقتی خداوند عزوجل اراده فرمود که آدم را خلق کند بفرمود تا خاك وی‌را از زمین برگیرند. از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که پروردگار فرمان داد تا خاك آدم را برگرفتند و او را ازگل چسبناك خوش‌بو آفرید که از گل بدبوگرفته شده بود و گل بدبو از خاك بود و خدا آدم را به‌دست خویش ازگل آفرید.

از ابن‌مسعود و جمعی از یاران پیمبر روایت کـرده‌اند که خداوند عزوجل جبریل علیه‌السلام را فرستاد تاازگل زمین بیارد و زمین گفت: «به‌خـدا پناه می‌برم که مرا ناقص یازبون کنی.» پس اوبازگشت وچیزی نگرفت وگفت: «خدایا به‌تو پناه بـرد و من او را درگذشتم» پس میکائیل را فـرستاد زمین به او نیز چنان گفت و میکائیل بازآمد پس فرشتهٔ مرگ را فرستاد و زمین باز به‌خدا پناه برد و او گفت: «من نیز به‌خدا پناه می‌برم که برگـردم و فرمان او را کار نبسته باشم». پس از روی زمین برگرفت و به‌هم آمیخت و از یکجا نگرفت و از خـاك سرخ و سپید و سیاه گرفت بدین‌جهت فرزندان آدم مختلف شدند و آنرا بالا برد و خاك را خیس کردند وگل چسبناك شد و بگذاشتند تا تغییر یافت و بو گـرفت و معنی گفتار خـدای که

۱ـ ۲: ۳۰

فرمود «گل بدبو» همین است .

و هم از ابن‌عباس آورده‌اند که خدا عزوجل ابلیس را فرستاد که ازخاك شیرین و شور زمین برگرفت ، و آدم را از آن آفرید و آدم نام یافت‌که از ادیم زمین بود . به‌همین سبب ابلیس گفت: «من به کسی که‌از گل آفریده‌شده سجده کنم؟»

از سعیدبن جبیر نیز روایت کرده‌اند که نام آدم از آن بود که از ادیم زمین آفریده شده بود.

از علی رضی‌الله عنه روایت کرده‌اند که آدم از ادیم زمین خلق شد که‌خوب و بد بود و فرزندان وی خوب و بد شدند.

از ابوموسی اشعری روایت کرده‌اند که پیمبر خداصلی‌الله علیه وسلم‌فرمود: «خداوند عزوجل آدم را از مشت خاکی‌آفرید که از همه زمین‌برگرفت و فرزندان آدم چون زمین شدند، سرخ و سیاه و سپید و نرم و درشت و بد وخوب، وخاك‌را خیس کردند تاگل شد و بگذاشتند تا بو گرفت وبگذاشتند تا خشك شد چنانکه‌خدا فرمود انسان را از سفالی ازگل‌بدبو آفریدیم .»

از ابن‌عباس روایت‌کرده‌اند که خدا عزوجل آدم را از سه چیز آفرید ازگل خشك وگل بدبو وگل چسبناك.

گویند که خدای تعالی وقتی‌گل آدم را بسرشت چهل روز و به‌قولی چهل سال جثهٔ او برزمین افتاده بود.

ذکر گویندهٔ
این سخن:

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که خدای تبارك و تعالی بفرمود تا گل آدم را برگرفتند و آدم‌را ازگل چسبناك وبدبو آفرید و آدم رابادست خودآفرید وچهل‌روز جثهٔ او افتاده بود و ابلیس میامد و آن را به‌پای خود میزد که صدا مـی‌داد و معنی

گفتار خدا که فرمود: «از گل خشك صدا دار» همین است، یعنی چیزتوخالی که پر نیست. وشیطان به دهان آدم میرفت و از ته وی در میآمد و از ته بدرون میرفت واز دهان درمیآمد و میگفت: «ترا برای صدا دادن نساخته‌اند، برای کاری آفریده‌اند. اگر برتو تسلط یابم هلاکت کنم و اگر ترا برمن تسلط دهند فرمانت نبرم.»

از ابن‌مسعود و جمعی از یاران پیمبر صلی‌الله علیه وسلم روایت کرده‌اند که خداوند عزوجل به‌فرشتگان فرمود: «من بشری ازگل خواهم آفرید و چون اورا بپرداختم واز روح خویش در آن‌دمیدم سجده‌اش کنید» وخدا آدم را به‌دست‌خویش آفرید تا ابلیس با او بزرگی نکند و اگر بزرگی کرد گوید با کسی که به‌دست‌خودم ساخته‌ام بزرگی می کنی پس او را به‌شکل انسان ساخت و چهل سال جثه گلی بود و فرشتگان براو می‌گذشتند و از دیدنش بیمناك می‌شدند و ابلیس ازهمه بیمناکتر بود که براو می‌گذشت و بدو میزد و جثه چون سفال صدا می‌داد و می‌گفت این‌را برای کاری ساخته‌اند و از دهان وی به‌درون شد و از تهش درآمد و به فرشتگان گفت از این نترسید که خدایتان توپر است و این توخالی است و اگر براو دست یابم هلاکش کنم.

از سلمان فارسی روایت کرده‌اند که خدا عزوجل آدم را بیافرید و پیش از دمیدن روح چهل روز در آن نگریست وگل چون سفال خشك شد وبه‌فرشتگان گفت: «چون روح دراو دمیدم سجده‌اش کنید.»

ازگذشتگان روایت‌کرده‌اند روح از طرف سربه آدم درآمد.

ذکر گوینده این سخن:

از ابن‌مسعود و جمعی از یاران پیمبر صلی‌الله علیه وسلم روایت‌کرده‌اند که وقتی روح درآدم دمیدند وبه‌سروی درآمد عطسه‌زد وفرشتگان ستایش خداگفتند،

او نیزستایش خدا گفت وخدا عزوجل فرمود: «خدایت رحمت کند» و چون روح بهچشمان او در آمد میوه‌های بهشت‌را نگریست و چون‌به‌اندرون وی رسیداشتهای غذا یافت و پیش از آنکه روح به پاهایش رسد شتابزده سوی میوه‌های بهشت رفت و همه فرشتگان سجده کردند به‌جز ابلیس که با سجده کنان نبود و بزرگی کرد و انکار ورزید و کافر شد و خدای بدو گفت: «چرا سجده نکردی؟»

گفت: «من از او بهترم، من به‌انسان گلی سجده نکنم».

و خدا عزوجل فرمود: «گمشو، که بهشت جای تکبر نیست».

از ابن‌عباس نیز روایت کرده‌اند که وقتی خدا عزوجل از روح خویش در آدم دمید، روح از سروی در آمد و همچنانکه به‌پیکروی می‌رسید گوشت وخون می‌شد و چون به‌شکم وی رسید خویشتن را بدید و از زیبائی تن خویش شگفتی کرد و خواست برخیزد اما نتوانست . و معنی گفتارخدا که «انسان را از شتاب آفریده‌اند» همین است . و چون روح به‌همه‌پیکر وی رسید عطسه زد و به‌الهام‌خدا ستایش وی گفت‌و خدا فرمود: «خدایت رحمت کند.» آنگاه‌به‌فرشتگانی که همراه ابلیس بودند گفت: «به‌آدم سجده کنید.» و همه سجده کردند بجز ابلیس که انکار ورزید و بزرگی کرد که غرور و خودبینی بدو راه یافته‌بود و گفت: «سجده نکنم که من از او بهترم و به‌سال بیشتر و به‌خلقت نیرومندتر، مرا از آتش آفریدی و او را از گل و آتش ازگل قویتر است.» و چون ابلیس سجده‌نکرد ، خدایش به کیفر این گناه از خیر نومید کرد و شیطان رجیم شد .

از ابوهریره روایت کرده‌اند که پیمبر صلی‌الله علیه وسلم‌فرمود: «وقتی‌روح در آدم دمیده شد عطسه زد و ستایش خدا گفت و خداوند فرمود سوی گروه فرشتگان رو وبگو: «سلام برشما باد» و او برفت وبه‌فرشتگان سلام‌گفت وآنها نیز گفتند: «سلام و رحمت خدا برتوباد» وآدم پیش خدای عزوجل بازگشت‌که بدو گفت: «این درود تو و فرزندان تست‌که به‌یکدیگر گویند».

آنگاه خداوند عزوجل نامها را به آدم یاد داد و دانشوران سلف در بارهٔ نامهایی که به‌آدم یاد داد اختلاف کرده‌اند، بعضی گفته‌اند نام همهٔ چیزها بود.

ذکر گویندهٔ این سخن:

از ابن عباس روایت کرده‌اند که خداوند عزوجل همه نامها را به آدم آموخت یعنی همهٔ نامهایی که مردم دانند چون انسان و حیوان و زمین و دشت و دریا و کوه و خر و امثال‌آن و هم از ابن‌عباس روایت کرده‌اندکه خدا همه نامها را به‌آدم آموخت حتی نام چیزهای نگفتنی.

از مجاهد نیز روایت کرده‌اند که خدا نام همه مخلوق خویش را به آدم آموخت.

سعیدبن جبیر گوید: نام همه چیزرا به‌آدم آموخت حتی نام شتر وگاو و بز.

از قتاده نیز روایت کرده‌اندکه خدا عزوجل نام همه چیزها را به آدم آموخت یعنی گفت: «این کوه است و این دریاست و این فلان است و این بهمان است.»آنگاه چیزها را به‌فرشتگان نشان داد و گفت: «اگرراست می‌گویید نام این چیزها را به‌من بگویید.»

بعضی دیگر گفته اند نامهای خاصی را به آدم آموخت که نامهای فرشتگان بود.

ذکر گویندهٔ این سخن:

از ربیع روایت کرده‌اندکه این‌گفتار خدا که فرمود «همه نامها را به‌آدم یاد داد» مقصود نام فرشتگان است. بعضی دیگر گفته‌اند نامهای خاصی که آدم

آموخت نام اعقاب وی بود .

ذکر گوینده این سخن:

از ابن زید روایت کرده‌اند که دربارهٔ گفتار خداوند که فرمود: «همه‌نامها را به‌آدم آموخت» گوید همه نام اعقاب وی بود.

و چون خدا عزوجل همه نامها را به‌آدم آموخت صاحبان نام را به‌فرشتگان نشان داد وگفت: «اگرراست می‌گوییدنام‌اینان را به‌من‌بگویید.» واین‌سخن ازآنرو گفت که فرشتگان دربارهٔ خلقت آدم‌گفته بودند: در زمین تباهی کند و خون بریزد، و خدا می‌فرمود: «شماکه چیزهای‌مشهود و عیان را ندانید ازندیده‌ها چه دانید» این سخن را ازگذشتگان روایت کرده‌اند .

ذکر گوینده این سخن:

از ابن‌مسعود روایت کرده‌انــد کــه خداوند فرمود: «اگر راست می‌گویید که بنی‌آدم در زمین تباهی کنند و خون بریزند، نام این چیزهارا بامن بگویید.»

از ابن‌عباس نیز روایت کرده‌اند که خدا فرمود: «اگر راست‌میگویید ودانید که چراخلیفه در زمین نهاده‌ام این نامها را بمن بگویید».

گــویند:وقتی خداوند به‌خلقت آدم پرداخت فرشتگــان گفتند: «خدا هرچه می‌خواهد بیافریند، که ما داناتر ازاوئیم وپیش خداعزیزتر.» و چون آدم را بیافرید و نام همه چیز را به‌او یاد داد چیزهــا را به‌فرشتگان نشان داد و گفت: «اگر راست می‌گویید که خدا هرچه را بیافریند ازاو داناتر و عزیزترید، نام این چیزها را بامن بگویید .»

ذکر گویندهٔ این سخن

از قتاده روایت کرده‌اند که وقتی خداوند دربارهٔ خلقت آدم با فرشتگان مشورت کرد گفتند: «کسی را در زمین خواهی نهاد که تباهکاری کند وخون بریزد.» چون دانسته بودند که به‌نزد خدا چیزی بدتر از خونریزی و تباهکاری نیست ولی خداوند فرمود: «آنچه من دانم شما ندانید.» که در علم خدا بود که از خلیفهٔ زمین پیمبران و رسولان و پارسایان و بهشتیان خواهند بود.

از ابن عباس نیز روایت کرده‌اند که چون خداوند عزوجل به‌خلقت آدم پرداخت فرشتگان گفتند: «خدا خلقی داناتر و عزیزتر از ما نخواهد آفرید» و خلقت آدم امتحان ایشان بود که همه مخلوق به‌معرض امتحانند چون آسمان و زمین که امتحانشان اطاعت بود که خدا فرمود: «به‌اطاعت یا کراهت بیایید» و گفتند: «به اطاعت آمدیم.»

از قتاده و حسن روایت کرده‌اند که وقتی خداوند به‌فرشتگان گفت خلیفه‌ای درزمین خواهم نهاد و رأی خویش بگفتند چیزی بدانستند و چیزی ندانستند، گفتند: «کسی را درزمین مینهی که تباهی کند وخون بریزد.» چون فرشتگان دانسته‌بودند که به‌نزد خدا گناهی بزرگتر از خون‌ریختن نیست و چون خداوند خلقت آدم را آغاز کرد فرشتگان باهم گفتند: «خدا هرچه می‌خواهد بیافریند که از ما داناتر و عزیزتر نخواهد بود» وچون آدم را بیافرید و روح دراو دمید بگفت تا او راسجده کنند، و آدم را بر آنها برتری داد، به کیفر آن سخن که گفته بودند، وفرشتگان گفتند: «اگر بهتراز او نباشیم ازاو داناتریم که پیش از او بوده‌ایم وقومها پیش ازاو بوده‌اند.» و چون فریفتهٔ علم خویش شدند، دچار امتحان شدند و خدا همهٔ نامهـا را به آدم یاد داد وچیزها را به‌فرشتگان نشان داد و گفت: «اگر راست می‌گویید که از هرچه

بیافرینم داناترید نام این چیزها را به‌من بگویید و فرشتگان به‌توبه گراییدند و هر مؤمنی به‌توبه می‌گراید وگفتند:»

«سبحانك لاعلم لنا الا ما علمتنا انك انت العلیم الحکیم، قال :یاآدم انبئهم باسمائهم، فلما انبئهم باسمائهم قال الم اقل لکم انی اعلم غیب السموات والارض و اعلم ما تبدون و ماکنتم تکتمون[1] یعنی تنزیه تو گوییم، دانشی جزآنچه به‌ما آموخته‌ای نداریم که دانای فرزانه تویی. گفت: ای‌آدم، اینان را ار نام چیزها آگاه کن و چون از نامهایشان آگاهشان کرد گفت: «مگر نگفتمان که من راز آسمانها و زمین را می‌دانم وآنچه را آشکار کنید و آنچه را نهان می‌داشتید می‌دانم».

و نامها که خدا به‌آدم یاد دادنام همه چیز بود چون اسب واستروشتر وجن و وحش و هرچیزی را به‌نام آن نامید و گروه گروه یادشان داد، آنگاه به‌فرشتگان گفت: «مگربه‌شما نگفتم‌که از راز آسمانها ورمین‌آگاهم وآنچه‌را آشکارکرده‌اید وآنچه راکه نهان داشته‌اید میدانم.» آنچه آشکار کرده بودند آن سخن بودکه گفته بودند اعقاب‌آدم در زمین تباهی و خونریزی کنند آنچه نهان داشته بودنداین سخن بودکه باهم‌گفته بودندکه ما ازآدم بهتر و داناتریم.

و چون تکبر و نافرمانی ابلیس برفرشتگان عیان شد و خدا با وی عتاب کرد و او درکار عصیان اصرار ورزید خدای از بهشت بیرونش کرد و ملك‌آسمان دنیا و زمین را از او گرفت و از خازنی بهشت خلع کرد و فرمود: «از بهشت‌برو که مطرودی و تا روز رستاخیز لعنت برتو باد» و وی همچنان در آسمان بود و روی زمین نیامده بود.

و خدا آدم را در بهشت مقر دادکه در آن تنها همی رفت و همسری‌نداشت که بدو آرام گیرد و لحظه‌ای بخفت و چون بیدار شد زنی را بالای سر خود نشسته دیدکه خدای از دندهٔ او خلق‌کرده بود و از او پرسید: «کیستی؟»

---

۱ - ۲: ۳۰ تا ۳۳

گفت: «زنی هستم».

گفت: «برای چه خلق شدی؟»

گفت: «تا به‌من آرام‌گیری».

و فرشتگان‌که مقدار علم‌آدم را دانسته بودند پرسیدند: «ای آدم نام او چه باشد؟»

گفت: «حوا».

گفتند: «چرا حوا».

گفت: «ازآنرو که از زنده‌ای آفریده شده».

وخدای عزوجل فرمود: «ای‌آدم تو و همسرت در بهشت مقرگیرید و هرچه خواهید به‌خوشی ازآن بخورید.»

از ابن اسحاق روایت‌کرده‌اند که وقتی خدا عزوجل با ابلیس عتاب‌کرد و نامها را به‌آدم بیاموخت به گفتهٔ اهل تورات و دیگر مطلعان خوابی براو انداخت آنگاه یك دندهٔ او را از طرف چپ بگرفت و جای آن را از گوشت پر کرد وآدم همچنان به‌خواب بود تا خدا از دندهٔ وی حوا را بیافرید و زنی شدکه بدوآرام گیرد و چون خواب از او برفت و برخاست وی را پهلوی خویش دید و چنانکه گفته‌اند و خدا بهتر داند گفت: «گوشت و خون و همسرم» و بدو آرام گرفت و چون خدا وی را همسری دادکه بدو آرام گرفت گفت: «ای آدم تو و همسرت در بهشت مقرگیرید و از آن به‌خوشی بخورید و بدین درخت نزدیك مشویدکه ازستمگران خواهید شد.»

از مجاهد آورده‌اندکه خدا حوا را از دندهٔ آدم آفرید و چون بیدار شد به‌اوگفت: «مرا به‌نبطی مرثه گویند» یعنی زن.

سخن در اینکه خداوند متعال پدر ما آدم علیه‌السلام را امتحان کرد:

و چون خدا عزوجل آدم و همسرش‌را در بهشت مقر داد و به‌منظور امتحان و برای آنکه قضای خدا دربارهٔ او و اعقابش روان شود گفت از میوهٔ آن هرچه خواهند بخورند بجز یك درخت که فرموده بود نخورند و شیطان به وسوسهٔ آنها پرداخت تا از میوهٔ درخت ممنوع بخوردند و نافرمانی خدا کردند و عورتشان که نهان بود، عیان شد.

از ابن‌مسعود وجمعی از اصحاب پیمبر روایت کرده‌اند که شیطان‌می‌خواست وارد بهشت شود، اما خازنان بهشت مانع او شدند و او پیش مار رفت که حیوانی چهارپا بود مانند شتر و بسیار خوش منظربود وازمار خواست که به‌دهان وی در آید و وارد بهشت شود، مار بر خازنان بهشت گذر کرد و آنهاندانستند، که ارادهٔ خداوند به‌کاری تعلق گرفته بود ، و ابلیس از دهان مار سخن گفت اما آدم اعتنا نکرد، پس برون شد وگفت: «ای آدم خواهی که درخت جاوید و ملك پایان‌ناپذیر را به‌تو نشان دهم؟» یعنی درختی را به‌تو نشان دهم که چون از میوهٔ آن بخوری فرشته‌ای باشی همانند خدای تعالی یا هردو جاویدان شوید و هرگز نمیرید و قسم خورد که من خیرخواه شمایم، می‌خواست بدینوسیله عورتهایشان را عیان کند و لباسشان بریزد، که ار خواندن کتب فرشتگان دانسته بود که عورتی دارند و آدم این را ندانست و لباسشان از ناخن بود. آدم نخواست از آن درخت بخورد ولی حوا پیش رفت و بخورد و به آدم گفت: «بخور من خوردم و زیان‌ندیدم.» و چون آدم بخورد عورتشان عیان شد و بنا کردند خودشانرا با برگ بهشت بپوشانند.

ار ابن‌عباس روایت کرده‌اند که دشمن خدا ابلیس از همه خزندگان زمین

خواست که یکیشان وی را به‌بهشت درآردتا با آدم و همسرش سخن کند، و همه رد کردند، و بامار گفت: «اگر مرا به‌بهشت ببری تراز ابنای‌بشر حمایت می‌کنم، و در پناه من خواهی بود.» و مار او را میان دو دندان جای داد و به‌بهشت در آمد که ازدهان مار باآنها سخن کرد، مار پوشیده بود و برچهارپاراه می‌رفت وخداوند تعالی او را برهنه‌کرد و چنان‌کرد که برشکم راه رود. ابن‌عباس می‌گفت: «هرجا مار دیدید بکشید و حمایت دشمن خدا را بشکنید.»

و هم از وهب‌بن منبه روایت‌کرده‌اند که: وقتی خدا عزوجل آدم و همسرش را در بهشت مقرداد وگفت ازمیوهٔ این درخت نخورید، شاخه‌های درخت ممنوع در هم پیچیده بود و فرشتگان از میوهٔ آن می‌خوردند و همان میوه بود که خداوند آدم و حوا را از خوردن آن منع کرده‌بود. و چون ابلیس خواست که آنها را به گناه افکند به‌دهان مار رفت و مار چهار پا داشت و چون یك بختی تنومند بود وقتی مار به‌بهشت درآمد ابلیس از درون آن درآمد و از میوهٔ درخت ممنوع بر گرفت وپیش حوا برد وگفت: «ببین میوهٔ این درخت چه خوش بو و خوشمزه و خوشرنگ است» وحوا بخورد و آدم نیزاز آن بخورد وعورتهاشان نمایان‌شد و آدم به‌دل درخت پناه برد و پروردگارش ندا داد: «آدم کجائی؟»

گفت: «پروردگارا من اینجایم».

گفت: «چرا بیرون نیایی؟»

پاسخ داد: «پروردگارا از تو شرم دارم».

خداوندگفت: «ملعون باد زمینی که از آن آفریده شدی» و درخت را نیز لعنت‌کرد و میوهٔ آن خار شد.

گوید پیش ازان در بهشت و زمین درختی برتر از طلح و سدر نبود و خدا عزوجل فرمود: «ای حوا تو که بندهٔ مرا فریب دادی باکراهت آبستن شوی و به هنگام وضع پیوسته در خطر مرگ باشی» و به‌مار فرمود: «تو که ملعون به‌شکمت

درآمد و بندهٔ مرا فریب داد ملعون خواهی بود و پاهایت شکمت شود و روزیت در خاك باشد، دشمن بنی‌آدم باشی و آنها نیز دشمن تو باشند هرجا یکیشان را ببینی پاشنهٔ او را بگزی و هرجا ترا به‌بیند سرت را بکوبد».

به‌وهب گفتند: «فرشتگان که چیز نمی‌خورند» گفت: خدا هرچه خواهد کند.

و هم از محمدبن قیس روایت‌کرده‌اند که خدا عزوجل به آدم و حوا فرمود که از میوهٔ یك درخت نخورند واز درختان دیگرهرچه خواهند به‌خوشی بخورند، شیطان بیامد و به‌شکم مار رفت و با حوا سخن گفت و آدم را وسوسه کرد و گفت: «خدا از میوهٔاین درخت منعتان کرد مبادا فرشته یا جاوید شوید.» و قسم خورد که من خیرخواه شمایم وحوا از میوهٔ درخت بکند و درخت خونین شد و پوشش آنهاکه به‌تن داشتند بریخت و بناکردند از برگهای بهشت به‌خویشتن بپوشانند. و خدایشان‌بانگ زد که مگر ازمیوهٔ این درخت منعتان‌نکرده‌بودم و نگفته بودم که شیطان دشمن شماست، چرا میوه‌ای راکه منع کرده بودم خوردی؟

آدم‌گفت: «خدایا حوا به‌من خورانید.»

خداوند به‌حوا گفت: «چرا به‌اوخورانیدی؟»

گفت: «مار به‌من فرمان داد.»

به مار گفت: «چرا به‌او فرمان دادی؟»

گفت: «ابلیس به‌من فرمان داد.»

گفت: «ملعون ومطرود باد وتو ای حوا که درخت را خونین کردی‌باهرهلال خونین شوی. وتوای مار پاهایت‌را بگیرم وبرروی بدوی وهرکه ترا به‌بیند باسنگ سرت بکوبد، فرو روید ودشمن همدیگرباشید.»

وهم در روایتی هست که شیطان به‌صورت چهارپایی به‌بهشت درآمد وگفتی شتربود وپاهایش بیفتاد ومارشد.

از ابوالعالیه آورده‌اند که شیطان پیش حوا رفت و گفت: «از چیزی منعتان کرده‌اند؟»

گفت: آری، ازاین درخت.

گفت: «از این درخت منعتان کرد مبادا فرشته یا جاوید شوید.»

حوا نخست بخورد وبه‌آدم گفت تا اونیز بخورد واین درختی بودکه هرکه میخورد باد در شکمش می‌پیچید و این در بهشت روا نبود، و آدم ازبهشت بیروز شد.

از بعضی محدثـان روایت کرده‌اند کـه چون آدم علیه‌السلام نعمت و رفـاه بهشت را بدیدگفت چه می‌شد اگرجـاوید بودیم وشیطان این سخن بشنید و از راه جاوید شدن اورا بفریفت.

ابن‌اسحاق گوید: شنیدم که آغازحیلهٔ وی آن بودکه همی نالید وچون ناله‌اش را بشنیدند دژم شدند و گفتند: «گریهٔ توازچیست؟»

گفت: «برشما می‌گریم که چرا بمیرید و این نعمت و رفاه واگذارید» و این سخن دردلشان کارگـر شد. آنگاه بیامـد و وسوسه کرد و گفت: «ای آدم خواهی که درخت جاوید را به‌تو نشان دهم و ملکی که هرگزفنا نشود؟ خدایتـان ازاین درخت منع کرد مبادا فرشته یا جاوید شوید» یعنی اگر درنعمت‌بهشت فرشته نشوید هرگز نخواهید مرد. خدا عزوجل گوید: «و فریبشان داد».

از ابن وهب آورده‌اند که: شیطان حوا را وسوسه کرد و پیش درخت آورد و آنرا به‌چشم وی زیبا نمود، آنگاه آدم اورابه‌حاجت خویش خواست گفت: «نمی‌ـ شود مگر اینجا بیایی» وچون بیامدگفت: «نمی‌شود مگر از این درخت بخوری.»

گوید: و ازآن بخوردند وعورتشان نمایان شد وآدم گریزان در بهشت همی رفت وخدایش بانگ زد: «آدم ازمن می‌گریزی؟»

گفت: «نه‌پروردگارا ولی ازتو شرم دارم.»

گفت: «ای آدم، از کجا فریب خوردی؟»

گفت: «ازحوا، پروردگارمن.»

گفت: «پس باید هر ماه یکبار اورا خونین کنم چنانکه این درخت را خونین کرد، وی را خردمند آفریده بودم اما سفیهش کنم، تا بود آسان آبستن شود و آسان بزاید اما بسختی خواهد زایید.»

ابن زیدگوید: اگر بلیهٔ حوا نبود زنان این دنیا قاعده نمی‌شدند، عاقل بودند و آسان حامله می‌شدند و آسان می‌زاییدند.

از سعیدبن مسیب آورده‌اند که قسم می‌خورد که آدم به‌وقت خوردن ازمیوهٔ ممنوع عاقل نبود، حوا به‌او شراب خورانید وچون مست شد اورا سوی درخت کشانید وچون آدم وحوا گناه کردند خدایشان ازبهشت بیرون کرد ونعمت و رفاه از آنها بگشت وبا دودشمن خود ابلیس ومار به‌زمین فرود آمدند وخدا عزوجل فرمود پائین روید ودشمن همدیگرباشید.

سخن دراینکه آدم چه‌مدت در بهشت بود و کی خلق شد و وقت هبوط وی از بهشت، کی بود؟

خبرمکرر ازپیمبرصلی‌الله علیه‌وسلم هست که خدای عزوجل آدم علیه‌السلام را به‌روزجمعه آفرید وهم به‌روزجمعه وی را ازبهشت برون کرد و به‌روزجمعه توبهٔ وی پذیرفت وهم به‌روزجمعه جانش را گرفت.

ذکر خبرهای منقول از پیغمبر در این باب

سعدبن عباده ازپیمبرصلی‌الله علیه‌وسلم روایت کرده که‌فرمود: «درجمعه هفت

صفت‌هست: آدم‌به‌روزجمعه خلق‌شد، به‌روزجمعه به‌زمین‌فرود آمد و به‌روزجمعه‌بمرد. دراین‌روزساعتی هست که‌بنده هرچه ازخدابخواهد اگر گناه یا قطع رحم نباشد بدو عطاشود. رستاخیزبه‌روزجمعه‌باشد، فرشتهٔ‌مقرب‌و کوه‌وزمین وبادازروزجمعه‌ترسند.»

ابولبابهٔ انصاری ازپیمبرصلی‌الله علیه وسلم روایت‌کرده که فرمود: «جمعه سرور روزهاست و از روز فطر وقربان پیش خدا عزیزتر است وپنج صفت دارد. وبقیه چون حدیث سعدبن‌عباده است با این اضافه که فرشتهٔ مقرب و زمین و کوه ودریا بیم دارند که به‌روزجمعه رستاخیز شود.

از ابوهریره‌نیز روایت کرده‌اند که پیمبرصلی‌الله علیه و سلم فرمود: «بهترین روزی که آفتاب درآید جمعه باشد، آدم را روزجمعه آفریدند روز جمعه به‌بهشت بردند و روزجمعه بیرون‌کردند.»

و هم ابوهریره‌گوید که پیمبر صلی‌الله‌علیه و سلم فرمود: «هیچ روزی چون جمعه نیست که آدم به‌روزجمعه خلق شد و به‌روزجمعه از بهشت برون شد و به‌روز جمعه به‌بهشت بازگشت.»

و روایت به‌این مضمون مکررهست.

سخن در اینکه به‌روز جمعه چه‌وقت آدم خلق شد و چه وقت به‌زمین فرود آمد؟

عبدالله بن سلام دربارهٔ حدیث پیمبر که فرموده بود: به‌روزجمعه ساعتی هست که بنده هرچه ازخدا خواهد مستجاب شود ، گوید دانم که چه‌ساعت است آخرین ساعت روزاست که آدم درآن خلق شد وخدا عزوجل فرمود: «انسان‌شتابان آفریده شد.»

از مجاهد نیز در همین باب آورده‌اند که دربارهٔ گفتارخدای که انسان را

شتابان آفریده‌اند گفته بود: وی آدم بود، که آخر روز پس ازهمه چیزهای دیگر آفریده شد و چون روح به‌چشم و زبان وسرش رسید وهنوز به‌پائینش نرسیده بود گفت:« پروردگارا پیش از غروب‌آفتاب خلقت مرا به‌سربرسان.»

ابن وهب دربارهٔ همین آیه گوید: آدم را در آخر روز آفریدند وخلقت وی شتابان بود وعجول شد.

بعضی‌ها پنداشته‌اند که دوساعت وبه‌قولی سه‌ساعت از روز جمعه رفته بود که خدا عزوجل آدم وحوا را در بهشت مقر داد و هفت ساعت از روز رفته بود که آنها را از بهشت برون کرد، پس مدت توقفشان در بهشت پنجساعت و به‌قولی سه‌ساعت بود.

بعضی نیز گفته‌اند که‌نه‌یاده ساعت از روزجمعه رفته‌بود که آدم علیه‌السلام از ازبهشت برون شد.

ذکر گوینده این سخن :

ازابوالعالیه روایت کرده‌اند که آدم را به‌ساعت نهم یا دهم روزجمعه پنجم نیسان از بهشت برون کردند. اگرمنظورگوینده این باشد که خدای تبارك وتعالی آدم وحوا را دوساعت‌گذشته از روزجمعه به‌روزهای دنیا دربهشت مقر دادگفتار او درست می‌نماید زیرا ازگذشتگان خبرهست که آدم در آخرین ساعت روز ششم ایام خلقت که هرروز آن هزار سال بود آفریده شد و پیداست که ساعت آن روز هشتاد وسه‌سال از سالهای ماست وگفتیم که وقتی گل آدم را بسرشتند چهل سال بماند تا روح در او دمیده شد و بی‌گفتگو این چهل سال از سالهای ما بود و از وقتی که روح در او دمیدند تا هنگامی که‌کارش به‌سررسید و دربهشت مقرگرفت وبه‌زمین فرودآمد سی وپنج سال از سالهای ما بود. و اگرمنظوراین باشد که دوساعت‌گذشته

از روز جمعه از روزهای هزارساله دربهشت مقر گـرفت ناحق‌گفته، زیرا همه اهل حدیث گفته‌اند که درآخر روزجمعه پیش از غـروب خورشید روح درآدم دمیده شد، ونیزخبر مکرر از پیمبرصلی‌الله علیه وسلم هست که خداوند تبارك وتعالی وی را درهمان روز دربهشت مقرداد و همان روز بەزمین فروفرستاد، ومسلم است کـه آخرین ساعت روز از روزهای هزارسالـهٔ آخرت هشتاد و سه‌سال و چهارمـاه از سالهای‌ماست بنابراین آدم درساعت دوازدهم روز جمعه هزارساله خلق شد وچهل سال از سالهای ما پیکروی بیروح افتاده بود و پس ازآن روح در او دمیدنـد، و اگر اقامت وی درآسمان ومقر دربهشت تا بەهنگام گنـاه وهبوط چهل و سه‌سال و چهارماه از سالهای ما باشد برابرساعتی ازیك‌روز خلقت می‌شود.

از ابن‌عباس روایت‌کرده‌اندکه‌آدم میان نماز نیمروز ونماز پسین از بهشت برون شد و بەزمین فرودآمد ویك نیمروز از روزهـای‌آخرت دربهشت مقرداشت که پانصد سال بود. این سخن نیزخلاف اخبار منقول از رسول خداصلی‌الله علیه وسلم ومحدثان سلف است.

سخن دزبارهٔ محلی کـه آدم وحوافرودآمدند.

خـدای عزوجل‌آدم راپیش ازغروب روزخلقت وی که‌جمعه‌بود با همسرش ازآسمان فرودآورد وچنانکه اخباریان سلف گفته‌اند درهند فرودآمد.

از قتاده روایت‌کرده‌اندکه خدا عزوجل‌آدم را بەهند فرود آورد، و هـم از ابن عباس روایت‌کـرده‌اند که خدا عزوجل آدم را بەصحرای سرزمین هند فرود آورد.

از علی‌بن ابی طالب رضی‌الله عنه روایت‌کرده‌اندکـه خوشبوترین زمینهـا سرزمین هند است‌که‌خدا آدم را درآنجا فـرودآورد و درخت آن بـوی بهشت

گرفت.

وهم از ابن عباس روایت کرده‌اند که آدم به‌هند فرود آمد و حوا به‌جده و آدم به‌جستجوی وی رفت تا فراهم آمدند وحوا به‌او نزدیك شد و آنجا را مزدلفه گفتند، وجای معارفه‌شان عرفات نام گرفت. وجایی که مجتمع شدند جمع نام گرفت و آدم درهند بر کوهی فرود آمده بود که بوذ نام داشت.

ابن اسحاق گوید: به‌گفتهٔ اهل تورات آدم درهند بر کوهی فرود آمد که‌واسم نام داشت به‌نزدیك درهای به‌نام بهیل مابین دهیخ ومندل که دو ولایت هند است وگویند که حوا درجده ازسرزمین مکه فرود آمد.

بعضی دیگر گفته‌اند: آدم در سرندیب بر کوهی به‌نام بوذ فرود آمد وحوا به‌جده از سرزمین مکه و ابلیس در میسان و مار در اصفهان. و گفته‌اند که مار در صحرا فرود آمد و ابلیس بر ساحل دریای ابله، و این را جز با خبر نتوان دانست.

در این باب جز آنچه دربارهٔ هبوط آدم به‌سرزمین هند آمده و محدثان اسلام و اهل تورات و انجیل پذیرفته‌اند خبری نداریم.

گویند قلهٔ کوهی که آدم علیه‌السلام بر آن فرود آمد ازهمه قله‌های جهان به‌آسمان نزدیکتر است، و آدم وقتی بر آن جای گرفت، پایش بر کوه وسرش درآسمان بود ودعا و تسبیح فرشتگان را می‌شنید وبا آن انس گرفته بود وفرشتگان ازاو بیم داشتند به‌همین جهت قامت آدم کاهش یافت.

ذکر گوینده
این سخن:

عطاءبن ابی رباح گوید که چون خدای عزوجل آدم را ازبهشت فروفرستاد پاهایش برزمین وسرش برآسمان بود وسخن و دعای اهل آسمان را می‌شنید و باآن

مأنوس‌بود وفرشتگان ازبیم وی، دردعا ونماز به‌خدا شکایت بردند، و وی راکوتاه کرد وچون صدای آسمان نشنید وحشت کرد و دردعا ونماز شکایت به‌خدا برد و آهنگ مکه کرد و محل هرقدم وی قریه‌ای شد وهرگام وی صحرائی بود تا به‌مکه رسید و خدای تعالی یاقوتی از بهشت نازل کرد که به‌جای کعبه بود وآدم پیوسته برآن طواف می‌برد تا خدای طوفان را فرستاد وآن یاقوت به‌آسمان رفت تا وقتی که خداوند ابراهیم خلیل علیه‌السلام را برانگیخت و خانه را بساخت که اوتعالی فرماید: «و اذ بوأنا لابراهیم مکان‌البیت[1]».

یعنی «وچون ابراهیم را درمکان این خانه جا دادیم.»

از قتاده روایت کرده‌اند که خداوند عزوجل کعبه را برای آدم علیه‌السلام نهاد چون سروی درآسمان و پاهایش در زمین بود و فرشتگان از او بیمناك بودند و قدش به‌شصت ذراع کاسته شد وغمگین شد که صدای تسبیح فرشتگان را نمی‌شنید وشکایت به خدا برد که فرمود: «ای آدم من خانه‌ای برای تو فرودآوردم که برآن طواف بری همچنانکه به‌دورعرش من طواف برند وبه‌نزدآن نماز کنی چنانکه به‌نزد عرش من نماز کنند» وآدم به‌سوی خانه روان شد وقدمهایش بلند شد ومابین هرقدم صحرایی بود و صحراها همچنان بماند وآدم به‌خانه رسید و طواف برد وپس از او پیمبران نیزطواف بردند.

ار ابن‌عباس نیز روایت کرده‌اند که چون خداوند از قامت آدم علیه‌السلام بکاست وآنرا شصت ذراع کرد آدم همی‌گفت:«خدایا من درجوارتو و درخانهٔ تو بودم، غیر ازتو خدا ونگهبانی نداشتم، آسوده می‌خوردم و هرجا خواستم مقر می‌گرفتم ومرا به‌این کوه مقدس فرودآوردی وصدای فرشتگان را می‌شنیدم وآنها را می‌دیدم که به‌عرش تو طواف می‌برند و بوی بهشت را می‌یافتم و قامت مرا شصت ذراع کردی وصدا ونظارهٔ فرشتگان قطع‌شد وبوی بهشت برفت.»

۱ـ ۲۲، ۲۶

خداوند جواب داد: «آنچه کردم به‌سبب گناه تو کردم».

وچون خدابرهنگی آدم و حوا رابدید بفرمودتا یك گوسفند ازهشت جفتی که از بهشت فرودآورده بود بکشند و اوگوسفندی بگرفت و بکشت و پشم آن را بگرفت وبرشت وباحوا ببافتند،آدم برای خویش جبه‌ای کرد و حوا یك پیراهن و روسری کرد و آنرا بپوشیدند وخدا به‌آدم وحی کرد که مرا درمقابل عرشم حرمی هست،برو و آنجا خانه‌ای بساز و به‌دور آن‌باش چنانکه فرشتگان رادیده‌ای که‌به‌دور عرش مننند. من در آنجا دعای تووفرزندانت را که مطیع من باشند اجابت کنم .

آدم گفت: «ای پروردگار، این کار چگونه کنم که نیرو ندارم و راه ندانم» وخدا فرشته‌ای فرستاد که وی را سوی مکه برد و آدم وقتی به‌باغی وجایی گذشتی که‌اورا خوش آمدی‌به‌فرشته‌گفتی: «اینجابمانیم: «وفرشته‌گفتی‌بمان،»تا به‌مکه رسید و هرجا فرودآمدآبادی شد و از هرجا گذشت صحرا و بیابان‌شد. پس خانه را بساخت، از پنج کوه از طورسینا و طور زیتون و لبنان وجودی، و پایه‌ها را ازحرا ساخت و چون ازبنای خانه فراغت یافت فرشته اورا سوی عرفات برد وهمه مراسم حج را که‌کسان اکنون کنند بدو بنمود، آنگاه وی را سوی مکه برد و به‌سرزمین هند بازگشت وبر کوه بوذ بمرد.

از ابن عمر روایت کرده‌اند که وقتی آدم به‌دیار هند بود خدابد و وحی کرد که خانه را زیارت کن. و او از دیارهند به‌حج رفت و هر کجا قدم نهاد دهکده‌ای شد وفاصلهٔ دوقدمش صحرایی شد تا به‌خانه رسید وطواف برد و مراسم بکرد و آنگاه آهنگ بازگشت به‌هند کردو برفت‌وچون‌به‌عرفات رسید وفرشتگان اورابدیدند، گفتند: «حجت مقبول باد» واو به‌خود بالید وچون فرشتگان این بدیدند گفتند: «ای آدم‌دوهزارسال‌پیش‌از آنکه خلق‌شوی مابراین خانه طواف‌برده‌ایم.» و آدم‌پیش خود کوچك شد.

گویند: وقتی آدم به‌زمین فرود آمد تاجی از درخت بهشت به‌سر داشت و

چون به‌زمین رسید تـاج بخشکید و بـرگ آن بریخت و اقسام بوی خوش از آن بروييد .

بعضی‌ها گفته‌اند این از برگهای بهشت بود که به‌خود پوشیده بودند وچون برگهاکه پوشیده بودند بخشکید از آن اقسام بوی خوش رویید و خدا بهتر داند.

بعضی‌دیگر گفته‌اند که چون آدم بدانست که‌خدا اورا برون‌می‌کند به‌هردرختی گذشت شاخی‌از آن برگرفت وچون به‌زمین رسید این‌شاخه‌هارا همراه‌داشت وبرگ آن بخشکید وبریخت و اصل بوهای خوش از آن بود.

ذکر گویندهٔ این سخن:

از ابن عباس روایت کرده‌اند که وقتی آدم ازبهشت بیرون می‌شد به هرچه گذشت چیزی برگرفت، به‌فرشتگان گفته شد بگذارید هرچه خواهد برگیرد وبـه هند فرود آمد و این بوی خوش که از هند آرند از چیزهـاست کـه آدم از بهشت آورده بود.

سخن دراینکه وقتی آدم از بهشت فـرودآمد تـاجی از درخت بهشت بـه‌سر داشت .

از ابوالعالیه روایت کرده‌اند کـه وقتی آدم از بهشت برون شد عصایـی از درخت‌بهشت به‌همراه داشت وتاجی ازدرخت بهشت‌به‌سرداشت وبه‌هند فرودآمد و همه بوی خوش هند از آنست.

وهم از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که وقتی آدم برکوه هند فرودآمد چیزی ازبرگ بهشت همراه داشت وآنرا درکوه بپراکند و اصل بوی خوش ومیوه‌هاکه

جز به‌هند یافت نشود از آنجاست.

بعضی نیز گفته‌اند که خدای ازمیوه‌های بهشت به‌او داد ومیوه‌هـای ما ازآن میوه‌هاست.

ذکر گوینده‌ٔ این سخن :

از اشعری روایت کرده‌اند که گفت: «وقتی خدای تبارك و تعالـی آدم را از بهشت بیرون کرد از میوه‌های بهشت بدو داد وصنعت همه‌چیزرا بدو آموخت واین میوه‌های شما ازمیوه‌های بهشت است با این تفاوت که این تغییرمی کند وآن تغییر نمیکند.

سخن در اینکه اصل بوی خوش درهند از آنجاست که آدم بوی خوش خودرا به‌درختان آنجا داده است.

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که آدم علیه‌السلام بوی بهشت را با خود به‌زمین آورد و درختان و دره‌ها بوی بهشت گرفت وهمه‌چیزها پـر از بوی خوش شد و حجرالاسود را نیز آورد که از برف سپیدتر بود وعصای موسی راکـه ازمورد بود وچون قامت موسی ده ذراع طول‌داشت، وکندروسدر. پس ازآن سندان‌ومطرقه و کاز نیز برای اونازل‌شد وهنگامی که آدم‌بر کوه فرود آمد میله‌ای آهنین دید که بر کوه روییده بود وگفت این از این است و درختان کهن وخشك را با مطرقه می‌شکست. سپس آتش بر آن افروخت که ذوب شد ونخستین چیزی که بساخت یك کارد بودکـه باآن کارمی کرد آنگاه تنوری بساخت وهمان بودکه‌نوح به‌میراث برد وهمان بودکه هنگام عذاب طوفان فوران کرد وهنگامی که آدم فرود آمد سرش بر آسمان می‌سایید

به‌همین سبب مویش بریخت وطاسی را به‌اعقاب خود ارث داد.

وحیوان صحرا ازطول قامت وی بیزاربود و وحشی شد. و آدم بر کوه بوذ صدای‌فرشتگان را می‌شنیدوبوی‌بهشت‌رامی‌یافت‌پس‌از آن قامتش کوتاه شد ومقدار شصت‌ذراع شد وچنین بود تا بمرد وهیچیك ازفرزندان‌آدم بجزیوسف علیه‌السلام به‌زیبایی اونبود.

گویند میوه‌ها که خداوند عزوجل هنگام هبوط به آدم‌داد سی‌جور بود ده میوهٔ پوست دار و ده هسته دار و ده بی‌پوست وبی‌هسته. میوه‌های پوست‌دار گردو بود و بادام وپسته و فندق‌وخشخاش وبلوط وشاه‌بلوط وانار و موز. میوه‌های هسته دار شفتالوبود و زردآلو وگیلاس وخرما ونارگیل وسنجد وکناروعناب وزالزالك وکندر. ومیوه‌های بی‌هسته سیب‌بود وگلابی و انگوروتوت وانجیر واترج وتوت وبالنگ وخیار وخربزه.

گویند ازجمله چیزها که‌آدم ازبهشت باخودآورد یك‌کیسه گندم بود و به قولی گندم را جبرئیل‌آورد. هنگامی که آدم گرسنه بود و از خدا غذا خواست خداوند باجبرئیل علیه‌السلام هفت دانه‌گندم فرستادکه دردست‌آدم علیه‌السلام نهاد. آدم‌به‌جبرئیل‌گفت «این چیست؟». گفت «این همانست‌که ترا ازبهشت بیرون‌کرد» و وزن یك دانهٔ‌آن یکصدهزار وهشتصد درم بود.

آدم گفت «با این چه‌کنم؟»

گفت «آن را در زمین بیفشان» و اوچنین کرد وخدا عزوجل درساعت‌آن را برویانید وبذرکشتن رسم اعقاب وی شد.

آنگاه بگفت تاآنرا دروکرد وبگفت تا فراهم آورد و با دست بمالید و بگفت تا باد دادآنگاه دوسنگ پیش وی‌آورد که یکی رابردیگری نهاد وگندم را آردکرد. آنگاه بگفت تاآنرا خمیرکند. آنگاه بگفت تاآنرا بورزد آنگاه بگفت تا به‌آتش‌بپزد وجبریل سنگ وآهن بیاورد وبه‌هم سایید‌تاآتش درآمد وآدم‌نخستین

کس بود که با آتش نان پخت.

و این گفتار خلاف روایاتی است که از سلف امت پیمبر آمده است.

از ابــن عباس روایت کــرده‌اند کــه درختی که خداوند آدم و حوا را از خوردن آن منع کرده بود گندم بود و چون از آن بخوردند عورتشان نمایان شد و و عورتهاشان به‌ناخنهاشان نهان بود و بنا کردند از برگ بهشت به‌خود بپوشند و آن برگ انجیر بود که به‌هم چسبانیدند و آدم در بهشت گریزان می‌رفت و درختی سر او را بگرفت و خدا ندا داد که ای آدم از من می‌گریزی؟

گفت: «نه ولی از تو شرم دارم.»

گفت: «مگر این بهشت که به‌تو دادم و خوردن آن روا داشتم در مقابل آنچه منع کردم بس نبود؟»

گفت: «چرا پروردگارا. ولی قسم بعزت تو که ندانستم کسی به‌تــو سوگند دروغ تواند خورد.» واین اشاره به‌گفتار خدای تعالی است که‌فرمود: «و برای آنها قسم خورد که خیر خواه شمایم.»

خداوند فرمود: «بعزتم قسم که ترا به‌زمین می‌فرستم تا به‌زحمت معاش باشی»

گوید: پس او رابه‌زمین فرود آورد. دربهشت به‌آسودگی می‌خوردند، اما درزمین غذای آسوده نبود، وصنعت آهن بیاموخت و خیش زد و کشت کرد و آب داد و وقتی گندم رسید درو کــرد و باد داد و خورد کــرد و خمیر کــرد و نان پخت و بخورد.

از سعید روایت کرده‌اند که گاوی سرخ برای آدم فرود آمد که با آن خیش می‌زد و عرق ازچهره‌پاك می کرد واین معنی گفتار خدا عزوجل بود که فرمود: «شما را از بهشت بیرون نکند که بدبخت شوی.» و بدبختیش این بود.

گفتار اینان درست‌تر می‌نماید و با کتاب خدای عزوجل مانندتر است؛ زیرا خداوند وقتی به‌آدم و حوا گفت که فرمان دشمن خود نبرید به‌آدم گفت:

«یا آدم ان هــذا عدولك و لزوجك فلا یخرجنکما من‌الجنة فتشقی. ان لك الا تجــوع فیها ولا تعری. وانــك لاتــظمؤ فیها و لاتضحی[1] یعنی ای آدم ایــن دشمن تو و همسر تو است شما را از این بهشت بیرون نکند که تیره بخت شوی. ترا [این نعمت] هست که در بهشت نه‌گرسنه می‌شوی و نه برهنه».

و معلوم است کــه بدبختی حاصل از اطاعت شیطان رنج وصــول به‌غذا و پوشاك و فــراهم‌کردن از خیش زدن و بذر افشاندن و آب دادن و دیگر کــارهای سخت و رنج آور بود. اگر جبرئیل بــرای غذای او چیزی آورده بــود کــه فقط بذر آن کافی بود و لوازم دیگر نمی‌خــواست سختی موعود خداوند کــه حاصل اطاعت شیطان و عصیان رحمان بود رخ نداده بود بنابراین کار چنان بوده است که از ابن عباس و دیگران روایت‌کردیم و خدا بهتر داند.

گویند آدم علیه‌السلام سندان وگاز و چکش رابا خود آورد.

ذکر گویندهٔ این سخن:

از ابــن عباس روایت‌کرده‌اند که سه چیز بــا آدم فرود آمد سندان وگاز و چکش . آنگاه خــداوند عــزذکــره آدم را از کوهی که بــر آن بــود به دامنه آورد و همه زمین را با همه جن و چهارپا و وحش و پرنده و دیگر چیزها که بر آن بود به‌وی داد و چون آدم از قلهٔ‌کوه به‌زیر آمد وگفتار اهل آسمان از او ببرید و صدای فرشتگان را نشنید و وسعت وگستردگی زمین را بدید وکسی را جز خــود در آن ندید وحشت‌کرد وگفت: «خدا یاکسی جز من در زمین‌نیست‌کــه تسبیح تو گوید».

و جواب خدای درروایت دیگر است که از وهب آورده‌اند وگوید: وقتی

۱ـ ۲۰: ۱۲۶

آدم به‌زمین فرود آمد و وسعت آن بدید و جز خویشتن کسی را در آن ندید گفت: «خدایا در زمین تو جز من کسی نیست که تسبیح و تقدیس تو گوید.»

و خداوند عزوجل فرمود «از اعقاب تو کسانی را در آن خواهم نهاد که تسبیح و تقدیس من کنند و در آن خانه‌ها خواهم کرد که به‌یاد من برپا باشد و خلق من در آن تسبیح گویند و نام من یاد کنند و از این خانه‌ها یکی را خاص خویش کنم و خانهٔ خویش نامم و جلال خویش بسر آن نهم. ولی در همه چیز و با همه چیز باشم و خانه‌را حرم امان کنم که هر که اطراف و بالا و زیر آن باشد در حرمت باشد و هر که به حرمت من خانه را حرم داند شایستهٔ کرامت من شود و هر که مردم آنرا بترساند حرمت مرا نداشته و جوار مرا شکسته. خانه را نخستین خانه مبارك کنم که به‌دره مکه بنا شده و خاك آلودگان بر مرکوب لاغراز هر دره سوی آن شوند و لبیك گویند و زاری کنند و تکبیر خوانند وهر که سوی آن شود و جز آن منظوری ندارد، وارد و زایر و مهمان منست و کریم باید وارد خویش را مکرم دارد و همه حاجات او را بر آرد. ای آدم مادام که زنده‌ای خانه را معمور خواهی داشت. و امتها و نسلها و پیمبران اعقاب تو از پی همدیگر به تعمیر آن قیام کنند.»

آنگاه به آدم علیه‌السلام فرمان داد که سوی بیت‌الحرام رود و بر آن طواف برد چنانکه فرشتگان را دیده بود که بر عرش طواف می‌برند و بیت‌الحرام که برای آدم نازل شده بود یك یاقوت یا یك مروارید بود.

از ابان روایت کرده‌اند که خانه‌که نازل شد یك یاقوت یا یك مروارید بود و چون خدا قوم نوح را غرق کرد آن را به‌آسمان برد و اساس آن بماند و آن را به‌ابراهیم وانمود که از نو بنا کرد و اخبار این باب را از پیش گفتیم.

گویند: آدم علیه‌السلام از گناه خویش سخت بگریست و پشیمانی کرد و از خدا خواست که توبهٔ او بپذیرد و گناهش ببخشد و دنبالهٔ آن در روایت دیگر هست که از ابن عباس آورده‌اند که گوید: آدم به‌خداوند گفت: «پروردگارا مگر مرا به‌دست

خود نیافریدی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «پروردگارا مگر از روح خویش در من ندمیدی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «پروردگارا مگر در بهشت خود مقرم ندادی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «پروردگارا مگر رحمت تو بر غضبت چیره نیست؟»

گفت: «چرا»

گفت: «اگر توبه کنم و به‌صلاح گرایم مرا به‌بهشت می‌بری؟»

گفت: «آری.»

ابن عباس گوید: مقصود از گفتار خدا عزوجل که فرمود: «و آدم از پروردگار خویش کلماتی فراگرفت و توبه‌اش پذیرفته شد.» همین است.

از حسن روایت کرده‌اند که آدم و حوا این کلمات را به‌زبان آوردند که در قرآن نیز هست: پروردگارا ما به‌خویش ستم کردیم اگر ما رانبخشی و رحم نکنی زیانکار خواهیم بود.

و هم از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که وقتی آدم از بهشت فرود آمد حجر-الاسود را با خود آورد که از برف سپیدتر بود و آدم و حوا دویست سال بر نعیم بهشت بگریستند و چهل روز نخوردند و ننوشیدند. سپس به خوردن و نوشیدن پرداختند و آن هنگام بر کوه بوذ بودند که آدم بر آن فرود آمده بود و یکصد سال به‌حوا نزدیك نشد.

ابو یحیی گوید با مجاهد در مسجدالحرام نشسته بودیم و به‌من گفت: «این را می‌بینی؟»

گفتم: «حجر را؟»

گفت: «تو چنین می‌گوئی؟»

گفتم: «مگر حجر نیست؟»

گفت: «بخدا قسم ابن عباس به‌من گفت این یاقوتی سپید بود که آدم از بهشت آورد و اشك خود را با آن پاك می‌کرد و اشك آدم از وقت خروج از بهشت تا هنگام بازگشت مدت دو هزار سال نخشکید.»

گفتم: «پس چرا سیاه شد؟»

گفت: «به‌روزگار جاهلیت زنان حایض بدان دست می‌زدند».

و آدم آهنگ بیت‌الحرام کرد و طواف برد و مراسم بکرد. گویند در عرفات حوا را بدید و با وی به‌هند برگشت و شب و روزشان در غاری می‌گذشت و خدا فرشته‌ای فرستاد تا به‌آنها بیاموزد که چگونه خود را بپوشانند و پنداشته‌اند که پوشش آنها از پوست بز و گوسفند و سباع بود.

آنگاه خداوند در عرفه پشت آدم را لمس کرد و نسل او را برآورد وچون مورچگان پیش وی بپراکند و از آنها پیمان گرفت و شاهد خویش کرد وگفت: «مگر پروردگار شما نیستم؟»

گفتند: «چرا.»

و گفتار خداست که:

«و اذ اخذ ربك من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم و اشهدهم علی انفسهم الست بربکم قالوا بلی[1] یعنی و چون پروردگار تو از پسران آدم از پشتهایشان نژادشان را بیاورد و آنها را بر خودشان گواه کرد که مگر من پروردگار شما نیستم؟ گفتند چرا.»

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که خداوند آدم را فرودآورد و در عرفه پشت وی را لمس کرد و همه کسان را که تا روز قیامت می‌آفرید از او برآورد آنگاه

۱- ۷: ۱۷۲

گفت: «مگر من پروردگار شما نیستم؟»

گفتند: «چرا».

آنگاه قلم همه بودنیها را تا به‌رستاخیز نوشت.

و هم از او روایت کرده‌اند که وقتی خدا عزوجل آدم علیه‌السلام را بیافرید نسل وی را چون مورچه از پشتش درآورد و دو مشت کرد و به‌دست راستی‌ها گفت: «به‌بهشت روید.» و به‌دیگران گفت: «به‌جهنم روید و مرا چه باك.»

عمر گوید از پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم‌شنیدم که فرمود: «خداوند عزوجل آدم را بیافرید و پشت وی را به‌دست راست لمس کرد و ذریهٔ وی را برآورد و گفت: اینان را برای بهشت آفریده‌ام و عمل بهشتیان خواهند داشت. آنگاه پشت وی را به‌دست چپ لمس کرد و ذریهٔ‌وی را برآورد و گفت: اینان را برای جهنم آفریده‌ام و عمل جهنمیان خواهند داشت.»

یکی گفت: «ای پیمبرخدا پس عمل برای چیست؟»

فرمود: «خدای تعالی وقتی‌بنده را برای بهشت آفریده باشد او را بـه عمل بهشتی وامی‌دارد و به‌بهشت می‌رود وچون بنده را برای جهنم آفریده باشد اورا به عمل جهنمی وامی‌دارد تا بر عمل جهنمیان بمیرد و به‌جهنم رود.»

بعضی‌هاگفته‌انـد خدا عزوجل ذریـهٔ آدم را در آسمان پس از خـروج از بهشت و پیش از آنکه به‌زمین فرود آید از پشتش درآورد.

ذکر گویندهٔ این سخن

از سدی روایت کرده‌اند که خدا عزوجل آدم را را از بهشت بیرون کـرد و از آسمان فرو نیاورده بود که طرف راست پشت وی را لمس کـرد و ذریهٔ او را چون مروارید سفید برآورد و گفت: «بـه رحمت من به‌بهشت روید.» آنگاه طرف چپ پشت او را لمس کرد و چون مورچگان سیاه‌برآورد وگفت: «به‌جهنم روید و

مـرا چه بـاك.» و معنی اصحاب یمین و اصحاب شمال همین است. آنگاه پیمان گرفت و گفت: «مگر من پروردگار شما نیستم؟»

گفتند: «چرا.» گروهی به‌دل گفتند و گروهی دیگر از روی تقیه.

سخن از حوادثی که به‌دوران آدم علیه‌السلام پس از هبوط بود

نخستین حادثه این بود که قابیل پسر آدم برادر خودهابیل‌را کشت اهل‌حدیث دربارهٔ اسم قابیل اختلاف دارند. بعضی گفته‌اند وی قین‌بن آدم بود وبعضی دیگر گفته‌اند قایین‌بن آدم بود وبعضی گفته‌اند قاین بود بعضی نیز قابیل گفته‌اند و نیزدر سبب قتل هابیل اختلاف کرده‌اند .

از ابن‌مسعود وجمعی از یاران پیمبر صلی‌الله علیه وسلم روایت کرده‌اند که هرپسری که برای آدم متولد می‌شد دختری همراه داشت وپسراین شکم را با دختر شکم دیگر تزویج می‌فرمود تا دوپسر آمد که قابیل وهابیل نام یافتند. قابیل کشتکار بود وهابیل گله دار وقابیل بزرگتر بود وخواهری داشت که زیباتر از خواهر هابیل بود وهابیل می‌خواست با خواهر قابیل ازدواج کند اما وی رضا ندادو گفت‌خواهر من است وبا من متولد شده واز خواهر تو زیباتراست وبه‌من می‌رسد وپدر فرمان داد که او را به زنی به‌هابیل دهد اما نپذیرفت وهردو قربانی برای خداوند آوردند تا معلوم شود کدامیك برای ازدواج دختر شایسته‌تراند . درآن هنگام آدم غـایب بود وبه مکه رفته بود تا خانهٔ خدا را ببیند .

خداوند به‌آدم گفت: «دانی که مرا در زمین خانه‌ای هست؟»

گفت: «خدایا نه.»

گفت: «خانهٔ من در مکه است آنجا برو.»

و آدم به‌آسمان گفت: «فرزندان مرا مراقبت کن.» و آسمان نپذیرفت. به‌زمین

گفت و نپذیرفت به کوهها گفت که پذیرفته نشد. به قابیل گفت. پاسخ داد: «بله. بروی و برگردی و کسان خود را چنان بینی که خرسند شوی.»

و چون آدم برفت قربانی بیاوردند.

قابیل به هابیل فخر کرد و گفت: «من به او سزاوارترم خواهر منست و من از تو بزرگترم و جانشین پدرم.»

وچون قربان بیاوردند هابیل برهٔ چاقی آورده بود و قابیل یك دسته خوشه آورده بود که یك خوشهٔ بزرگ داشت و آن را بمالید و بخورد و آتش بیامد و قربان هابیل را سوخت و قربان قابیل بماند و او خشمگین شد و گفت: «ترا می کشم تا خواهرم را به زنی نگیری.»

هابیل گفت: «خدا از پرهیزکاران می پذیرد اگر دست به من گشائی که مرا بکشی من دست به تو نگشایم که ترا بکشم...» اما قابیل بد نهاد دل به کشتن برادر داد و به جستجوی هابیل بود که او را بکشد و هابیل به قلهٔ کوهها گریخت وروزی که گوسفندان خرد را برکوهی می چرانید قابیل به نزد وی شد و او به خواب بود و سنگی برگرفت و سر اورا بکوفت که بمرد واورا برزمین باقی گذاشت که ندانست چگونه دفنش کند و خدا دو کلاغ بفرستاد که باهم نزاع کردند و یکی دیگری را بکشت و گوری بکند وخاك بر آن ریخت وچون قابیل این را بدید گفت: «وای برمن که نتوانستم چون این کلاغ باشم و جثهٔ برادر را به خاك کنم.»

و خدای فرموده: «و خدا کلاغی فرستاد که زمین را بکاود وبدو بنماید که چگونه جثهٔ برادر را خاك کند.»

آنگاه آدم بازگشت و بدانست که پسرش برادر را کشته است.

وخدافرمود: «ما امانت رابه آسمانها وزمین و کوهها عرضه کردیم..» تا آخر آیه که فرماید: «که وی ستمگر و نادان بود.» یعنی قابیل که عهده دار امانت آدم شد اما کسان وی را حفظ نکرد.

بعضی دیگر چنین گفته‌اند که آدم در هر شکم از حـوا دختر و پسری داشت و دختر را به پسری می‌داد که از شکم دیگر بود .

عبدالله بن عثمان گوید: با سعید بن جبیر به رمی جمره مشغول بودیم و او به بازوی من تکیه داشت و چون به نزدیك منزل سمرهٔ پشم فروش رسیدیم بایستاد و ازابن‌ـ عباس روایت کرد که گفته بود: روانبود که زن با برادر دوقلوی خود همسرشود و می باید یکی دیگر از برادرانش او را به زنی بگیرد پس یك زن زیبا تولد یافت و یك زن زشت و برادر زن زشت گفت: «تو خواهرت را زن من می کنی و من خواهرم را زن تو می کنم.»

گفت: «نه من به خواهرم سزاوارترم .»

وقربانی بیاوردند و از صاحب قوچ پذیرفته شد و از صاحب کشت پذیرفته نشد وقوچ همچنان پیش خداوند عزوجل ببود تا آنرا به فدای اسحاق داد وبراین سنگ به نزدیك خانهٔ سمرهٔ پشم فروش که به وقت رمی جمره طـرف دست راست تواست ذبح شد .

ابن اسحاق از بعضی متقدمان اهل کتاب آورده که آدم علیه‌السلام دربهشت پیش از ارتکاب گناه به حوا درآمد که قین و توام او را حامله شد و ویار نداشت و به هنگام وضع رنج زاییدن ندید و خون نبود که بهشت پـاکیزه است و چـون از درخت بخوردند و عصیان کردند و به زمین آمدند وقرارگرفتند بر اودرآمد که هابیل و توام اورا حامله شد و ویار داشت و به هنگام وضع رنج دید وخون بود و حوا بطوریکه گفته‌اند همیشه پسر و دختری میزاد وبرای آدم چهل فـرزند پسر ودختر آورد دربیست شکم. ومرد با هریك از خواهران خود که میخواست‌ازدواج میکرد بجز توام خود که بر وی حلال نبود و زنان آن روزگار همه خواهران آنها بودند که مادرشان حوا بود .

و هم ابن اسحاق از بعضی متقدمان اهل کتاب آورده که آدم به قین فـرزند

خویش فرمود که توام خود را زن هابیل کند و به هابیل فرمود که خواهر توأم خود را زن قین کند و هابیل پذیرفت و رضایت داد اما قین اباکرد و خواهر هابیل را نخواست و خواهر خویش را به هابیل نداد و گفت: «مادر بهشت زادهایم و آنها زادگان زمینند و من به خواهرم سزاوارترم.»

بعضی اهل کتاب گفته‌اند خواهر قین بسیار زیبابود ونخواست اورا به‌برادر دهد و برای خویش می‌خواست و خدا داند که چگونه بود.

و پدر گفت که خواهرش براوحلال نیست وقین این را نپذیرفت و پدر گفت: «پسرم قربان بیار وبرادرت نیز قربان بیارد وخدا قربان هرکه را بپذیرد او به‌دختر سزاوارتر است.» قین کشتکار بود وهابیل گله‌دار. قین گندم آورد وهابیل ازبره‌های خویش وبه‌گفته بعضی گاوی آورد و خدا عزوجل آتشی سپید فرستاد که قربان هابیل را بخورد وقربان قین را بگذاشت و نشانه پذیرفته شدن قربان به‌نزد خدای چنین بود. وچون خداوند قربان هابیل را پذیرفت وخواهر قین مال او شد، قین خشمگین شد و منی و شیطان بر او چیره شد و برادر خودهابیل راکه درگله بود تعقیب کرد و بکشت و خدا قصهٔ آنها را در قرآن بر محمد صلی‌الله علیه وسلم فرو خواند وفرمود: «خبردوپسر آدم‌به‌واقع برآنها (یعنی اهل کتاب) بخوان هنگامی که قربان آوردند و ازیکیشان پذیرفته شد تاآخر حکایت...»

گوید وچون او را بکشت متحیر ماند و ندانست چگونه جثه را نهان کند و خدا کلاغی فرستاد که زمین را بکاوید و بدو نشان داد که‌چگونه جثه برادررا نهان کند واو به‌حکایت قرآن گفت: «وای برمن که نتوانستم‌چون این کلاغ‌باشم وجثهٔ‌برادر را نهان کنم.» تا آنجا که گوید: «وپس‌ازآن بسیاری ازآنها در زمین ستمگران بودند.»

گوید: به‌پندار اهل تورات وقتی قین برادر خود هابیل را بکشت خداوند عزوجل بدو گفت: «برادرت هابیل کجاست؟»

و او گفت: «ندانم، من که نگهبان او نبودم.»

خداوند فرمود: «خون برادرت از زمین بانك می‌زند وزمینی که دهان گشود و خون برادر را از دست تو فرو خورد ترا لعنت می‌کند و چون برزمین کار کنی به تو حاصل ندهد و در زمین ترسان و سرگردان شوی.»

قین گفت: «گناه من بزرگتر از آن است که ببخشی ومرا از این سرزمین و از نزد خود میرانی و پیوسته در زمین ترسان وسرگردان خواهم بود و هر که مرا ببیند بکشدم.»

و خدا عزوجل فرمود: «چنین نخواهد شد که هر که کسی را بکشد در عوض یکی هفت کیفر نخواهد دید اما هر که قین را بکشد هفت کیفر خواهد دید. و خدا قین را آیتی کرده بود ونمی‌خواست هر که می‌بیند بکشدش و قین از پیش خدای عزوجل از شرق بهشت عدن برفت.

بعضی دیگر گفته‌اند سبب قتل آن بود که خدای عزوجل فرموده بود قربانی بیارند و قربانی یکیی پذیرفته شد واز دیگری پذیرفته نشد و آنکه قربانش پذیرفته نشده بود برادر را بکشت.

ذکر گوینده این سخن

از عبدالله‌بن‌عمر روایت کرده‌اند که دو پسر آدم که قربان آوردند و ازیکی پذیرفته شد و از دیگری پذیرفته نشد یکیشان کشتکار بود ودیگری گله دار وفرمان یافته بودند که قربان بیارند. گله‌دار بهترین و چاقترین گوسفند خویش را به‌دلخواه آورد وکشتکار بدترین کشت خویش را بیاورد ونابدلخواه وخداوند عزوجل قربان گله دار را پذیرفت وقربان کشتکار را نپذیرفت وقصه آنها چنان شد که خدا در کتاب خویش فرموده است.

گویند مقتول نیرومندتر از آن دیگر بود اما نخواست دست به سوی برادر دراز کند.

بعضی دیگر به‌گفتهٔ ابن‌عباس رفته‌اند که‌گوید : کار چنان بود کـه مستمندی نبود که‌بدو صدقه دهند بلکه قربان می‌بردند ،روزی دو پسر آدم باهم بودند و گفتند: «خوب است قربان بریم.» وچون‌کسی قربان می‌برد و خدای عزوجل از آن خشنود بود آتشی می‌فرستاد که آن را بخورد و اگر خشنود نبود آتش خاموش مـی‌شد . پس قربان بردند یکیشان‌گوسفندار بود و دیگری کشتکار . وگوسفندار بهترین و چاقترین گوسفند خود را بیاورد و دیگری چیزی‌از کشت خود بیاورد و آتش بیامد وگوسفند رابخورد و کشت را واگذاشت وپسر آدم به‌برادر گفت : «تومیان مردم‌روی و بدانندکه قربان آوردی و از تو پذیرفته شد وقربان من رد شد. به‌خدا مردم نباید ترا که‌بهتر ازمنی ببینند . ترا خواهم‌کشت.» و برادرش‌گفت : «گناه‌من نیست، خدا از پرهیزکاران می‌پذیرد.»

بعضی دیگرگفته‌اند قصه این دومرد وقربان به دوران آدم نبود و این دومرد از بنی‌اسرائیل بودند وگفته‌اندکه نخستین کسی‌که برزمین مرد آدم علیه‌السلام بود پیش از اوکسی نمرده بود .

ذکرگوینده‌ٔ
این سخن

از حسن روایت کرده‌اند که دومردی که در قرآن آمده و خداوند درباره آنها فرمود: «وخبر دو پسر آدم را به واقع‌بر آنها بخوان.» ازبنی اسرائیل‌بودند و پسران تنی‌آدم نبودندکه قربان در بنی‌اسرائیل بود و آدم نخستین‌کس بودکه مرد.

بعضی دیگرگفته‌انـد آدم یـکصد سال پس از هبوط بـه زمین بـر حـوا در آمدکه قابیل و توام او را بزاد پس از آن هابیل و توامش قلیما را به یك شکم بزاد وچون بزرگ شدند آدم علیه‌السلام خواست خواهر قابیل راکه با وی از یك شکم بود به‌هابیل بزنی دهد وقابیل رضا نداد بدین سبب قربان آوردند که قـربان

هابیل پذیرفته شد وقربان قابیل پذیرفته نشد وبه برادر حسد برد و وی را برگردنه حرا بکشت و دست خواهرخود قلیما را بگرفت وازکوه به‌زیر آمد و با وی به‌عدن گریخت‌که از سرزمین یمن بود .

از ابن‌عباس روایت‌کرده‌اندکه وقتی قابیل برادر خویش هابیل را بکشت دست خواهر بگرفت و ازکوه‌بوذ فرود آمد و آدم به قابیل‌گفت: «برو که پیوسته ترسان خواهی بود و از هیچکس در امان نخواهی بود» .وچنان بودکه هرکس از فرزندانش براو میگذشت سنگی به او می‌زد و یك پسر قابیل که کور بود همراه پسر خود براوگذشت و پسر به پدرکورگفت: «این پدر تو قابیل است.» وکور سنگی به پدر زد و او را بکشت وپسر بدوگفت : «پدر جان پدرت راکشتی.» و او مشتی به پسرزد واورا نیز بکشت وگفت: «وای برمن که پدرم را به سنگ‌کشتم و پسرم را به‌مشت.»

در تورات هست‌که هابیل سی‌ساله بودکه‌کشته شد و قابیل بیست وپنج ساله بودکه برادر را بکشت .

وگفتار درست به‌نزد من این است‌که فرزندآدم که خدا فرمود برادر را بکشت فرزند تنی آدم‌بود زیرا دلیل‌هست‌که چنین است‌و ازعبدالله روایت‌کرده‌اند که پیمبرخدا صلی‌الله علیه وسلم فرمود هرکس بستم‌کشته شود چیزی ازگناه وی به‌گردن نخستین فرزندآدم است‌که اول بار اوکشتن را رسم‌کرد. و روایت دیگر ازپیمبر به‌همین مضمون هست. واین خبر نشان می‌دهدکه‌آن دوکس‌که حکایتشان به‌قرآن هست پسران تنی‌آدم بوده‌اند زیرا شك نیست‌که اگر چنانکه حسن‌گفته از بنی اسرایيل بودند، آنکه برادر راکشت نخستین‌کس نبودکه‌کشتن را رسم کرده بود، زیرا پیش از اسرائیل و فرزندانش‌کشتن میان فرزندان‌آدم بود.

اگر گویند: چه دلیل داریدکه دو برادر پسران تنی‌آدم بودند و از بنی اسرائیل نبودند؟

گوییم محدثان امت ما در این باب خلاف ندارند بنابراین گفته آنکس که گوید از بنی‌اسرائیل بودند تباه است.

گویند وقتی قابیل برادر خود هابیل را بکشت آدم بر او بگریست.

از علی‌بن‌ابیطالب کرم‌الله وجهه روایت کرده‌اند که وقتی پسر آدم برادر را بکشت آدم بر او بگریست و شعری به‌عربی گفت، بدین مضمون: «بلاد و مردمش دگرگون شدند و رنگ زمین تیره و زشت شد. مزه‌ها و رنگ‌ها بکشت وگشادگی روی دنیا برفت».

و به‌شعرعربی و به‌این مضمون پاسخ شنید: «پدر هابیل! هردو کشته شدند و زنده نیز چون مرده سربریده است و از بدی که کرد ترسان است و فریاد می‌زند.»

گویند: حوا برای آدم صدوبیست شکم زایید که اولشان قابیل و توام وی بودند و آخرشان عبدالمغیث و توام وی امةالمغیث بودند و ابن اسحاق چنانکه از پیش آوردیم گفته است که همه زادگان حوا از آدم چهل پسر و دختر بودند و بیست شکم و گوید که نام بعضی از آنها به‌ما رسیده و نام بعضی دیگر نرسیده است.

و هم از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که نام بیست و پنج مرد و چهار زن از فرزندان آدم به‌ما رسیده از آنجمله قین و توام وی، و هابیل و لیوذا، و اشوث دختر آدم و توام وی وشیث و توام وی و حزوره و توامش که در صدوسی سالگی آمدند و ایاذ پسر آدم و توامش و بالغ پسر آدم و توامش و اثاثی پسر آدم و توامش و توبه پسرآدم و توامش و بنان پسر ادم و توامش و شبونه پسر آدم و توامش و حیان پسر ادم و توامش و ضرابیس‌پسر آدم و توامش و هدر پسر آدم و توامش و یحود پسر آدم و توامش و سندل پسر ادم و توامش و بارق پسر آدم و توامش که هریکیشان در همان شکم زنی به همراه داشت.

بیشتر دانشوران پارسی پنداشته‌اند که کیومرث همان آدم است و بعضیشان گفته‌اند که وی پسر تنی آدم از حوا بود و بعضی دیگرشان دربارهٔ او چیزها گفته‌اند که کتاب از نقل گفتارشان دراز شود و از یاد آن چشم پوشیدیم که هدف ما در این کتاب ذکر شاهان است وروزگارشان و اختلاف کسان در باره نسب شاهان جزو مطالبی نیست که کتاب را برای آن پرداخته‌ایم و اگر چیزی از این باب گوییم برای اینست که کسی راکه نشناسند بشناسانیم و قضیه اختلاف نسب وی موضوع کتاب ما نیست.

گروهی ازدانشوران غیرپارسی نیزهمانندپارسیان کیومرث راآدم دانسته‌اند اما درباره نام وی با علمای پارسی موافق و درباره حال و صفت او مخالفند و گویند کیومرثی که فارسیان آدم علیه‌السلامش دانسته‌اند عامربن یافث‌بن نوح بود و مردی کهنسال بود وسالار قوم بود و به کوه دنباوند از جبال طبرستان مشرق مقیم بود و ملك آنجا و فارس داشت وکارش بالا گرفت و پسران خود را گفت تا بابل را بگرفتند و مدتی ملك همه اقالیم داشتند وکیومرث همه بلاد خویش را مصون کرد و شهرها وحصارها بنیاد نهاد وآبادکرد و سلاح فراهم آورد و اسب گرفت و درآخر عمرجباری کرد ونام آدم گرفت وگفت هرکه مرا به‌جز این نام بخواند گردنش بزنم وسی زن گرفت ونسل وی از آنها بسیارشد وماری پسرش وماریانه دخترش درآخرعمر وی زاده شدند و دلبسته آنها شد و تقدمشان داد. از این رو شاهان از نسل ایشان بودند وملك وی گسترش یافت وبزرگ شد.

در اینجا ازکیومرث یادکردم از آن رو که دانشوران اقوام خلاف ندارند که وی پدر فارسیان بوده ولی خلاف هست که آدم ابوالبشر بوده یا نبوده معذلك ملك وی وملك فرزندانش به‌سرزمین وکوهستان مشرق پیوسته وبه‌نظام بود تا به‌روزگار عثمان که یزدگردبن شهریار که از نوادگان وی بود ــ وخدایش دور کند ــ درمرو کشته شد.

و تاریخ سالهای گذشته جهان از روی زندگانی ملوکشان آسانتر و روشنتر از ملوك اقوام دیگر است زیرا از اقوام منسوب به‌آدم علیه‌السلام جز ایشان قومی نبوده که ملکشان دوام و اتصال یافته باشد و پادشاهان داشته باشند کـه فراهمشان آرد و درقبال دشمنان حمایتشان کند و بـر پیکارجویـان چیره شود و ستمگر را از ستمکش بازدارد وبه‌کارهایی وادارشان کند و مایه شوکتشان شود وپیوسته و دایم ومنظم باشد وخلف ازسلف گیرد. به‌همین سبب تاریخ از روی زندگی ملوك ایشان درست‌تر و واضحتراست.

ومامدت عمر آدم‌وعمر اعقاب‌وی را که‌پیمبری‌وپادشاهی‌داشتند به‌خلاف‌گفتار پارسیان که پنداشته‌اند وی کیومرث بود، و طبق گفتار آنها کـه وی را پدر پارسیان دانسته‌انـد بیاریم و موارد اختلاف و اتفـاقشان را در باره پادشاه هـر دوران بگـوییم ، انشاءالله ولاحول ولا قوة الا بـالله، و سخن را تـا به دوران حـاضر رسانیم.

اکنون به‌توضیح خطای کسانی می‌پردازیم کـه پنداشته‌اند آدم نخستین کسی بود که درزمین مرد وحکایت قرآن را که فرمود «قصه دوپسر آدم را بر آنها بخوان» مربوط به‌پسران تنی آدم ندانند.

سمرة بن جندب از پیمبر صلی‌الله علیه و سلم آورده که فرزندان حوا زنده نمی‌ماندند و نذر کرد اگر فرزندی بماند اورا عبدالحارث نام‌کند وفرزندی بماند و او را عبدالحارث نام‌کرد و این به‌وحی شیطان بود.

از ابـن عباس نیزآورده‌اند کـه حوا بـرای‌آدم فرزند می‌آورد و نامشان عبدالله و عبیدالله وامثال آن می کرد ومیمردند وابلیس پیش وی و آدم علیه‌السلام آمد وگفت: «اگر نام فرزندتان را جز این کنید زنده میماند پس حوا پسری بـزاد و اورا عبدالحارث نام‌کردند وگفتار خدای عز ذکره درهمین باب است که فرمود: «اوست که شما را از یك تن آفرید» تا آنجاکه فرماید: «و برای خدا در آنچه داده

بودشان شریك نهادند...» تا آخر آیه.

از سعیدبن جبیر آورده‌اند که به‌توضیح این آیه قرآن که خدا فرماید «وچون سنگین شد خدا، پروردگارشانرا بخواندند» تا آنجا که فرماید: «خدا از آنچه شریك او می کنند برتراست.» چنین گفت: «وقتی حوا نخستین فرزنـد خود را آبستن بود و سنگین شد پیش از آنکه بزایـد ابلیس نزد وی آمـد و گفت: «ای حوا این چیست که درشکم داری؟»

گفت: «ندانم»

گفت: «از کجا در آید ازبینی یا چشم یا گوش؟»

گفت: «ندانم».

گفت: «اگرسالم در آید اطاعت فرمان من می کنی؟»

گفت: «بلی».

گفت: «نام اورا عبدالحارث کن.» وابلیس که خدایش لعنت کند حارث نام داشت.

حواگفت: «پذیرفتم». پس از آن به‌آدم گفت: «یکی به‌خواب من آمد وچنین چنان گفت.»

آدم گفت: «این شیطان است. از او بترس که همان دشمنی است که ما را از بهشت بیرون کرد.»

و باز ابلیس که خـدایش لعنت کند پیش حوا آمد و همان سخن بـازگفت و حوا پذیرفت و چون بزاد و خدا نـوزاد او را سالم درآورد او را عبدالحـارث نام کـرد و معنی گفتار خدای همین است کـه فرمود: « بـرای خدا درآنچه داده بودشان شریك نهادند» تا آنجا که فـرمود: « و خـدا از آنچه شریك او می کنند بر تر است.»

در روایت دیگر هست کـه از سعیدبـن جبیر پـرسیدند : «آدم مشرك شد »

گفت: «به‌خدا پناه می‌برم از این که پندارم که آدم صلی‌الله علیه و سلم مشرك شده باشد. ولی همین که حوا سنگین شد ابلیس نزد وی آمـد و گفت: «این از کجا در آید از بینی یا چشم یـا دهانت» و او را نومید کرد و سپس گفت «اگـر سالـم در آید» و براین روایت چنین افزوده‌اند که «و ترازیان ندهـد و نکشد اطاعت من می‌کنی؟»

گفت: «آری»

گفت: «او را عبدالحارث نام کـن» . و او چنین کـرد و ابلیس را در نـام شرکت داد.

از سدی روایت کرده‌اند که حوا پسری آورد و ابلیس به‌نزد آنها آمد و گفت اورا بنده من نام کنید و گرنه می‌کشمش.

آدم گفت یك‌بار اطاعت تو کردم و از بهشت بیرونم کـردی و اطاعت وی نکرد و نام فرزند را عبدالرحمان کـرد و ابلیس لعنة‌الله علیه بـر او مسلط شد و بکشتش و حوا حمل دیگر گرفت وچون بزاد ابلیس گفت وی را بندهٔ من نـام کن و گرنه می‌کشمش.

آدم‌علیه‌السلام‌بدو گفت: «یك باراطاعت تو کردم واز بهشت بیرونم کردی.» و اطاعت او نکرد ونام فرزند او را صالح کرد و ابلیس او را بکشت و چون فرزند سوم‌بیامد ابلیس به‌آنهاگفت: «اکنون که حریف من نشدید نام‌اورا عبدالحارث کنید که نام ابلیس حارث بود وچون به‌سبب حیرت، کاربراو ملتبس شده بود ابلیس نام گرفت ومعنی گفتارخدا که فرمود: «برای خدا در آنچه داده بودشان شریك نهادند» همین است.

و اینان که روایتشان آوردم و گفته‌اند پیش از مرگ آدم وحوا چند فرزندشان مرده بود وبسیاری که روایتشان نیاوردم به‌خلاف گفتار حسن بوده‌اند کـه گوید آدم نخستین کس بود که روی زمین بمرد.

وخدا عزوجل آدم را ملك وسلطان زمین داد ونیز پیمبری داد و اورا رسول فرزندان خویش کرد وبیست ویك صحیفه براو نازل کرد که آدم علیه‌السلام همه را به‌خط خویش که جبریل بدو آموخته بود، نوشت.

ابوذرغفاری گوید: به‌مسجد شدم و پیمبرصلی‌الله علیه وسلم تنها نشسته بود ومن بنزدیك اونشستم، فرمود: «ای ابوذر مسجد را درود باید و درودآن دورکعت نمازاست. برخیز ونمازکن.»

وچون نمازکردم نزد وی بنشستم وگفتم: «ای پیمبرخدای مرا فرمان نماز دادی اما نمازچیست؟»

گفت: «کم وبیش نمازخیراست.»

و ابوذر ضمن قصه‌ای درازگوید: «پرسیدم، ای پیمبر خدای، شمار انبیا چه بود؟»

فرمود: «یکصد وبیست وچهارهزار.»

گفتم: «ای پیمبرخدای! ازاین جمله چقدر مرسل بودند؟»

فرمود: «سیصد وسیزده تن که جمعی بسیار ونیك بودند.»

گفتم: «ای پیمبرخدای! اولیشان که بود؟»

فرمود: «آدم».

گفتم: «ای پیمبرخدای آدم پیمبرمرسل بود؟»

فرمود: «بله، خدای اورابه‌دست خویش آفرید و ازروح‌خویش در او دمید و با او سخن کرد.»

وهم از ابوذر روایت کرده‌اند که ازپیمبر پرسیدم: «ای پیمبر خدای، آدم پیمبر بود؟»

فرمود: «آری پیمبربود وخداوند روبه‌رو با وی سخن گفت».

گویند ازجمله چیزها که خدای عزوجل برآدم نازل کرد، حرمت مردار و

خون و گوشت خوك و حروف الفبا بود که در بیست و یك ورقه بود.

سخن از ولادت شیث از حوا

و چون یکصد و سی سال از عمر آدم گذشت و این پنجسال پس از کشته شدن هابیل بهدست قابیل بود، حوا پسر او شیث را بزاد. اهل تورات گویند: شیث تنها و بی‌توأم ولادت یافت ومعنی شیث به‌نزد ایشان هبةالله است، یعنی به جای هابیل آمده بود.

از ابن عباس آورده‌اند که حوا برای آدم شیث وخواهرش حزورا را بزاد و او راهبةالله نام دادند که از هابیل گرفته شده بود وهنگامی که تولد یافت جبریل به‌آدم گفت: «این هبةالله است به‌جای هابیل» که به‌عربی شث است و به‌سریانی شات و به‌عبری شیث و آدم به‌او وصیت کرد وهنگامی که شیث زاده‌شد آدم یکصد و سی سال داشت.

از محمدبن اسحق روایت کرده‌اند که وقتی مرگ آدم دررسید، چنانکه گفته‌اند وخدا بهتر داند، پسرخود شیث را بخواست و با او وصیت کرد وساعات شب و روز را با عبادت خلق در هریك از ساعتها بدو آموخت که در هرساعت گروهی از مردم باید عبادت کنند و بدو گفت: «پسرم، درزمین طوفانی شود که هفت سال درازباشد.» و وصیت خود بنوشت وشیث چنانکه گفته‌اند وصی آدم علیه‌السلام بود و پس از درگذشت آدم، سروری به‌شیث رسید وخدای عزوجل چنانکه از پیمبر صلی‌الله علیه وسلم روایت کرده‌اند پنجاه صحیفه بدو فرستاد.

ابوذر غفاری گوید: از پیمبر پرسیدم: «خدای عزوجل چند کتاب فرستاد؟»

فرمود: «یکصد وچهار کتاب بود وپنجاه صحیفه سوی شیث فرستاد.»

و اکنون همه فرزندان آدم علیه‌السلام نسب از شیث دارند که نسل همه‌فرزندان آدم به‌جزشیث انقراض یافته وفنا شده و کس ازایشان نمانده وهمه فرزندان آدم از نسل شیث علیه‌السلامند.

و پارسیان که گفته‌اند کیومرث، آدم بود، گویند کیومرث پسری به‌نام مشی داشت ومشی با خواهرش میشان تزویج کرد وسیامك پسر میشا وسیامی دختر مشا تولد یافتند و از سیامك پسرمشا پسر کیومرث، افرواك ودیس وبراست واجرب و اوراش آمدند که پسران سیامك بودند و افری وذی و بری و اوراشی که دختران سیامك بودند و مادر همه‌شان سیامی دختر مشی بود که خواهر پدرشان بود وگویند که همه زمین هفت اقلیم است و سرزمین بابل وخشکی و دریا که مردم بدانجا رسند یك اقلیم است و مردمش فرزندان افرواك پسر سیامك واعقاب آنهایند وشش اقلیم دیگر ازخشکی ودریا که بدان نتوان رسید مردمش ازنسل دیگرپسران ودختران سیامکند. و فرواك پسرسیامك از افری دخترسیامك، هوشنگ پیشداد پادشاه را آورد که جانشین کیومرث پدربزرگ خویش شد و نخستین کسی بود که ملك هفت اقلیم داشت و ان‌شاءالله به‌موقع اخباروی را بگوییم.

بعضی‌ها پنداشته‌اند که این اوشهنگ پسرتنی آدم وزادهٔ حواست، ولی هشام کلبی چنانکه از او روایت کرده‌اند گوید: «شنیده‌ایم و خدا بهتردانند که نخستین پادشاهی که ملك همه زمین داشت، اوشهنگ پسرعامر، پسرشالخ، پسر ارفخشد پسرسام، پسرنوح بود.»

گوید: پارسیان پندارند ودعوی کنند که وی دویست سال پس از وفات آدم بود. و چنانکه شنیده‌ایم این پادشاه دویست سال پس از وفات نوح علیه‌السلام بود و پارسیان آن را دویست سال پس از آدم آورده‌اند وندانسته‌اند که پیش ازنوح بوده است.

و این گفتار هشام کلبی موجه نیست زیرا اوشهنگ شاه درمیان دانایان انساب

پارسی، از حجاج‌بن یوسف به‌نزد مسلمانان معروفتراست و هرقومی پدران ونسبها و مآثر خویش را بهتر از دیگران شناسند و در هرموضوع مورد گفتگو به‌اهل آن رجوع بایدکرد.

بعضی نسب‌شناسان پارسی پنداشته‌اند که او شهنگ شاه‌پیشداد همان مهلائیل است و سیامك همان انوش پدرقینان است و مشا همان شیث پدر انوش است و کیومرث آدم علیه‌السلام است و اگر چنین باشد بی‌گفتگو اوشهنگ در زمان آدم مردی‌بوده است، زیراچنانکه در کتب‌قدیم آمده آدم‌علیه‌السلام سیصدوپنجاه‌و نه‌ساله بود که مهلائیل، اردینه دختربراکیل پسرمحویل پسرخنوح پسرقین، پسرآدم بزاد وهنگام وفات آدم ششصد ونود و پنجساله بود زیرا از پیمبرصلی‌الله علیه و سلم روایت کرده‌اند که عمرآدم یکهزارسال بود.

دانشوران پارسی‌پنداشته‌اند که مدت ملك اوشهنگ چهل سال بود و اگر چنین باشد بعید نیست که ملك وی دویست سال پس از وفات‌آدم علیه‌السلام بوده است.

سخن از وفات
آدم علیه‌السلام

درمدت عمرآدم و اینکه به‌هنگام مرگ چندساله بود اختلاف هست:

از ابوهریره روایت‌کرده‌اند که پیمبر صلی‌الله علیه و سلم فرمود خدا آدم را به‌دست خویش‌آفرید و از روح خویش در او دمید و فرشتگان را گفت تا به او سجده کردندو آدم عطسه زد و ستایش خدای‌گفت وخداوند گفت: «خدایت رحمت کند، پیش این فرشتگان رو و به‌آنهاسلام کن»و آدم برفت‌وگفت: «السلام علیکم»و فرشتگان گفتند «و علیك و رحمةالله» آنگاه پیش خداوند برگشت و خداوند به‌او گفت: «این درود تو و ذریهٔ تست که باهم گویند» آنگاه دودست وی بگرفت و گفت:

«بگیر و انتخاب کن». آدم گفت: «پروردگارا، دست راست را انتخاب کردم که‌هر دو دست وی راست است.» و خدای دست خویش‌را بگشود و صورت آدم وهمه ذریهٔ وی در آن بود واجل هرکس به‌نزد صورت وی نوشته بود وعمر آدم هزارسال بود وگروهی نورانی بودند.

آدم‌گفت: «خدایا، این نورانیان چه‌کسانند؟»

خداوند عزوجل فرمود: «اینان پیمبران ورسولانندکه سوی بندگانم‌فرستاده شوند.»

در میان آنها یکی از همه نورانی‌تر بود و عمر او بیش از چهل سال نبود، آدم‌گفت: «عمراو همین است؟» آنگاه گفت: «پروردگارا شصت سال از عمر من برای او کم کن.»

پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم‌فرمود: «وقتی خداوند آدم را به‌بهشت برد و آنگاه به‌زمین فرود آورد روزهای خویش را می‌شمرد و چون فرشتهٔ مرگ آمدکه جانش بگیرد» آدم‌گفت:

«ای فرشتهٔ مرگ شتاب کردی.»

فرشتهٔ مرگ گفت: «نه، نکرده‌ام.»

آدم‌گفت: «شصت سال از عمر من مانده است.»

فرشتهٔ مرگ گفت: «چیزی از عمر تو نمانده است از پروردگار خواسته‌ای که این مدت را برای فرزندت داود بنویسد.»

آدم‌گفت: من «نخواسته‌ام.»

پیمبر صلی‌الله علیه وسلم فرمود: «آدم فراموش‌کرد و ذریهٔ او فراموشکار شدند آدم انکارکرد و ذریهٔ وی نیز انکارگر شدند، از آن وقت خداوند نوشته و شاهد را مقرر داشت.»

از ابن‌عباس آورده‌اند که چون آیهٔ «دین» بیامد پیمبر صلی‌الله علیه وسلم

سه‌بار فرمود: «نخستین کسی که انکار کرد آدم بود، وقتی خدای تعالی او را آفرید پشت وی را لمس کرد و همه ذریهٔ او را تا به‌روز رستاخیز برآورد و آنها را به آدم نشان داد در آن میان یکی را دید که زیبا بود.»

گفت: «پروردگارا این کدام پیمبر است؟»

خداوند فرمود: «این فرزندت داود است.»

گفت: «عمرش چند است؟»

فرمود: «شصت سال.»

گفت: «پروردگارا عمر وی را بیفزای.»

فرمود: «نه، مگر که تو از عمر خود برعمر وی بیفزایی.»

و عمر آدم هزار سال بود و چهل‌سال از عمر خویش را به‌داود بخشید و خدا در این باب مکتوبی نوشت و فرشتگان را شاهد گرفت و چون احتضار آدم در رسید و فرشتگان آمدند که جانش بگیرند، گفت: «چهل سال از عمر من مانده است.»

گفتند: «آن را به‌فرزندت داود بخشیده‌ای.»

گفت: «نکرده‌ام، و نبخشیده‌ام.»

و خداوند مکتوب را فرو فرستاد و فرشتگان شهادت دادند و خدا عمر آدم را هزار سال تمام داد و عمر داود را صدسال تمام کرد.

از ابن‌عباس آورده‌اند که وقتی خدا عزوجل آدم را بیافرید پشت وی را لمس کرد و همه ذریهٔ وی را به‌شکل مورچگان درآورد و آنها را به‌سخن آورد که برخویشتن شهادت دادند و بعضی را نورانی کرد و به‌آدم فرمود: «اینان اعقاب تواند و از آنها پیمان گیرم که من پروردگارشان هستم تا به‌من مشرك نشوند و روزی آنها به‌عهدهٔ من است.»

آدم گفت: «این شخص نورانی کیست؟»

خداوند فرمود: «این داود است.»

گفت: «پروردگارا، چقدر عمر برای او نوشته‌ای؟»

فرمود: «شصت سال.»

گفت: «برای من چقدر نوشته‌ای؟»

فرمود: «هزارسال، و بر هر کس نوشته‌ام که چقدر عمر کند و چقدر بماند.»

گفت: «پروردگارا عمر او را بیفزای.»

فرمود: «این کتاب مقرر است، اگر خواهی از عمر خویش به‌او بخش.»

گفت: «می‌بخشم» و حکم قلم دربارهٔ همهٔ بنی‌آدم مقرر بود، و برای داود چهل سال از عمر آدم نوشته شد که عمر وی صد سال شد، و چون آدم نهصد و شصت سال بزیست، فرشتهٔ مرگ بیامد و چون آدم او رابدید گفت: «چکار داری؟»

گفت: «عمرت به‌سر رسید.»

گفت: «من نهصد و شصت سال زیسته‌ام و چهل‌سال مانده است.»

و چون با فرشته چنین گفت، فرشته گفت: «خدا به‌من چنین گفته است.»

گفت: «پیش پروردگارت برگرد و از اوبپرس.»

فرشته سوی پروردگار برگشت و خداوند گفت: «چه شد؟»

فرشته گفت: «بازگشتم از آنرو که حرمت وی را پیش تو میدانم.»

خداوند عزوجل فرمود: «برگرد و به‌او بگو که چهل سال از عمرخویش را به‌داود بخشیده است.»

گویند که آدم علیه‌السلام یازده روز پیش از مرگ بیمار شد و به‌پسر خود شیث وصیت کرد و وصیت‌نامهٔ خویش را بنوشت و به‌شیث داد و بگفت تا آن را از قابیل و فرزندان وی نهان دارد، زیرا قابیل هابیل را از حسد اینکه آدم علم را خاص او کرده بود بکشت وشیث و فرزندان وی آنچه را میدانستند نهان داشتند و

پیش قابیل و فرزندانش دانشی نبود که از آن بهره‌ور شوند.

به‌پندار اهل تورات عمر آدم علیه‌السلام نهصد و سی سال بود.

از ابن‌عباس آورده‌اند که عمر آدم علیه‌السلام نهصد و سی‌و شش سال بود.

و اخبار منقول از پیمبر صلی‌الله علیه وسلم و عالمان سلف را پیش از این آورده‌ام که عمر آدم یکهزار سال بود و از آن پس که چهل سال عمر خویش را به‌داود ببخشید خداوند، عمر او را چنانکه از پیش بود کامل کرد، شاید آنچه از عمر آدم به‌داود بخشیده شده در تورات به‌حساب عمر وی نیامده و گفته‌اند عمر وی نهصدوسی سال بود.

اگر کسی گوید: اگر چنین باشد آدم از عمر خویش چهل‌سال به‌داود بخشید و می باید در تورات عمر وی نهصد و شصت سال آمده باشد تا با اخبار منقول از پیمبر صلی‌الله علیه وسلم منطبق شود.

گوییم: در روایت ابوهریره بود که آدم از عمر خویش شصت‌سال به‌داود بخشید و اگر چنین باشد آنچه در تورات دربارهٔ عمر آدم آمده موافق روایت‌منقول از پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم است.

از ابن اسحاق آورده‌اند که وقتی آدم صلوات‌الله علیه وصیت‌نامه نوشت و بمرد فرشتگان فراهم آمدند که وی صفی‌الرحمان بود و فرشتگان و شیث وی‌را در مشرق فردوس به‌نزدیك دهکده‌ای که نخستین دهکدهٔ زمین بود به‌خاك سپردند و آفتاب وماه هفت‌روز و شب بگرفت و چون فرشتگان براو فراهم آمدند وصیت‌نامه را بر نردبانی نهادند و شاخی را که آدم از بهشت آورده بود تا یاد خدا عزوجل را فراموش نکند بدان پیوستند.

یحیی‌بن عباد از پدر خویش آورده که وقتی آدم بمرد خداوند وی‌را با کفن و حنوط دربهشت زنده‌کرد آنگاه فرشتگان وی را بگور کردند.

حسن از پیمبر صلی‌الله علیه وسلم آورده که وقتی آدم درگذشت فرشتگان وی را با آب خالص غسل دادند و در گور وی لحد ساختند و این رسم فرزندان آدم شد.

ابی بن کعب از پیمبر صلی‌الله علیه‌وسلم روایت کرده که پدرمان آدم علیه‌السلام چون نخلی بلند بود شصت ذراع قامت داشت و پر موی بود و پوشیده عورت و چون گناه کرد عورتش عیان شد و در بهشت همی گریخت و به درختی برخورد که وی را گرفت و پروردگارش بانگ زد: ای آدم از من می گریزی؟

گفت: «نه پروردگارا ولی به‌سبب گناهی که کرده‌ام از تو شرم دارم.»

و خدا او را به‌زمین فرود آورد و چون مرگش در رسید خداوند عزوجل حنوط و کفن وی را از بهشت فرستاد.

و چون حوا فرشتگان را بدید برفت که با آنها بر آدم در آید و آدم گفت: «مرا با فرستادگان خدایم تنها گذار که هرچه دیدم از تو دیدم و هرچه کشیدم از تو کشیدم.» و چون بمرد وی را با سدر و آب خالص غسل دادند و در یك جامه کفن کردند و در گور وی لحد ساختند و به‌خاکش کردند و گفتند: «پس از آدم رسم فرزندان وی چنین خواهد بود.»

از ابی بن کعب روایت کرده‌اند که پیمبر صلی‌الله علیه وسلم فرمود: «آدم مردی درازقد بود چون نخلی بلند.»

و هم از ابن‌عباس آورده‌اند که چون آدم علیه‌السلام بمرد شیث به‌جبرئیل صلی‌الله علیهم گفت: «بر آدم درودگوی.»

جبرئیل گفت: «تو پیش‌رو و بر پدرت درودگوی و سی تکبیر، که پنج تکبیر نماز است و بیست‌وپنج تکبیر، تکریم آدم صلی‌الله علیه وسلم است.»

در محل قبر آدم اختلاف کرده‌اند، گفتهٔ ابن اسحاق را در پیش آوردیم و

دیگران گفته‌اند در مکه در غار ابوقبیس که به‌نام غار گنج شهره است به‌خاک رفت از ابن عباس روایت کرده‌اند که وقتی نوح از کشتی درآمد آدم علیه‌السلام را در بیت‌المقدس به‌خاک کرد.

وفات وی علیه‌السلام به‌روز جمعه بود و روایات این‌باب را سابقا آورده‌ایم و تکرار خوش نباشد.

از ابن‌عباس آورده‌اند که آدم علیه‌السلام بربوذ بمرد، یعنی کوهی که بر آن فرود آمده بود.

گویند که حوا سالی پس از آدم بزیست، آنگاه بمرد، رحمة‌الله علیهما، و با شوهر خویش در غاری که گفتیم به‌خاک رفت و همچنان در آنجا بودند تا طوفان بیامد و نوح از آنجا درآوردشان و به‌تابوتی نهاد و با خویش به‌کشتی برد و چون زمین بخشکید به‌جایی که قبل از طوفان بودند باز برد و چنانکه گفته‌اند حوا رشتی و بافتی و خمیرکردی و نان پختی و همه‌کارهای زنان را انجام دادی.

اکنون که از ذکر آدم و دشمن وی ابلیس و اخبارشان و آنچه خدا با ابلیس کرد و تا روز معلوم وی را مهلت داد و آنچه با آدم کرد و پس از عبودیت گناه او را بخشید و از گمرهی رهایی داد فراغت یافتیم به‌قصهٔ قابیل و خبر وی و فرزندانش و اخبار شیث فرزند وی باز می‌گردیم و نیز از آنها که به‌راه آدم یا ابلیس رفته‌اند و آنچه خدا باهر گروه کرد سخن خواهیم کرد ان‌شاءالله.

بعضی اخبار شیث علیه‌السلام را که پس از وفات آدم جانشین وی بود و صحیفه‌ها که خدا بر او نازل کرد بگفتیم.

گویند وی همچنان مقیم مکه بود و حج و عمره می‌کرد تا بمرد وصحیفه‌ها را که خدا بدو فرستاد با صحیفه‌های پدر فراهم آورد و آنرا کار بست وکعبه را با سنگ و گل بساخت.

ولی به گفتهٔ دانشوران سلف قبه‌ای که خداوند برای آدم در محل کعبه نهاده بود تابه‌روزگار طوفان به‌جا بود وخدا وقتی طوفان‌را فرستاد آن را به‌آسمان بالا برد.

گویند وقتی شیث بیمار شد به‌پسر خود انوش وصیت کرد و بمرد و پهلوی پدر و مادر خویش در غار ابوقبیس به‌خاك رفت. وی به‌سال دویست و سی‌وسوم زندگانی آدم تولد یافته بود و در نهصدو دوازده سالگی بمرد وبه‌گفتهٔ اهل‌تورات سیصدوپنج ساله بودکه انوش تولد یافت.

ولی به‌گفتهٔ ابن اسحاق شیث پسر آدم خواهر خویش حزوره دختر آدم را به‌زنی گرفت و یانش پسر شیث و نعمه دختر شیث از او تولد یافتند و هنگام تولدشان شیث صدوپنجساله بود و پس از تولد یانش هشتصدوهفت سال بزیست.

انوش پس از مرگ پدر به سیاست ملك و تدبیر امور رعیت پرداخت. چنانکه گفته‌اند وی‌برروش پدربود وتغییری درآن نداد وهمه عمرانوش به‌گفتهٔ‌اهل تورات نهصد و پنجسال بود.

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که‌شیث‌به‌جزانوش فرزندبسیار داشت و به‌انوش وصیت کرد. انوش از خواهر خود نعمه دختر شیث قینان را آورد به‌هنگام تولد وی نودساله بود و سیصدو بیست و پنج سال از عمر آدم گذشته بود.

ولی به‌گفتهٔ ابن‌اسحاق، یانش خواهر خود نعمة دخترشیث را به‌زنی گرفت و قینان را آورد و یانش به هنگام تولد وی نود ساله بود و پس از تولد قینان هشتصد و پانزده سال بزیست و قینان پسر یانش در هفتاد سالگی دینه دختر براکیل پسر محویل پسر خنوح پسر قین پسر آدم را به‌زنی گرفت و مهلائیل پسرقینان را آورد و قینان پس از تولد وی هشتصد و چهل سال بزیست وهمه عمر وی نهصدو ده‌سال بود.

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که انوش به‌جز قینان، فرزندان بسیار داشت، ولی به‌قینان وصیت کرد، قینان مهلائیل را داشت با فرزندان دیگر ولی به‌مهلائیل وصیت‌کرد و مهلائیل یرد راداشت با فرزندان دیگر و به‌یرد وصیت کرد. یرد خنوخ را داشت که ادریس پیمبر بود با فرزندان دیگر و به‌خنوخ وصیت کرد. خنوخ متوشلخ را داشت با فرزندان دیگر و به‌متوشلخ وصیت کرد.

چنانکه اهل‌کتاب گویند در تورات‌آمده که هنگام تولد مهلائیل آدم سیصدونود و پنج ساله و قینان هفتاد ساله بود و مهلائیل پسرقینان شصت و پنج ساله بود که به‌گفتهٔ ابن اسحاق سمعن خالهٔ خود و دختر براکیل پسر محویل پسر خنوخ پسر قین، پسرآدم را به‌زنی گرفت و یرد پسر مهلائیل راآورد و مهلائیل پس ازتولد یرد سیصدوسی‌سال بزیست و پسران و دختران آورد وهمه عمرمهلائیل هشتصدونود و پنجسال بود.

ولی در تورات هست که وقتی یرد پسر مهلائیل متولد شد چهارصدوشصت سال از عمر آدم گذشته بود و یرد بر روش پدر بود اما به‌دوران وی حادثه‌ها بود.

سخن در حادثه‌ها که
در ایام فرزندان آدم
از شیث تا یرد بود

گویند که وقتی قابیل هابیل را بکشت و از پدر سوی یمن گریخت، ابلیس پیش‌وی آمد وگفت: «قربان‌هابیل‌ازآنروز پذیرفته شد که‌وی خدمتگزار وپرستشگر آتش‌بود،تونیز آتشی بپاکن که‌خاص تو واعقاب تو باشد.»او نیز آتشکده‌ای‌بساخت و نخستین کسی بودکه‌آتش به‌پا کرد و پرستید.

از ابن‌اسحق روایت‌کرده‌اند که قین خواهر خویش آشورت دختر آدم را

به‌زنی گرفت و یك مرد و زن آورد، خنوخ پسر قین و عدن دختر قین، خنوخ پسر قین عدن دختر قین و خواهر خویش را به‌زنی گرفت و سه مـرد و یك زن آورد: یمرد پسر خنوخ و محویل پسر خنوخ و انوشیل پسر خنوخ وموليث دخترخنوخ. و انوشیل پسر خنوخ مولیث دختر خنوخ را به‌زنی گرفت و پسری آورد که لامك نام داشت و لامك دو زن گـرفت که یکی عدا و دیگری صلا نـام داشت و از عدا تولین پسر لامك را آورد و اول کس بود که در خیمه مقیم شد و مال اندوخت وهم از عـدا تو بیش را آورد که اول کس بـود که ونج و سنج زد و پسری آورد که تـوبلقین نـام داشت و اول کس بود که مس و آهن به‌دست آورد و فرزندانشان جباران و فرعونان بودند و پیکرشان بزرگ بود و چنانکه پنداشته‌اند قامت هرـ کدامشان سی ذراع بود . گوید آنگاه اولاد قین منقرض شدند وکس از آنهانماند و نسلشان ببرید، مگر شیث پسر آدم که تاکنون نسل و نسب مردم از اوست نه‌آدم، که ابوالبشر اوست و نسل آدم به‌واسطهٔ او مانده و از برادرانش کس نمانده‌است.

اهل تورات گویند کـه قین اشوت را به‌زنی گـرفت و خنـوخ را آورد و خنوخ عیرد را آورد و عیرد محویل را آورد و محویل ابوشیل را آورد وابوشیل لامك را آورد و لامك عـدا و صلا را به زنی گـرفت و آنهـا کسانی راکه گفتیم بیاوردند و خدا بهتر داند و ابن اسحاق ازکار قابیل و اعقـاب وی جز آنکه گفتیم چیزی نیاورده است.

ولی، یکی از اهل معرفت تورات گفته است که آنکس از فـرزندان قابین که ملاهی گرفت مردی به‌نام توبال بود که در ایام مهلائیل پسر قینان مزمار و طبل و عود و تنبـور و چنگ گرفت و فرزندان قابین در لهو فرو رفتند و خبرشان بهـ فـرزندان شیث رسید که درکوهستان بودند و یکصد مرد از آنهـا بخلاف سفارش پدران خویش آهنگ فـرزندان قین کردند و خبر به‌یرد رسید و انـدرزشان داد و منعشان کرد اما سرسخت‌تر شدند و پیش فرزندان قابین رفتند ودلبستهٔ‌کار آنهاشدند

و چون خواستند باز گردند به‌سبب نفرین پدرانشان نتوانستند و چون دیر کردند بداندیشان کوهستان پنداشتند که بدلخواه مانده‌اند و از کوه فرود آمدند و ملاهی بدیدند و مفتون شدند و زنانی از نسل قابیل سوی آنها شتافتند و باهم شدند و در طغیان فرو رفتند و فحشا و شرابخواری رواج گرفت.

ابوجعفر گوید: این سخن از حق دور نیست و جمعی از علمای سلف اسلام نظیر آن را روایت کرده‌اند. اما نگفته‌اند که درایام ملک کی بود فقط گفته‌اند که مابین نوح و آدم صلی الله علیهما بود.

ذکر گویندگان این حکایت

از ابن عباس روایت کرده‌اند که این آیه را بخواند که چون روزگار جاهلیت قدیم زینت مکنید و گفت: «میان نوح و ادریس هزارسال بود ودوگروه از فرزندان آدم بسودند یکیشان ساکن دشت و دیگری مقیم کوه. و مردان کوه زیبا بودند و زنانشان زشت بودند و زنان دشت زیبا بودند و مردان زشت. ابلیس به‌صورت جوانی پیش یکی از مردان دشت آمد و اجیر او شد و خدمت او می‌کرد آنگاه ابلیس چیزی نظیر آنچه چوپانان در آن می‌دمند بگرفت و آهنگی از آن بر آورد که مردم نظیر آن نشنیده بودند و خبر به‌اطراف رسید و بشنیدن آن آمدند. وعیدی گرفتند که هرسال فراهم می‌شدند و زنان برای مردان زینت می‌کردند. گوید ومردان برای آنها فرود می‌آمدند و یکی از مردم کوه به‌هنگام عید بیامد و زیبایی زنان را بدید و پیش کسان خود رفت و آنچه را دیده بود به‌آنها خبر داد. آنها نیز فرود آمدند و به‌نزد زنان شدند وفحشا پدید آمد» و معنی گفتار خدا عزوجل این است که فرمود: «وچون روزگار جاهلیت قدیم زینت مکنید.»

از حکم نیز روایت کرده‌اند که دربارهٔ آیهٔ «و چون روزگار جاهلیت قدیم

زینت مکنید» گفته بود میان آدم و نوح هشتصدسال بود و زنان بسیار زشت بودند و مردان بسیار زیبا بودند و زن مرد را به‌سوی خود می‌خواند و این آیه آمد که چون ایام جاهلیت قدیم زینت مکنید.

و هم از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که پیش از آنکه آدم بمیرد فرزندان او و فرزندان فرزندانش در کوه بوذ چهل‌هزار شده بودند و آدم زنا و شراب‌خواری و تباهی را میان آنها بدید و سفارش کرد که فرزندان شیث با فرزندان قین زناشویی نکنند و فرزندان شیث آدم را در غاری کردند و نگهبانی بر او گماشتند که هیچکس از فرزندان آدم به‌او نزدیك نشود و آنها که پیش وی می‌شدند و برایشان آمرزش می‌خواست، از فرزندان شیث بودند و یك روز یکصدتن از فرزندان نکو روی شیث گفتند برویم ببینیم پسر عمان ما چه می‌کنند، منظورشان فرزندان قابیل بود. این یکصدکس پیش زنان نکوروی بنی قابیل فرودآمدند وزنان مردان را محبوس گرفتند و مدتها ببودند و صدکس دیگر گفتند برویم ببینیم برادران ما چه شدند واز کوه فرودآمدند و زنان محبوسشان گرفتند. آنگاه فرزندان شیث همگی فرودآمد و گناه آمد و درهم آویختند و درآمیختند و فرزندان قابیل بسیار شدند و زمین بگرفتند و همانها بودند که به‌روزگار نوح غرق شدند.

سخن نسب‌شناسان پارسی را درباره مهلائیل پسر قینان آورده‌ام که گفته‌اند وی اوشهنگ بود که ملك هفت اقلیم داشت و سخن نسب‌شناسان عرب‌را نیز که مخالف آنها بوده‌اند یاد کردم. اگر گفتهٔ نسب‌شناسان پارسی درست باشد از ابن‌سائب کلبی روایت هست که وی اول کس بود که درخت برید و بناکرد و نخستین کسی بود که معدن‌در آورد و مردم‌را باینکار وادار کرد و به‌مردم‌روزگار خود فرمان داد که مسجد داشته باشند و دوشهر بساخت که یکی بابل بود در سوادکوفه و دیگری شوش، و مدت ملك وی چهل‌سال بود.

دیگران گفته‌اند که وی اول کس بود که در ملك خویش آهن در آورد و برای

صناعت از آن ابزار ساخت و آب به‌خانه‌ها برد و مـردم را به کشت و زرع و درو و اشتغال به‌کار ترغیب کرد و بفرمود تا حیوانات درنده را بکشند و از پوست آن لباس و فرش کنند و گاو و میش و حیوان وحشی را بکشند و از گوشت آن بخورند و مدت ملکش چهل‌سال بود و شهر ری را بساخت و نخستین شهر بود که پس از شهر اقامتگاه کیومرث که به دنباوند طبرستان بود بنیان شد.

پارسیان گویند کـه اوشهنگ پـادشادزاده شد و فضیلت پیشه بود و به‌تدبیر امور رعیت واقف بود.

گویند وی اول‌کس بود کـه احکام و حدود نهـاد و لقب از آن گرفت و پیشداد نامیده شد. یعنی نخستین کسی که با عدل و داد حکومت کـرد. که پیش در فارسی به‌معنی اول است و داد به‌معنی عدل و گویند که وی به‌هند رفت و در ولایتها بگشت و چون کار وی راست شد و پادشاهی بدو رسید تاج برسر نهاد و خطابه‌خواند و گفت که پادشاهی را از جد خویش کیومرث به‌ارث برده و متمردان انس وجن‌را عذاب خواهد کرد.

گفته‌اند کـه وی ابلیس و سپاه وی را درهم شکست و از آمیزش با مـردم منعشان کرد و مکتوبی برسپری سپید نوشت و از آنها پیمان گرفت که متعرض هیچ انسانی نشوند و تهدید کرد و متمردانشان را با جمعی از غـولان بکشت که از بیم وی به‌بیابانها و کوه‌ها و دره‌ها گریختند و ملک همه اقلیمها داشت.

از مرگ کیومرث تا تولد اوشهنگ و شاهی وی دویست و بیست و سه‌سال بود و گفته‌اند که ابلیس و سپاه وی از مرگ اوشهنگ شادی کـردند: زیرا پس از مرگ وی به‌محل اقامت بنی‌آدم وارد شدند و از کوهها و دره‌ها فرود آمدند.

اکنون به‌سخن از یرد باز می‌گردیم. بعضـی‌ها گفته‌اند که وی یارد بـود و مهلائیل او را از خاله‌اش سمعن دختر براکیل پسر محویل، پسر خنـوخ، پسر قین آورد و این به‌سال چهارصد و شصتم عمر آدم علیه‌السلام بود. وی وصی پدر بود

و در میراثی که مهلائیل از پدر گرفته بود جانشین او شد. مهلائیل هنگام تولد یارد چنانکه گفته‌اند، شصت‌وپنج سال داشت و پس ازمرگ پدر روش وی و نیاکان گرفت. به‌گفته ابن‌اسحاق صدوشصت‌و دوساله بود که رکیا دختر در مسیل پسرمحویل‌پسر خنوخ پسر قین، پسر آدم را به‌زنی گرفت واخنوخ پسر بردرا از او آورد، واخنوخ همان ادریس پیمبر بود. و به‌پندار ابن‌اسحاق نخستین کس از فرزندان آدم بود که پیمبری یافت و با قلم خط نوشت .

یارد پس از تولد اخنوخ هشتصدسال بزیست و پسران و دختران آورد و همه عمر وی نهصدو شصت‌ودو سال بود.

یکی از اهل تورات گوید که اخنوخ پسر یارد بود و هم او ادریس بود و از عمر آدم ششصد و بیست و دوسال گذشته بود که خدا وی را پیمبری داد و سی صحیفه بدو نازل شد و پس از آدم نخستین‌کس بود که خط نوشت و لباس بریدو بدوخت و نخستین کس بود که از فرزندان قابیل اسیرگرفت و به‌غلامی برد، وی در همه اموری که پدرش از جانب نیاکان به‌عهده گرفته بود جانشین وی شد و کارهای وی در زندگانی آدم بود. گوید و اخنوخ سیصد و هشت ساله بود که آدم علیه‌السلام وفات یافت.

گوید: و خنوخ قوم خویش را بخواند و وعظ کرد و به‌طاعت خداوند عزوجل و عصیان شیطان فرمان داد و گفت که بافرزندان‌قابیل نیامیزند ولی نپذیرفتند وگروه‌گروه از فرزندان شیث سوی فرزندان قابیل رفتند.

گوید : در تورات هست‌که خداوند تعالی ادریس را وقتی سیصدوشصت‌و پنجسال داشت به آسمان بالا برد ، در این وقت پدرش پانصد و بیست و هفت ساله بود و پدر پس از بالا رفتن پسر چهارصدوسی و پنجسال دیگر بزیست که همه عمر یارد نهصد و شصت‌و دوسال بود و دویست و شصت و دوساله بود که اخنوخ را آورد.

از ابن‌عباس روایت‌کرده‌اند که در ایام یاردبت ساخته شد و کسانی از اسلام بکشتند.

ابوذر غفاری گوید: پیمبرصلی‌الله علیه وسلم به‌من گفت: «ای ابوذر چهار- کس از پیمبران سریانی بودند» آدم و شیث و نوح و خنوخ و او اول‌کس بود که با قلم خط نوشت و خداوند سی‌صحیفه به‌خنوخ فرستاد.

بعضی پنداشته‌اند که خداوند خنوخ را به همهٔ مردم زمین فرستاده بود و همه علم گذشتگان را به‌او داده بود. خدا عزوجل سی صحیفه سوی وی فرستاد چنانکه خداوند در قرآن‌فرماید: «واین درصحیفه‌های قدیم‌است. صحیفه‌های‌ابراهیم و موسی.» مقصود از صحیفه‌های قدیم صحیفه‌های منزل برهبة‌الله پسر آدم وادریس علیهما‌السلام است.

بعضی‌گفته‌اند پادشاهی بیوراسب در زمان ادریس بود و چیزی از سخن آدم بدو رسیده بود و آن را جادو گرفت و بکار جادوگری پرداخت و چون چیزی از قلمرو خویش بخواستی یا وی را از چهار پایی یا زنی خوش‌آمدی در یك نی زرین دمیدی و هرچه خواستی پیش وی آمدی و به‌همین‌جهت یهودان درنی دمند.

ولی پارسیان‌گویند که پس از مرگ اوشهنگ، طهمورث پسر ویونگهان پسر حناندان پسر خنادار پسر اوشهنگ به‌پادشاهی‌رسید. درنسب طهمورث‌خلاف کرده‌اند. بعضی نسب اورا چنین‌گفته‌اند. و بعضی نسب‌شناسان پارسی‌گفته‌اند وی طهمورث پسر ایونگهان پسر انکهد پسر اسکهد پسر اوشهنگ بود.

هشام‌بن محمدکلبی چنانکه اهل خبر از او روایت کرده‌اند گوید: نخستین شاه بابل طهمورث بود و شنیده‌ام که خداوند چندان نیرو به‌وی داد که ابلیس و شیطانهای وی را به‌اطاعت‌آورد و او مطیع خدا بود و چهل‌سال پادشاهی‌کرد.

ولی پارسیان پنداشته‌اندکه طهمورث ملك اقالیم داشت و تاج برسرنهاد و روزی‌که پادشاه شدگفت: «ما به‌یاری خدا متمردان تبهکار را از خلق وی برانیم.»

وی پادشاهی شایسته بود و با رعیت مهربان بود و شاپور فارس را بنیاد کرد و در آن مقر گرفت و در ولایات بگشت و با ابلیس درآویخت و در سرزمین‌های دور و نزدیك به‌دنبال وی بود و او و یاران متمردش را به‌هراس افکند که بگریختند و پراکنده شدند. وی اول کس بود که از پشم و موی پوشش و فرش گرفت و اول کس بود که از اسب و استر و خر آرایش پادشاهی کرد و بگفت تا سگان را برای نگهبانی و حفظ گله از درندگان و برای شکار به‌کار گیرند و به فارسی چیز نوشت و در نخستین سال پادشاهی وی بوداسب پدید آمد و به‌کیش صابیان دعوت کرد.

اکنون به‌سخن از اخنوخ باز می‌گردیم که ادریس علیه‌السلام بود. به‌گفته ابن اسحاق اخنوخ پسر برد، هدانه و به‌قولی ادانه دختر باویل پسر محویل پسر خنوخ پسر قین پسر آدم را به‌زنی گرفت و در این وقت شصت و پنج سال داشت و متوشلخ پسر اخنوخ را آورد و پس از تولد متوشلخ سیصد سال دیگر بزیست و پسران و دختران آورد وهمه عمر اخنوخ سیصد وشصت وپنجسال بود.

ولی به‌گفتهٔ اهل تورات خنوخ پس از ششصد وهشتاد وهفت سال ازعمر آدم متوشلخ را آورد و اورا درکارخدا جانشین خویش کرد و پیش ازآنکه به‌آسمان رود با او وخاندان خود وصیت کرد وخبر دادکه خداوند عزوجل فرزندان قایین ومعاشرانشان را عذاب خواهد کرد و ازمعاشرت آنها منعشان کرد.

گویند اخنوخ اول‌کس بود که براسب نشست زیرا به‌رسم پدر بدجهاد پرداخت وبه‌روزگارخویش درکار اطاعت خدای برروش نیاکان بود وعمراخنوخ سیصد وشصت وپنجسال بود و شصت وپنجساله بود که متوشلخ تولد یافت. آنگاه چنانکه ابن اسحاق گوید، متوشلخ پسر اخنوخ، عربا دختر عزرائیل پسر ابوشیل پسر اخنوخ‌پسرقین‌پسر آدم رابه‌زنی گرفت ودراین وقت یکصدسال‌داشت ولملك‌پسر متوشلخ راآورد وپس ازولادت وی هفتصدسال بزیست وپسران ودختران داشت و

همه عمر متوشلخ نهصد وهفت سال بود.

و لمك پسر متوشلخ پسر اخنوخ، قینوس دختر براکیل پسر محویل، پسر اخنوخ، پسر قین، پسر آدم را بزنی گرفت و در این وقت صد وهشتاد وهفت سال داشت ونوح پیمبر صلی‌الله علیه وسلم را آورد وپس از ولادت نوح، لمك پانصد ونود وپنج سال بزیست وهمه عمر وی هفتصد وهشتاد سال بود.

ونوح پسر لمك، عمورره دختر براکیل پسر محویل پسر اخنوخ پسر قین پسر آدم را بزنی گرفت و در این وقت پانصد سال داشت و سام وحام و یافث را آورد.

اهل تورات گفته‌اند هشتصد وهفتاد وچهار سال از عمر آدم گذشته بود که متوشلخ لمك را آورد. وی در کار اطاعت وحفظ پیمان خدا بر روش نیاکان بود و چون مرگ متوشلخ دررسید، لمك را جانشین خویش کرد و سفارشها که پدرانش با وی کرده بودند با پسر کرد.

گویند لمك قوم خویش را اندرز می‌داد و از رفتن پیش فرزندان قایین منع می‌کرد، اما اندرز نمی‌گرفتند و همه کسان که در کوه بودند پیش فرزندان قایین رفتند. گویند متوشلخ به‌جز لمك پسری صابی نام داشت و صابیان نام از او گرفتند. متوشلخ نهصد وشصت سال بزیست ویکصد وهشتاد سال از عمر وی گذشته بود که لمك تولد یافت.

یکصد و بیست وشش سال پس از وفات آدم، لمك نوح را آورد و این یکهزار و پنجاه وشش سال پس از هبوط آدم علیه‌السلام بود و چون نوح بالغ شد لمك بدو گفت: «دانی که اینجا جز ما کسی نمانده وحشت مکن و پیرو قوم خطاکار مشو» و نوح بسوی پروردگار خواند و قوم خویش را اندرز داد، که تحقیرش کردند و خدا عزوجل بدو وحی فرستاد که مهلتشان داده‌ام. تو نیز صبر کن مگر باز آیند و توبه کنند. ولی مدت بسر رسید وتوبه نکرده بودند.

بعضی دیگر گفته‌اند که نوح به‌دوران بیوراسب بود و قوم وی پرستش بتان می‌کردند ونهصد وپنجاه سال به‌سوی خدا خواند ونسل ازپی نسل پیرو کفربودند. تا خداوند عذاب فرستاد ونابودشان کرد.

از ابن عباس روایت‌کرده‌اندکه متوشلخ، لمك را داشت با پسران دیگر و به‌او وصیت‌کرد و لمك نوح راآورد وهنگام تولد نوح لمك هشتاد و دوساله بود و درآن روزگارکس نهی از منکرنمیکرد. خداوند عزوجل، نوح را سوی آنها فرستاد و در این وقت نوح چهارصد وهشتاد ساله بود و یکصد و بیست سال آنها را به‌پیمبری خویش خواند. آنگاه خدا عزوجل بفرمود تا کشتی بسازد و بساخت و ششصد ساله بودکه به‌کشتی نشست وآنها که غرق شدنی بودند غرق شدند وپس ازکشتی سیصد وپنجاه سال دیگربزیست.

دانشوران پارسی گفته‌اند پس از طهمورث جم‌شید به‌پادشاهی رسید ومعنی شید به‌نزدآنها شعاع باشد و اورا به‌سبب جمالش چنین لقب دادند.

وی جم پسر یونکهاون بود و برادر طهمورث بود. گویند وی پادشاهی هفت اقلیم داشت و همه جن و انس مسخر وی شد و تاج به‌سرنهاد و چون به‌پادشاهی نشست گفت که خداوند تبارك وتعالی ما را شوکت داد و تأیید فرمود تا به خیر رعیت بکوشیم.

وی صنعت شمشیر وسلاح را ابداع‌کرد وصنعت ابریشم ودیگر رشتنیها را یاد داد وبفرمود تا لباس ببافند و رنگ کنند و زین و پالان بسازند و به‌کمك آن چهارپایان را به‌اطاعت آرند.

بعضی‌ها گفته‌اند که وی ششصد وشانزده سال وششماه پس از پادشاهی نهان شد و یکسال نبود.

و از سال اول تا پنجاهم پادشاهی بگفت تا شمشیروزره وخود و سلاحهای دیگربسازند و ابزارصنعتگران ازآهن کنند.

و ازسال پنجاهم تا صدم پادشاهی بگفت تا ابریشم وپنبه و کتان و دیگر رستنی‌ها را بریسند وببافند و رنگ کنند وببرند وبپوشند.

و از سال صدم تا صدوپنجاهم مردم رابه‌چهارطبقه کرد: طبقهٔ جنگاوران و طبقهٔ فقیهان وطبقهٔ دبیران وصنعتگران وکشاورزان وطبقه‌ای را نیزبه‌خدمت خویش گرفت وبگفت تا هریك ازطبقات به‌کارخویش پردازند.

و از سال صدوپنجاهم تا سال دویست و پنجاهم به‌جنگ شیاطین و جن پرداخت واز آنهابسیاربکشت و زبونشان کرد که‌مسخر وی‌شدند وبه‌اطاعت آمدند.

و از سال دویست و پنجاهم تا سال سیصد و شانزدهم شیاطین را به‌سنگ‌بری و مرمرتراشی وگچ‌پزی گرفت و بگفت تا با گچ و سنگ وگل بنا و حمام بسازند وآهك درست کنند و از دریا وکوه ومعدن وبیابان همه چیزهای سودمند و طلا ونقره و دیگرچیزهای ذوب شدنی وجواهر وبوی خوش وادویه‌آرند و درهمه این چیزها فرمان وی به‌کاررفت.

آنگاه بفرمود تا چرخی ازآبگینه برای او بسازند وشیاطین را در آن جای داد و بر آن نشست و درهوا ازشهرخویش از دنباوند تا بابل به‌یکروز رفت و آن روز هرمزروز فروردین‌ماه‌بود ومردم ازاین شگفتی که دیدند نوروز گرفتند وبگفت تا این روز و پنج روز دنبال آن را عیدگیرند وشادی وخوشی کنند و به‌روزششم که مرداد روزبود ضمن‌مکتوبی‌به‌مردم خبرداد که چون خداوند روش وی‌را درپادشاهی پسندیده پاداش وی این شده که مردم ازگرما وسرما وبیماری وپیری وحسد برکنار شده‌اند ومردم ازپس سیصد وشانزده سال که ازپادشاهی وی گذشته بود سیصدسال به‌سر کردند که ازاین بلیات به‌دوربودند.

آنگاه جم کفران نعمت خداکرد وجن وانس را فراهم آورد و خبرداد که سالار ومالك آنهاست وبه‌نیروی خویش بیماری وپیری ومرگ را ازآنها دفع کرده است واحسان خدا عزوجل را انکارکرد و درگمراهی فرورفت و ازحاضران کس

جرأت جواب نداشت ومقام وی از رونق وجلود بیفتاد وفرشتگانی که خدا به‌تدبیر امورش گماشته بود ازاو دوری گرفتند وبیوراسب که ضحاك نام گرفت این بدانست وسوی جم آمد که اورا درهم بشکند واو بگریخت وبیوراسب براودست یافت و امعای وی را در آورد وببرید واورا اره کرد.

بعضی دانشوران پارسی گفته‌اند که جم تا یکصد سال پیش از ختم پادشاهیش روش پسندیده داشت. آنگاه مشوش شد ودعوی خدایی کرد وکارش آشفته شد، و برادرش اسفتوز برضد او برخاست ومی‌خواست بکشدش وجم فراری شد، وهمچنان شاه بود. و ازجایی به‌جایی رفت. آنگاه بیوراسب برضد اوخروج کرد وملك وی بگرفت و اورا اره کرد.

بعضی‌ها پنداشته‌اند که پادشاهی جم هفتصد وشانزده سال وچهارماه و بیست روز بود.

از وهب‌بن منبه حکایتی دربارهٔ یکی از شاهان سلف همانند حکایت جم‌شاد شاه آورده‌اند که اگر تاریخ آن با تاریخ جم تفاوت نداشت میگفتم حکایت جم است.

روایت وهب چنین است که مردی جوان به‌شاهی رسید وگفت: «من شاهی‌را لذتبخش وخوش می‌یابم وندانم همهٔ مردم چنینند یا من چنینم؟»

بدو گفتند: «شاهی چنین باشد.»

گفت «دوام شاهی به‌چیست؟»

گفتند «به‌اینکه اطاعت خدا کنی وعصیان اونکنی».

پس اوجمعی ازنیکان ملك خویش را بخواست و به‌آنها گفت: «پیوسته در حضورمن باشید و هرچه را دیدید که اطاعت خدا عزوجل است بگویید تا بکنم و هرچه را دیدید که عصیان خداست مرا از آن منع کنید تا نکنم.»

وچنین شد وملك وی چهارصد سال استوار بود واطاعت خدا عزوجل می-

کرد آنگاه ابلیس ازاین خبریافت و گفت: «مردی را واگذاشته‌ام که در مقام شاهی چهارصد سال خدا را عبادت کند.» پس بیامد وبراو درآمد وبه‌صورت مردی نمودار شد وشاه ازاو بیمناک شد وگفت: «کیستی؟»

ابلیس گفت: «بیم مدار توبگو کیستی؟»

گفت «من یکی ازفرزندان آدمم.»

ابلیس گفت: «اگر از فرزندان آدم بودی مانندآنها میمردی. مگر ندیده‌ای چقدرمردم مرده‌اند و چه نسلها رفته‌اند. اگر ازآنها بودی تونیزهمانندآنها مرده بودی ولی توخدایی وباید مردم را به‌پرستش خویش بخوانی.» این سخن در دل شاه نشست وبرمنبر رفت وخطابه خواند وگفت: «ای مردم من چیزی را از شما نهان داشته بودم که اینك می‌خواهم عیان کنم. دانیدکه من از چهارصد سال پیش پادشاه شما هستم و اگر ازفرزندان آدم بودم مرده بودم چنانکه آنها مرده‌اند ولی من خدایم پس مرا بپرستید.» وکاروی آشفته شد وخدا به‌یکی ازاطرافیان وی وحی کرد که مادام که بامن راست باشد با وی راستی کنم و اگر از اطاعت من به‌عصیان گراید وبامن راست نباشد بعزتم قسم که بخت ناصررا براو مسلط کنم که گردنش بزند وهرچه درخزاین اوهست بگیرد.

درآن روزگارخدا برهرکه خشم آوردی بخت ناصررا براومسلط کردی. اما پادشاه ازگفتهٔ خود نگشت تا خدا عزوجل بخت ناصررا براوتسلط دادکه گردنش بزد وهفتادکشتی طلا ازخزاین وی بار کرد

ابوجعفر گوید: میان‌بخت ناصروجم روزگاری دراز بود؛ مگرآنکه ضحاك را درآن روزگار بخت ناصرگفته باشند.

از هشام‌بن‌کلبی روایت کرده‌اندکه جم از پس طهمورث به‌شاهی رسید و زیباتر و تومندترکس روزگار خود بود و گفته‌اندکه ششصد و نوزده سال مطیع خدا عزوجل بود و کارش رونق داشت و ملك به‌نظم بود. سپس طغیان کرد و

ستمکار شد وخدا ضحاك را بر مسلط کرد که با دویست هـزار کس سوی او رفت وجم مدت یکصدسال ازاو فراری بود. سپس ضحاك براودست یافت و اورا با ارە بەدونیم کرد.

گوید و همه ملك جم ازآغاز شاهی تا وقتی کـه کشته شد هفتصد و نوزده سال بود.

جماعتی از سلف گفته‌اندکه میان‌آدم ونوح ده نسل بودکـه همه برطریقت حق بودند و انکارخدا درنسلی که نوح علیه‌السلام به‌آنها مبعوث شده بود نمودار شد. گویند نخستین پیغمبری‌که خدابه‌بیم دادن و دعوت توحید فرستاد نوح علیه‌ـ السلام بود.

ذکرگوینده‌ٔ این سخن :

از ابن‌عباس روایت‌کرده‌اندکـه میان نوح وآدم علیهماالسلام ده نسل بود که همه برشریعت حق بودند و مختلف شدند و خدا عزوجل پیمبران مژده رسان و بیم‌ده فرستاد وآیهٔ قـرآن در قـرائت وی چنین است: مـردم یك امت بودنـد و مختلف شدند.

سخن ازحوادث ایام نوح علیه‌السلام

گفتیم‌که دربارهٔ دین قومی‌که نوح پیمبرشان شد اختلاف هست. بعضی‌هـا گفته‌اند که‌کارهای خلاف رضای خدا می‌کـردند چون فحشا و شرابخواری، و از اطاعت خدای بگشته بودند وبه‌ملاهی سرگرم بودند.

بعضی دیگرگفته‌اندکه پیروبیوراسب بودنـد و بیوراسب نخستین‌کس بود که‌گفتارصابیان‌آورد و قومی‌کـه نوح علیه‌السلام پیمبرشان شد پیرو او شدنـد و

انشاءالله خبر بیوراسب را پس از این خواهم آورد.

ولی کتاب خدای گوید که آنها بت‌پرست بودند وخدای عزوجل به‌ذکر خبر نوح فرماید: قال نوح رب انهم عصونی و اتبعوا من لم یزده ماله و ولده‌الاخسارا. ومکروا مکرا کبارا. و قالوا الاتذرن آلهتکم ولا تذرن وداولا سواعا ولا یغوث ویعوق ونسرا. وقداضلوا کثیرا[1] یعنی نوح گفت پروردگارا آنها عصیان من کردند و کسی را که مال و فرزندانش جزخسارتش نیفزوده پیروی کردند و نیرنگ کردند نیرنگی بزرگ‌و گفتند خدایان‌خویش‌رامگذارید وودوسواع‌ویغوث‌ویعوق‌ونسررامگذارید».

وخدا عزوجل نوح را سوی آنها فرستاد که از عذاب بیمشان داد. وازخشم خویش بترسانید و گفت توبه کنند و به راه حق باز گردند و فرمان خدای را که با پیمبران خویش فرستاده و در صحیفه‌های آدم و شیث و خنوخ و نوح نازل کرده کاربندند.

ازابوشداد روایت کرده‌اند که وقتی خدای عزوجل نوح علیه‌السلام را سوی قومش فرستاد سیصد وپنجاه ساله بود ویکهزارسال پنجاه سال کم میان آنها ببود و پس از آن سیصد وپنجاه سال بزیست.

از ابن‌عباس آورده‌اند که وقتی خدای عزوجل نوح را به پیمبری فرستاد چهارصد وهشتاد ساله بود ویکصد وبیست سال دعوت کرد وششصد ساله بود که به کشتی نشست وپس از آن سیصد وپنجاه سال بزیست.

ابوجعفر گوید: ولی چنانکه خدا عزوجل فرموده یکهزارسال پنجاه کم میان آنها ببود و عیان و نهان به‌خدا دعوتشان می‌کرد و نسل از پی نسل می‌گذشت و دعوت او را نمی‌پذیرفتند تا سه‌نسل سپری شد ونوح وقوم همچنان بودند و چون خداوند خواست هلاکشان کند نوح علیه‌السلام نفرینشان کرد و گفت: «پروردگارا آنها نافرمانی من کردند و پیرو کسی شدند که مال وفرزندش جز خسران نیفزود».

۱ــ ۷۱، ۲۰ تا ۲۲

و خداوند بدو فرمان داد تا درختی بنشاند و بنشانید و بــزرگ شد و سایــه افکند و چهل سال پس از کشت درخت فرمان داد که آن را ببرد و کشتی بسازد چنــانکه فرمود: « کشتی را با نظر و وحی مــا بساز » و او درخت را ببرید و به‌کار کشتی پرداخت.

از عایشه همسر پیمبر روایت کرده‌اند که پیمبر صلی‌الله علیه‌وسلم فرمود: «اگر خدا از قوم نوح به‌کسی رحم آوردی به‌مادر کودك رحم کردی. فــرمود نوح یك هزار سال پنجاه کم با قوم خود بزیست و آنها را به‌سوی خدا عزوجل خواند و در آخر روزگار خود درختی نشاند که بزرگ شد و سایه افکند سپس آن را بریــد و کشتی ساختن آغاز کرد و کسان بر او همی گذشتند و پرسش کردند و او می‌گفت «کشتی می‌سازم» و تمسخر کنان می‌گفتند « به‌خشکی کشتی می‌سازی چگونــه روان شود؟» و او میگفت «خواهید دانست».

«وچون از کشتی فراغت یافت و تنور فوران کرد و آب در کوچه‌هــا بسیار شد مادر کودك که وی را سخت دوست داشت براو بیمناك شد و به‌کوه رفت ویك‌سوم راه را پیمود وچون آب بدو رسید برفت تا به‌اوج کوه رسید وچون آب تا گردنش رسید کودك‌را بردست بالا نگهداشت تا آب وی‌را نبرد. اگر خدا کسی را رحم کردی به‌مادر کودك رحم کردی!»

از سلمان فارسی روایت کرده‌اند که نوح در چهارصد سالگی کشتی ساخت وچهل سال درخت برویید ودرازی کشتی ششصد ذراع بود ونوح کشتی را به‌وحی و تعلیم خدای ساخت.

از قتاده نیز روایت کرده‌اند که درازی کشتی نوح سیصد ذراع بود و پهنای آن پنجاه ذراع بود وبالای آن سی ذراع بود و در آن بر پهنا بود.

ولی از حسن آورده‌اند که درازی کشتی نوح هــزار و دویست ذراع وپهنای آن ششصد ذراع بود.

وهم ازابن‌عباس آورده‌اند که‌حواریان به‌عیسی گفتند: «یکی را بیار که سفینه را دیده باشد و از آن باما سخن کند» و عیسی آنها رابېرد تا به‌یك تپهٔ کوچك خاکی رسید و کفی‌ازخاك‌آن برگرفت و گفت: «دانید که این‌چیست؟»

گفتند «خدا وپیمبرش بهتردانند.»

گفت «این قبرسام پسرنوح است.»

گوید وتپه کوچك رابه‌عصای خود بزد و گفت: «به‌اذن خدا برخیز» پس او برخاست وخاك ازسرش می‌ریخت وپیربود.

وعیسی علیه‌السلام بدوگفت: «بدینگونه بودی که مردی؟»

گفت: «نه. جوان بودم که مردم ولی پنداشتم رستاخیزشده و پیرشدم.»

عیسی گفت: «از کشتی نوح با ما بگوی.»

گفت: «درازای‌آن هزار ودویست ذراع بود وپهنای‌آن ششصد ذراع بود و سه‌طبقه داشت. دریك طبقه چهارپا ووحش بود و دریك طبقه انسان بود و دریك طبقه پرنده بود و چون فضله چهارپایان بسیار شد خدا به‌نوح وحی کرد که گوش فیل را بخاران و او بخارانید یك خوك نر و یك خوك ماده از آن بیفتاد وبه‌فضله‌ها روی‌کرد وچون موش کشتی را سوراخ کردن گرفت خداوند به‌نوح وحی کرد که به‌پیشانی شیر بزن و از بینی آن یك گربهٔ نر و یك گربهٔ ماده درآمد و به موش روکرد.»

عیسی بدوگفت: «نوح چگونه دانست که‌آب فرو رفته است؟»

گفت: «کلاغ را فرستاد که خبرآرد و مرداری یافت و روی‌آن افتاد ونوح نفرین کرد که همیشه ترسان باشد بدین سبب به‌خانه خونگیرد. پس ازآن کبوتر را فرستاد که بازآمد وبرگ زیتون به‌منقار وگل بپای داشت وبدانست که‌آب فرورفته است وخطی‌راکه به‌گردن داردطوق او کرد ودعاکرد که اهل انس‌باشد. بدین‌سبب با خانه‌ها خوگیرد».

حواریان گفتند: «ای پیمبر خدای او را پیش کسان خود بریم که با ما بنشیند و سخن کند.» گفت: «چگونه کسی که روزی ندارد با شما بیاید؟» و بدو گفت: «بازگرد» و او خاك شد.

وهم از ابن عباس آورده‌اند که نوح کشتی را برکوه بود ساخت و طوفان از آنجا آغاز شد. درازی کشتی ششصد ذراع بود، به‌ذراع جد پدر نوح و پهنای آن پنجاه ذراع بود و بالای آن سی ذراع بود و شش ذراع آن از آب بیرون بود و چند طبقه داشت و سه در داشت که بعضی زیردیگر بود.

از عمیرلیثی آورده‌اند که قوم نوح با وی خشن بودند و گردنش را می‌فشردند تا بیخود می‌شد و چون به‌خود میآمدمیگفت: «پروردگارا قوم مرا ببخشای که نادانند.»

ابن اسحاق گوید: چون درعصیان فرو رفتند و گناهشان در زمین بسیار شد و کار نوح و ایشان به‌درازا کشید و نوح از آنها بلیات سخت دید و نسل به‌نسل انتظار کشید و هرنسل تازه ازنسل‌پیش بتربود ونسل آخرمی گفت: «این باپدران ونیاکان ما بوده ودیوانه بوده که چیزی از او نپذیرفته‌اند» ونوح شکایت به‌خدا عزوجل برد چنانکه اوتعالی درقرآن حکایت آورده و فرموده:

«رب انی دعوت قومی لیلا ونهارا. فلم یزدهم دعائی الافرارا[1] یعنی پروردگارا من شب و روز قوم خویش را دعوت کردم ودعوت من جزفرارشان نیفزود» تا آخر حکایت... تا آنکه نوح گفت:

«لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا. انك ان تذرهم یضلوا عبادك و لا یلدوا الافاجرا کفارا[2] یعنی پروردگارا از این کافران دیاری روی زمین مگذار. اگر تو بگذاریشان بندگان ترا گمراه کنند وجز بدکاری کفران پیشه تولیدنکنند.»

تا آخر حکایت.

---

۱ ــ ۷۱: ۵ و ۶   ۲ ــ ۷۱: ۲۶ و ۲۷

وچون نوح شکایت به‌خدا برد ویاری خواست وحی آمد:

«ان اصنع الفلك باعيننا ووحينا ولاتخاطبنی فی‌الذين ظلموا انهم مغرقون[1]

یعنی که کشتی (منظورخویش) را به‌وحی و مراقبت ما بساز و با من دربارهٔ کسانی که ستم کرده‌اند گفتگومکن که آنها غرق شدنیند.»

ونوح بکار کشتی پرداخت و ازقوم خویش منصرف شد وچوب می‌برید و آهن می‌کوفت وتیر و دیگر لوازم کشتی را فراهم می‌کرد وقومش بدو می‌گذشتند و او به‌کار سرگرم بود و اورامسخره کردند وبه‌استهزاء گرفتند واومی‌گفت:

«ان تسخروا منافانا نسخرمنکم کما تسخرون. فسوف تعلمون من يأتيه عذاب يخزيه ويحل‌عليه عذاب مقيم[2]».

یعنی «اگرمارا مسخره کنید ما نیزشما را چنانکه اکنون مسخره‌مان می‌کنید مسخره خواهیم‌کرد. زود باشد بدانید این کیست که عذابی بدو رسد که خوارش کند وعذاب دایم بدو درآید.»

گوید وآنها چنانکه شنیده‌ام می‌گفتند:«ای‌نوح پس از پیمبری نجار شدی؟» وخداوند زنانشان را نازا کرد که فرزند نیارند.

گوید: به‌پندار اهل تورات خدا عزوجل به‌نوح فرمان داد تاکشتی را از چوب ساج بسازد و درنگدارد و از درون و برون قیراندود کند با هشتاد ذراع درازی و پنجاه ذراع پهنی و سی ذراع بالا وآنرا سه‌طبقه زیر ومیانه وبالاکند و بر آن روزنی نهد و نوح چنان کرد که خدا عزوجل فرمان داده بود وچون فراغت یافت وخداگفته بود که:

«اذا جاء امرنا وفارالتنورفاحمل فيها من كل زوجين‌اثنين واهلك الامن سبق عليه‌القول ومن آمن وماآمن معه الاقليل[3]» یعنی وچون فرمان مابیامد وتنورفوران کرد. از هرجفت دوتا درآن بیار. با خاندان خویش مگرکسی که آن گفتار سراو رفته

[1] - ۲۳، ۲۷ [2] - ۱۱: ۳۹. [3] - ۱۱: ۴۰

است با هرکه ایمان آورده وجز اندکی به‌او ایمان نیاورده بودنـد» وتنور را میان اوو خویش نشانه کرده بود و گفته بود وقتی فرمان ما بیامد و تنور بجوشید ازهرجفت دوتا به‌کشتی نه و برنشین و چون تنوربجوشید نوح کسانی راکه خدا فـرمان داده بود و کم بودند به‌کشتی نشانید و ازهرجفت دوتا برگرفت وسه‌پسرخود سام وحام ویافث‌را بازنانشان وشش کس ازمؤمنان به‌کشتی آوردکه همگی بانوح وفرزندانش وزنانشان ده‌تن شدند ونیزچهارپایانی راکه خدا فرمان داده بود بیاورد وپسرش یام که‌کافربود نیامد.

از ابن‌عباس روایت کرده‌اندکه نخستین جنبنده که به‌کشتی درآمد مورچـه بود و آخرهمه خربود و چون خـر را بیاورد وسینه‌اش به‌درون شد ابلیس لعنةالله علیه‌دم آن رابگرفت وپاهایش درنیامدونوح می‌گفت: «وای برتو بیاتو»وخرنتوانست و نوح گفت: «وای برتو بیاتو اگرچه شیطان باتو باشد» وچون این کلمه بر زبـان او رفت شیطان خررا رهاکردکه درآمد وشیطان‌نیزبا او به‌درون شد. نوح بـدو گفت: «ای دشمن خدای چراآمدی؟»

شیطان‌گفت: «مگرنگفتی بیاتوو گرچه شیطان باتوباشد؟»

گفت: «ای دشمن خدا برون‌شو».

شیطان‌گفت: «باید مرا همراه ببری» وچنانکه‌گفته‌اند برپشت کشتی بود.

وچون نوح به کشتی نشست وهمهٔ مؤمنان خویش را بیاورد و برداشتنی‌هـا را برداشت، در این شانزدهمین روز از نخستین ماه سال ششصدم عمر نـوح بود، چشمه‌هـا بجوشید و درهـای‌آسمان بگشود چنانکه خدا عزوجل بـاپیمبرخویش صلی‌الله علیه وسلم فرمود:

«ففتحنا ابواب‌السماء بماء منهمر. وفجرنـاالارض عیونـا فالتقی الماء علی امرقد قدر»[1] یعنی درهای‌آسمان را به‌روی آبی کـه می‌ریخت گشودیم. و زمین را

---

[1] ۵۴: ۱۱ و ۱۲

چشمه‌ها بشکافتیم و آب (زمین و آسمان) برای کاری که مقدرشده بود به‌هم پیوست.»

نوح با همراهان در کشتی بود و روزن ببست و از آن وقت که خدا آب فرستاد تا هنگامی که کشتی بر آب رفت چهل روز و چهل شب بود. آنگاه آب چنانکه اهل تورات پنداشته‌اند بر آمد و بسیارشد و بالا گرفت چنانکه خدا عزوجل با پیمبر خویش محمد صلی‌الله علیه وسلم فرمود:

«وحملناه علی ذات الواح ودسر. تجری باعیننا جزاء لمن کان کفر[1] یعنی‌ و او را به‌چیزی که تخته‌ها و میخها داشت برداشتیم. که به‌مراقبت ما روان بود و طوفان جزای کافران بود».

کشتی باسرنشینان در موجهای کوه آسا همی رفت و نوح پسر خودرا که جزو هلاکیان بود، وهنگامی که نوح وعدهٔ خدای را محقق دید به کناری بود، ندا داد و گفت: «پسرم با ما سوارشو و باکافران مباش.»

اما پسر او که تیره روز بودو دل با کفر داشت گفت: «به کوهی روم که مرا از آب نگهدارد.» دیده بود که کوهها حرز آب باران است و پنداشته بود که طوفان نیزچنان خواهد بود.

نوح گفت: «اینك از فرمان خدا نگهداری نیست مگر آن که خدایش رحم کند» و موج درمیانشان حایل افتاد و غرق شد و آب بسیار شد وطغیان کرد و به گفتهٔ اهل تورات پانزده ذراع از کوهها بالاتر رفت وهمه مخلوق زمین از جاندار و درخت نابود شد وجزنوح و کشتی‌نشینان، و به پندار اهل کتاب عوج بن عناق، کس از خلایق نماند. و ازهنگامی که خدا طوفان فرستاد تا فرو رفتن آب ششماه و ده روز بود.

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که خداوند عزوجل چهل روز و چهل شب باران فرستاد و وحوش وچهارپایان و پرندگان از زحمت باران سوی نوح آمدند ومطیع وی شدند وچنانکه خدا عزوجل فرموده بود از هرجفت دوتا برگرفت وجثهٔ آدم را

۱- ۵۴: ۱۳ و ۱۴

نیز همراه برد و آنرا حایل میان مردان و زنان کرد و ده روز از رجب رفته بود که به کشتی نشستند و روز عاشورای محرم از آن در آمدند و روزه داری کسان به روز عاشورا از همین است و آب از دو سوی آمد چنانکه خدا عزوجل فرمود و درهای آسمان را بگشودیم و چشمه‌ها را باز کردیم و آب چنانکه مقرر بود بهم رسید. و آب دو نیمه بود یك نیم از آسمان و یك نیم از زمین و پانزده ذراع از بلندترین کوه زمین بالاتر رفت و کشتی آنها را ببرد و مدت شش ماه به دور زمین بگردانید و هیچ جا قرار نگرفت تا به حرم رسید و به آنجا در نیامد و یك دفعه به دور حرم بگشت و خانه‌ای که آدم علیه السلام بنیاد کرده بود و بیت المعمور نام داشت به آسمان رفته بود که غرق نشود و حجرالاسود بر ابوقبیس بود و چون به دور حرم بگشت به دیگر جاهای زمین رفت تا به جودی رسید که کوهی در سفلای سرزمین موصل است و پس از شش ماه آرام گرفت و خدا گفت: «قوم ستمگران دور باشند» و چون بر جودی قرار گرفت خدا گفت: «زمین آب خویش فرو خور و آسمان آب خویش برگیر و آب فرو رفت».

و آبی که از آسمان فرود آمد دریاهاست که می‌بینید و آخرین بقیهٔ طوفان بر زمین آبی بود که چهل سال پس از طوفان در حسمی بجا بود آنگاه برفت و تنوری که جوشش آن میان خدای جل ذکره و نوح نشانه بود تنور سنگی حوا بود که به نوح رسیده بود.

از حسن روایت کرده‌اند که تنور سنگی حوا به نوح رسیده بود و بدو گفته شد «وقتی آب از تنور بجوشید با یارانت به کشتی نشین.»

دربارهٔ تنوری که خدا عزوجل جوشش آب آن را میان خود و نوح نشانه نهاده بود اختلاف کرده‌اند. بعضی گفته‌اند به هند بود.

ذکر گویندهٔ این سخن:

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که دربارهٔ آیهٔ و تنور بجوشید، گفت: «تنور به هندوستان بود.»

و بعضی دیگر گفته‌اند تنور به کوفه بود.

ذکر گویندهٔ این سخن:

ازمجاهد روایت کرده‌اند که گفت: «آب ازتنور بجوشید وزن نوح بدانست و به‌شوهر خبر داد و این به ناحیهٔ کوفه بود.»

دربارهٔ تعداد آدمیانی که به کشتی‌بودند اختلاف هست وبعضی گفته‌اند هشتاد کس بودند.

ذکر گویندهٔ این سخن:

از ابن عباس روایت‌کرده‌اند که درکشتی نوح هشتاد مرد بودند که یکیشان جرهم بود.

وهم از او روایت کرده‌اند که نوح هشتاد انسان با خویش به‌کشتی برد. از سفیان نیز روایت کرده‌اند که کشتی نشینان هشتادکس بودند و اینان همان «گروه اندك» بودند که خداوند عزوجل فرمود «و جز اندکی به‌او ایمان نیاوردند».

و هم از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که گفت: «نوح فرزندان خود سام وحام ویافث وزنانشان رابا هفتاد وسه تن از فرزندان شیث که به او ایمان آورده بودندبه کشتی برد وهمگی هشتاد نفر بودند که به‌کشتی نشستند.»

بعضی دیگر گفته‌اند که کشتی نشینان هشت کس بودند .

ذکر گوینده‌ٔ این سخن

از قتاده روایت کرده‌اند که : در کشتی فقط نوح بود و زنش و سه پسرش و زنانشان وهمگی هشت کس بودند .

از حکم نیز روایت کرده‌اند که جز اندکی به او ایمان نیاورده بودند ، نوح بود و سه پسر و چهار عروس وی .

از ابن‌جریج روایت کرده‌اند که نوح، سه‌پسر وسه‌همسرشان را بازن خویش به‌کشتی نشاند وهمگی هشت کس بودند ونام پسرانش یافث و حام وسام بود. حام در کشتی به زن خود درآمد ونوح نفرین کرد که نطفهٔ وی دگرگون شود و فرزندان وی زنگی شدند .

و دیگران گفته‌اند : کشتی‌نشینان به‌جز زنانشان ده‌کس بودند .

ذکر گوینده‌ٔ این سخن :

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که نوح سه پسر خویش حام و سام یافث را با زنانشان و شش کس دیگر که بدو ایمان آورده بودند به‌کشتی نشاند که همگی با نوح وسه پسرش به‌جز زنان ده‌کس می‌شدند.

چنانکه دانشوران اهل کتاب و دیگران گفته‌اند سال ششصدم عمر نوح بود و دو هزار و دویست وپنجاه ششمین سال هبوط آدم بود که خدا عزوجل طوفان را فرستاد .

گفته‌اند که خدا عزوجل طوفان را به روز سیزدهم ماه آب فرستاد ونوح

در کشتی ببود تا آب فرورفت و کشتی در قردی بر کوه جودی قرار گرفت و ایـن به‌روز هفدهم ماه ششم سال بود. وچون نوح از کشتی درآمد بناحیهٔ قردی ازسرزمین جزیره جایی را برگزید و دهکده‌ای بنیاد کرد و آنرا هناد نامید که درآنجا برای هریك از آنها که بدو ایمان آورده بودند وهشتاد کس بودند خانه‌ای بنا کرد و تاکنون آنجا را «سوق الثمانین» گویند، یعنی بازار هشتاد.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که نوح علیه‌السلام به دهکده‌ای فرود آمد وهریك از مردان خانه‌ای بنیاد کردند و آنجا سوق الثمانین نام گرفت.

و همه فرزندان قابیل غـرق شدنـد وهمه پـدران نوح تـا آدم پیرو اسلام بودند.

ابوجعفر گوید: نوح علیه‌السلام باکسانش در آن دهکده بزیست و خـدای عزوجل بدو وحی کرد که هرگز طوفان دیگر به‌زمین نخواهد فرستاد.

از پیمبر صلی‌الله علیه وسلم روایت کرده‌اند کـه نوح در نخستین روز رجب به کشتی نشست و او وهمه همراهانش روزه داشتند و کشتی ششماه آنها را ببرد تا به‌حرم رسید و به‌روز عاشورا کشتی برجودی نشست و نـوح روزه داشت و همه همراهـان خویش را از وحش و چهارپا بگفت تـا به شکر خدای عزوجل روزه بدارند.

از ابن جریح روایت کرده‌اند که در بالای کشتی پرندگان بود ودر میان آن انسان ودر زیر درندگان. وبالای کشتی سی ذراع بود وبه‌روز جمعه‌دهم رجب ازعین‌ورده برآب رفت وبه روز عاشورا برجودی نشست و در راه بـرحرم گـذشت و هفت بار برآن طواف برد و خدا آن را از غرق ایمن داشت. آنگاه به یمن رفت و بازگشت.

از قتاده نیز روایت کرده‌اند که نوح به‌روز دهم محرم از کشتی فرود آمد و به‌همراهان خویش گفت: «هرکس ازشماروزه دارد روزهٔ خویش را به‌سربرد وهرکه

روزه ندارد روزه بگیرد.»

وهم ازقتاده روایت کرده‌اند که گفت: «کشتی به‌روز دهم رجب برآب برفت ویکصد وپنجاه روز برآب بود ویکماه برجودی بود و به روز دهـم محرم ، یعنی روز عاشورا ازکشتی پایین آمدند.»

ازمحمدبن‌قیس روایت کرده‌اند که به‌روزگارنوح یك وجب زمین بی‌مدعی نبود.

از ابن‌شداد روایت کرده‌اند که نوح پس از یکهزار سال پنجاه کم که درمیان قوم خود به سربرده بود سیصد وپنجاه سال دیگر بزیست .

ولی از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که به‌پندار اهل تورات عمر نوح پس ازآنکه ازکشتی درآمد سیصد وهشتاد وچهار سال بود . گوید: همه عمر نوح تـا وقتی خداوند عزوجل او را به جوار خویش برد یك هزار سال پنجاه کم بود .

گویند سام پسر نوح نود وهشت سال پیش از طوفان از مادر بزاد .

ولی بعض اهل تورات گفته‌اند که نوح پیش‌ازطوفان فرزندنیاورد. وگفته‌اند که همراهان وی در کشتی گرزمی بودند که ایمان آورده بودند ولـی همگی نابود و هلاك شدند وکس از نسل آنها نماند وهمه فرزندان آدم که اکنون به‌دنیا هستند از نسل نوح وفرزندان ویند واز دیگر فرزندان‌آدم کس نمانده است وخدای عزوجل در این باب فرمود : « و نسل او را باقی داشتیم » .

وگفته‌اند که نوح پیش ازطوفان دوپسر داشت که هردو بمردند، یکی کنعان نام داشت و همو بود که در طوفان غرق شد و دیگری عابر بود که پیش از طوفان بمرد .

از ابن عباس روایت کرده‌اند که نوح فرزندی آورد به‌نام سام که فرزندان وی سفید وخاکی رنگند وحام که فرزندانش سپید وسیاهند ویافث که فرزندانش سرخ‌گونه وزردگونه‌اند وکنعان که غرق شد وعرب او را یام می‌نامد، و مـادر همهٔ

آنها یکی بود .

وگبران طوفان را ندانند وگویند: از روزگار کیومرث پادشاهی داشته‌ایم وکیومرث همان آدم بود و پادشاهی از سلف به‌خلف رسید تا به دوران فیروز پسر یزدگرد پسر شهریار. گویند: اگر طوفانی بود می‌باید نسب قوم بریده باشد وپادشاهی از میان رفته باشد .

بعضی‌از آنها نیز به وقوع طوفان‌معترفند وگویند دراقلیم بابل ونواحی‌نزدیك آن بوده و اقامتگاه فرزندان کیومرث در مشرق بود وطوفان به‌آنها نرسید .

ابو جعفر گوید : به خلاف گفتهٔ اینان خداوند از طوفان خبر داده وگفتار او تعالی حق است که فرمود : « ولقدنا دانا نوح فلنعم‌المجیبون . و نجیناه واهله من‌الکرب‌العظیم. وجعلنا ذریته هم‌الباقین[1] یعنی و نوح ما را ندا داد و چه نیك اجابت کنان بودیم . پس او را باکسانش از محنت بزرگ رهاندیم ونژاد او راباقی داشتیم.»

و خبر داد که فقط اعقاب نوح به جا ماندند نه دیگران .

اختلاف کسان را دربارهٔ کیومرث آورده‌ام با گفتهٔ آنها که دربارهٔ وی به‌خلاف پارسیان رفته‌اند وآنها که نسب وی را به نوح علیه‌السلام رسانیده‌اند.

سمرةبن جندب از پیمبر صلی‌الله علیه وسلم روایت کرده که گفتار خدای که اعقاب نوح را باقی داشتیم ، مقصود سام وحام و یافث است .

وهم از قتاده روایت کرده‌اند که خداگوید : « اعقاب نوح را باقی داشتیم» و همه کسان از اعقاب نوح به‌جا مانده‌اند. وهم از ابن‌عباس آورده‌اند که سخن خدای تعالی‌است که «اعقاب وی را باقی داشتیم» وجز از نسل نوح کس نماند.

از زهری وشعبی روایت هست که وقتی آدم از بهشت فرود آمد وفرزندانش بسیار شدند ، هبوط آدم را آغاز تاریخ کردند تا وقتی که خدای عزوجل نوح را

---

۱ ـ ۳۷ : ۷۵ تا ۷۷ .

مبعوث کرد و مبعث وی را آغاز تاریخ کردند وچون طوفان بیامد ومردم زمین هلاك شدند ونوح وخاندان وهمراهانش از کشتی فرود آمدند زمین را میان فرزندان خویش تقسیم کرد : وسط زمین را به سام داد که بیت المقدس ونیل وفرات ودجله وسیحان وجیحان وفیشون است واز فیشون تا شرق نیل، وزشگاه بادجنوب، تا وزشگاه بادشمال. و قسمت مغرب نیل و ماورای آنرا تا وزشگاه باد دبور به حام داد. وآن سوی فیشون را تا وزشگاه باد صبا قسمت یافث کرد. و آغاز تاریخ از طوفان شد تا آتش ابراهیم، آنگاه از آتش ابراهیم شد تا مبعث یوسف، آنگاه ازمبعث یوسف شد تامبعث موسی، آنگاه از مبعث موسی شد تا پادشاهی سلیمان، آنگاه ازپادشاهی سلیمان شد تامبعث عیسی پسر مریم. آنگاه ازمبعث عیسی پسر مریم شد تامبعث پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم.

و این مبدأ تاریخ که از گفتهٔ شعبی آورده‌اند طبق تاریخ یهود است ولی اهل اسلام هجرت را آغاز تاریخ کرده‌اند وپیش از آن مبدأ تاریخی نداشتند ولی چنانکه گفته‌اند قریش پیش از اسلام سال فیل را آغاز تاریخ کرده بودند. و دیگر عربان روزهای معروف خویش را آغاز تاریخ کرده بودند چون روز جبله و کلاب اول و کلاب دوم که آغاز تاریخ آنها بود. ونصاری روزگار اسکندر ذوالقرنین را مبدأ تاریخ کرده‌اند و پندارم که تاکنون تاریخشان همانست .

ولی پارسیان مبدأ تاریخ ازشاهان خویش داشتند وچنانکه دانم اکنون دوران یزدگرد پسر شهریار را آغاز تاریخ دارند زیرا وی آخرین پادشاه آنها بود که پادشاهی بابل ومشرق داشت .

سخن از بیوراسب
که اژدهاق بود

عرب او را ضحاك نامد و حرفی را که به تلفظ مابین سین و زای فارسی باشد ضاد کند وها را حا وقاف را کاف گوید و حبیب بن اوس از این شعر وی را

منظور دارد که گوید :

آنچه او داشت فرعون وهامان و قارون نداشت.»

« به قدرت چون ضحاك بود .»

« اما تو فریدونی.»

و هم اوست که حسن بن هانی ، ابونواس ، به‌دعوی اینکه از قوم وی بوده است تفاخر کند و گوید :

« ضحاك ، که شیطان و جن در مسیرهای خود»

«پرستش او می کردند ازما بود» اهل یمن دعوی انتساب اودارند .

از هشام کلبی روایت کرده‌اند که دربارهٔ ضحاك گوید : «عجم دعوی انتساب ضحاك دارد وپندارد که جم خواهر خویش را به یکی از اشراف خاندان داد و او را پادشاه یمن کرد وضحاك از او تولد یافت.»

ومردم یمن نیز دعوی انتساب وی دارند وپندارندکه وی از مردم آنجا بود و ضحاك پسر علوان پسر عبید پسرعویج بود و سنان، برادر خویش را پادشاه مصر کرد که سردودمان فرعونیان بود ه هنگامی کـه ابراهیم خلیل الـرحمان علیه‌السلام به مصر رفت ، پادشاهی آنجا داشت .

ولی پارسیان نسب اژدهاق را خلاف آن دانند که هشام از اهل یمن آورده است وگویند که وی بیوراسب پسر ارونداسب پسرزینکا و پسرویروشك پسرتازپسر فرواك پسرسیامك پسرمشی پسر کیومرث بود. وبعضی‌شان نسب اورا به کیومرث برند اما نام پدران وی را جور دیگر آرند وگویند ضحاك پسر اندر اسب پسر ریحدار پسر ویدریسنگ پسر تاج پسر فریاك پسر ساهمك پسر ماذی پسر کیومرث بود .

به پندارگیران ، تاج، نیای ضحاك پدر عربان بوده است وگفته‌انـدکه مـادر ضحاك ودك دختر ویونگهان بود و پدر خویش را بکشت تـا مقرب شیاطین شود وبیشتر به‌بابل مقیم بود ودوپسر داشت: یکی به نام سربقوار ودیگری بقوار

از شعبی روایت کرده‌اند که نام وی قرشت بود و خدا آنرا اجدهاق کرد.

روایت شعبی در این باب:

روایت قاسم‌بن سلمان از شعبی چنین است: ابجد و هوز وحطی و کلمن و سعفص وقرشت پادشاهان جبار بودند و روزی قرشت اندیشه کرد و گفت: «تقدیس خدای راکه بهترین آفریدگاران است، وخداوی را اجدهاق کرد واو هفت‌سرداشت و همانست که به‌دنباوند است و به‌پندار همه اهل خبر از عرب و عجم وی پادشاهی همه اقالیم داشت و مردی جادوگر و بدکار بود.

از هشام‌بن محمد نیز آورده‌اند که ضحاك از پس جم چنانکه گفته‌اند و خدا بهتر داند یکهزارسال پادشاهی کرد و در سواد عراق به‌دهکده‌ای نرس نام درحدود راه کوفه مقر داشت و پادشاهی همه روی زمین داشت و مردی ستمکار و جبار بود ودست به کشتن گشود و نخستین کس بود که رسم آویختن و سربریدن نهاد و نخستین کس بود که ده یك گرفت و درهم سکه زد و نخستین کس بود که آواز خواند و برای وی آوار خواندند.

گوید: و گفته‌اند که دوپاره گوشت از شانهٔ وی در آمد که او را همی زد و سخت دردناك بود تا مغز انسان بر آن نهند و به‌همین‌سبب‌هرروز دو کس رامیکشت و مغزشان را بردو پاره گوشت خود می‌نهاد و درد آن آرام می‌شد و مردی از بابل براو خروج کرد و پرچم بست و مردم بسیار براو فراهم آمد وچون ضحاك بدانست بیمناك شد وکس فرستاد که کار تو چیست و چه می‌خواهی؟

و او پاسخ داد: «مگرنپنداری که پادشاه جهانی و جهان مال تو است؟»

واو گفت: «چرا.»

گفت: «پس زحمت تو برجهان باشد نه برما تنها، ولی تواز همهٔ مردم‌جهان

فقط مارا می‌کشی.»

ضحاك رأی او را پذیرفت و فرمان داد تا دو مردی راکه هرروز بایدکشت از همه مردم‌گیرند و از جای خاص نباشد.

گویند: مردم اصفهان ازاعقاب آن مردندکه پرچم برافراشت وپرچم همچنان به‌نزد پادشاهان ایران در خزانه به‌جاست و چنانکه شنیده‌ایم پوست شیر بود و شاهان ایران طلا و دیبا بر آن پوشیدندکه‌آنرا مبارك می‌دانستند.

گوید: و شنیده‌ایم که ضحاك همان نمرود بودکه ابراهیم خلیل‌الرحمان صلی‌الله علیه وسلم به روزگار وی تولد یافت و همو بودکه می‌خواست ابراهیم را بسوزاند .

گوید: و شنیده‌ایم‌که افریذون از نسل جم بود که پیش از ضحاك پادشاهی داشت و پنداشته‌اندکه نهمین فرزند جم بود و مولد وی به‌دنباوند بود و از آنجا درآمد و به‌مقر ضحاك رسیدکه درآن هنگام به‌هند بود و منزلگاه وی را باهرچه در آن بود تصرف کرد و ضحاك‌خبر یافت و بیامد وخدانیرو از اوگرفته بود ودولتش برفته بود وافریذون براو تاخت و به‌بند کرد و به‌کوهستان دنباوند برد و به‌پندار عجمان تاکنون آنجا دربند آهنین است و شکنجه می‌بیند.

بعضی دیگرگفته‌اندکه ضحاك از مقر خویش غایب نبود و افریذون پسر اثفیان بماه مهرروز مهر به‌مقر وی‌آمدکه قلعه‌ای به‌نام زرنگ بود ودوزن بگرفت که یکی اروناز و دیگری سنوار نام داشت و بیوراسب‌که این را بدید غافل ماند و مست و خراب افتاد و افریذون‌کلهٔ او را به‌گرزی پیچیده سربکوفت‌که غفلت و بیخردی او افزون شد.

آنگاه افریذون او را به‌کوهستان دنباوند برد و فرمان داد تاکسان مهرروز مهر ماه راکه مهرگان بود و روز بندکشیدن بیوراسب بود عیدکنند و افریذون به‌تخت نشست.

گویند وقتی ضحاك به‌تخت نشست و تاج نهاد گفت که ما شاهان جهـانیم و مالك چیزهای آنیم.

پـارسیان پندارند که ملك خاص خـاندان اوشهنگ و جم و طهمورث بود و ضحاك غاصب بود و به‌جادو و نابکاری برمردم جهان چیره شد و آنها را ازدو ماری که بربازو داشت به‌هول افکند و به‌سرزمین بابل شهری بنیاد کرد و آنراحوب نامید و نبطیان راکسان و یاران خود کرد و مردم از او رنج بسیار دیدند و کودکان را سر برید.

بسیاری از اهل کتب گفته که برشانهٔ وی دوپاره گوشت بر آمده بود چون‌سر افعی و نابکار ومکار، آنرا با لباس میپوشید و برای‌ترساندن کسان می گفت که دومار است وغذا می‌طلبد وچون گرسنه میشد دوپاره گوشت زیرلباس وی میجنبید چنانکه عضو انسان هنگام کمال گرسنگی و خشم بجنبد.

بعضی کسان نیز گفته‌اند که دو مار بود. روایت شعبی را دراین باب آوردم و خدا حقیقت حال را بهتر داند.

بعضی‌نسب‌شناسان و واقفان‌امور پارسیان گفته‌اند که مردم‌پیوسته‌از بیوراسب به‌رنج در بودند تا وقتی خدا عزوجل هلاك وی را اراده فرمود یکی از عـامه اهل اصفهان به‌نام کابی براو تاخت و این به‌سبب دوپسرش بود که فرستادگان بیوراسب برای دوماری که برشانه داشت گرفته بودند.

گویند: وقتی کابی ازکاردو پسر به هیجان آمد عصایی برگرفت و پـوستی که داشت برآن آویخت و پرچم برافراشت و کسان را به‌مخالفت و پیکـار بیوراسب خواند و بسیار کس از جور بیوراسب براو گرد آمد و چون‌کابی ظفر یافت مـردم پرچم را مبارك گرفتند و برآن بیفزودند تا پرچم بزرگ شاهان عجم شد که آنسرا متبرك شمردند و درفش‌کابیان نام‌کردند که فقط در حوادث بزرگ افراشته میشد و آن‌هم به‌دست شاهزادگان بود.

از جمله اخبار کابی این بود که وی با پیروان خویش از اصفهان درآمد و در راه کسان بدو پیوستند و چون به نزدیك ضحاك رسید ترس وی در دل ضحاك افتاد و از مقر خویش بگریخت و جا خالی کرد و عجمان به‌مقصود رسیدند و به‌دور کابی گرد آمدند و گفتگو در انداختند و کابی گفت که دربند پادشاهی نیست که از خاندان شاهان نیست و باید یکی از اعقاب جم را به‌شاهی بردارند که جم پسر اوشهنگ پادشاه بزرگ بود که رسم آیین شاهی بنیاد نهاد و رسوم آن را بپاداشت وافریدون پسر اثفیان که دریکی از ولایات از ضحاك رونهان کرده بود پیش کابی و یاران وی آمد و قوم از آمدن وی خورسند شدند که به‌روایتی که از پیش داشتند نامزد شاهی بود و او را به‌پادشاهی برداشتند و کابی و سران قوم یاران وی شدند.

وچون افریدون به‌شاهی رسید وکارشاهی براو قرارگرفت منزلگاه ضحاك را تصرف کرد و به‌تعاقب وی برخاست و او را در کوهستان دنباوند زندان کرد.

به‌پندار بعضی گبران، ضحاك را درکوهستان به‌بند و زندان کرد وگروهی از جن را براو گماشت بعضیشان نیز گفته‌اند که وی را بکشت.

گبران گویند: از ضحاك کار پسندیده‌ای شنیده نشد جز یکبار وچنان بود که وقتی جور وی سخت شد و بلیه دوام یافت و روزگارش دراز شد مردم ازمحنت به‌جان آمدند و بزرگان قوم دربارهٔ وی نامه‌ها کردند و اتفاق کردند که به درِاو روند و سران و بزرگان از نواحی و ولایات به‌درِوی شدند و گفتگو انداختند که به نزد او روند و تظلم کنند و به‌جلب عطوفتش بکوشند و اتفاق کردند که کابی اصفهانی را به‌سخن گفتن پیش اندازند و چون به‌درِ شاه رسیدند خبر دادند و اجازهٔ ورود یافتند و به‌درون رفتند و کابی پیشاپیش بود و جلو شاه ایستاد وسلام نکرد وگفت: «ای پادشاه چگونه به تو سلام‌گویم، سلام به‌شاه همه اقالیم گویم یا به‌شاه یك‌اقلیم و بس!»

ضحاك گفت: «سلام به‌شاه همه اقالیم‌گوی که من پادشاه روی زمینم.»

اصفهانی گفت: «اگر شاه همه اقالیمی و دست تو به همه‌جا مـی‌رسد چرا از همه مردم اقالیم بار و جور تو بردوش ماست و فلان و بهمان را میان ما و اقـالیم دیگر تقسیم نکنی؟»

و بسیاری چیزها را برشمرد که سبك توانست کرد و سخن راست گفت و در قلب ضحاك اثر کرد وفرو ماند و مقر شد که بدکرده است وبه‌استمالت قوم‌پرداخت و وعده‌های خوشایند داد وگفت که بروند و فرودآیند وآرام گیرند، آنگاه بیایندتا حوایجشان را برآرد و به‌دیار خویش باز روند.

و پنداشته‌اند که ودك مادر وی از پسربتر و تبهکارتر بود و به‌هنگام ملامت قوم نزدیك بود و سخن آنها می‌شنید و خشمگین و ناخشنود بود و چون قوم‌برون شدند هیجان‌زده به‌ضحاك درآمد و او را سرزنش کردکه چرا رفتار قـوم را تحمل کـرده است و گفت: «جسارت اینان را برتو دیدم که چنین و چنـان گفتند، چـرا پرخاش نکردی و دست نبریدی؟»

و با ضحاك بسیار سخن گفت و او که سخت مغرور بود پاسخ داد: «من نیز با اندیشهٔ تو همداستانم اما قوم مرا به‌گفتار حق غـافلگیر کردند و چون خـواستم قدرت‌نمایی کنم و به‌آنها بتازم حق جلوه‌کرد و چون کوهی میان من و آنها حایل شد وکاری نتوانستم کرد». پس او را خاموش کرد و برون فرستاد.

آنگاه پس ازچند روز مردم ولایات را بارداد و به‌وعده‌هـا که داده بود وفا کرد و بازپس فرستاد و نرمی کرد و بیشترحوایجشان را انجام داد و چنانکه‌گفته‌اند جز این‌کار شایسته‌ای از ضحاك سرنزده بود.

گویند: عمراجدهاق یکهزارسال‌بود که ششصدسال پادشاهی داشت وبقیهٔ‌عمر را نیز به‌قدرت و نفوذ همانند پادشاه بود.

بعضی دیگر گفته‌اند عمرش هزار و صد سال بود و یکهـزار سال پادشاهـی کرد تا وقتی که افریدون قیام‌کرد و مغلوب ومقتول شد.

بعضی از دانشوران پارسی گفته‌اند از آن گروه که مدت عمرشان به‌تورات نیامده کس را ندانیم که عمرش از ضحاك و از جامر پسر یافث پسر نوح، پدر پارسیان درازتر باشد که عمر وی چنانکه گفته‌اند هزارسال بود.

خبر بیوراسب را در اینجا آوردیم از آنرو که به‌پندار بعضی‌ها نوح علیه‌السلام به‌روزگار وی بود و به‌سوی او و دیگر مردم مملکتش که مطیع وی و متمرد و عاصی خدا عزوجل بودند مبعوث شد و نعمت خدای‌را دربارهٔ نوح که اطاعت خدا کرده بود وانمودیم که خدایش با گروه مؤمنان نجات بخشید و اعقاب وی را در جهان باقی گذاشت و ذکر جمیل وی به‌جا ماند و در آخرت نیز نعیم مقیم و عیش مهنا دارد اما گروه دیگر را به‌سبب عصیان و نافرمانی هلاك کرد و نعمتشان بگرفت و عبرت‌آموز کسان شدند و در آخرت نیز نصیبشان عذاب الیم است.

اکنون به‌سخن از نوح علیه‌السلام باز رویم و خبر او و اعقابش را بگوییم که هم اکنون چنانکه خدا عزوجل خبر داده به‌جا مانده‌اند و آنها که نوح سویشان مبعوث بود به‌جز فرزندان و اعقاب وی همه نابود شدند و کس از آنها نمانده. از پیش گفتار پیمبر صلی‌الله علیه وسلم را دربارهٔ اعقاب نوح که یادشان به‌قرآن هست آوردیم که فرمود: «سام و حام ویافث بوده‌اند.»

از وهب‌بن منبه روایت کرده‌اند که سام پسر نوح پدر عربان بود و حام پدر سیاهان بود و یافث پدر ترکان و پدر یأجوج و مأجوج بود که بنی‌عم ترکانند.

گویند: زن یافث اربسیسه دختر مسرازیل پسر درمسیل، پسر محویل، پسر خنوخ، پسر قین، پسر آدم علیه‌السلام بود و هفت پسر ویك دختر آورد. بدینسان: جومر پسر یافث که به‌گفتهٔ ابن‌اسحاق پدر یأجوج و مأجوج بود، و مارج پسر یافث، و وایل پسر یافث و توبیل پسر یافث، وهوشل پسر یافث، و ترس پسر یافث، و شبکه دختر یافث.

گوید: و پنداشته‌اند که یأجوج و مأجوج و سقلابیان و ترکان از اعقاب

یافثند.

زن حام پسرنوح، یحلب دختر مارب پسر درمسیل پسر محویل پسر خنوخ پسر قین پسر آدم علیه‌السلام بود و سه پسر آورد: کوش پسر حام و قوط پسرحام و کنعان پسر حام. کوش پسر حام، قرنبیل دختر بتاویل پسر ترس را به‌زنی گرفت و چنانکه پنداشته‌اند، قبطیان مصر از اعقاب‌ویند. و کنعان پسرحام، ارسل دختربتاویل پسرترس پسریافث پسر نوح را به‌زنی‌گرفت و سیاهان و فزان و زنگان و زغاوه و همه اقوام سیاه از اعقاب ویند.

ابن‌اسحاق‌گوید: «به‌پندار اهل تورات این ازنفرین نوح علیه‌السلام بود که به‌پسر خود حام کرد و چنان بود که نوح بخفت و عورتش نمایان شد وحام بدید و نپوشید و سام و یافث دیدند و جامه‌ای بر آن انداختند و عورت پدر بپوشانیدند و چون ازخواب برخاست و رفتار حام و سام و یافث را بدانست گفت: «کنعان پسر حام ملعون باد وفرزندانش بندگان برادرانش باشند»، آنگاه گفت: «خدا، پروردگار سام را برکت دهد و حام بندهٔ دوبرادر خویش باشد و یافث را خدا پاداش دهد و به‌مقر سام درآید وحام بندهٔ آنها باشد.»

گوید: وزن سام‌بن نوح، صلیب دختر بتاویل پسر محویل پسر خنوخ پسر قین پسر آدم بود و چند پسر آورد: از فخشدبن سام و اشوذ سام و لاوذبن‌سام و عویلم‌بن سام. گوید: و سام را پسری بنام ارم بود و ندانم که از مادر ارفخشد و برادران وی بود یا نبود.

از ابن‌عباس آورده‌اند که چون سوق الثمانین مابین فرات و صرات برای فرزندان نوح تنگ شد برفتند و بابل را بنیاد کردند که دوازده فرسخ در دوازده فرسخ بود و بسیار شدند و صدهزار بودند و همگی پیرو اسلام بودند.

ابن اسحاق گوید: لاوذبن سام‌بن نوح، سبکه دختر یافث پسر نوح را به‌زنی‌گرفت و مردم فارس وگرگان و اقوام فارس ازاعقاب ویند وطسم و عملیق نیز

پسران وی بودند و ندانم که آیا از مادر فرس بودند یانه.

گوید: عملیق پدر عمالقه بود که در زمین پراکنده شدند و در مشرق و عمان و حجاز و شام و مصر مقر گرفتند و جباران شام که نام کنعانیان داشتند از آنها بودند، فرعونان مصر نیز از آنهـا بودند و مردم بحرین و قوم جاسم عمان و بنی‌هف مدینه و بنی‌سعدبن هزان و بنی‌مطـر و بنی ازرق و اهل نجد و طـایفهٔ بدیل و راحل و غفار و مردم تیما و پادشاه حجاز مقیم تیما موسوم به‌ارقم از آنها بودند . در نجد نیز مقر داشتند و مردم طائف، بنی عبدبن ضخم طایفه‌ای از عبس قدیم، نیز از اعقاب لاوذ بودند .

گوید: و بنی‌امیم‌بن لاوذبن سام‌بن نوح دروبار به‌ریگزار عالج مقر داشتند و بسیار شدند و به‌سبب گناهی که کرده بودند عذاب خدای بدانها رسید و نابود شدندو باقیماندهٔ آنها را نسناس گویند.

گوید: وفرزندان طسم بن لاوذ مقیم یمامه و اطراف بودند و بسیار شدند و به بحرین رفتند و طسم و عمالیق و امیم و جاسم عرب بودند و زبانشان عربی بود و فارسیان مشرق که به‌دیار پارسیان بودند به‌پارسی سخن کردند.

گوید: وفرزندان ارم بن سام‌بن نوح عوص‌بن ارم و غاثربن ارم و حویل‌بن ارم بودند .

و عوص‌بن ارم، غاثربن عوص و عادبن عوص و عبیل‌بن عوص را آورد و غاثربن ارم ثمودبن غاثر و جدیس‌بن غاثر را آورد که همه عرب بودند و به‌زبان مضری سخن کردند و عربان، این اقوام عرب را عاربه گفتند یعنی عـرب اصیل که عربی زبان مادریشان بود. و فرزندان اسماعیل‌بن ابـراهیم را عرب شدگـان یعنی عربان نااصیل گفتند که وقتی میان اقوام عرب مقر گرفتند به‌زبان آنها سخن گفتند. پس عاد و ثمود و عمالیق و امیم و جاسم و جدیس و طسم عرب درست باشند.

قوم عاد در همه ریگزار حضرموت تا یمن مقر داشت و قوم ثمود در حجر

مابین حجاز و شام بود تا وادی‌القری و اطراف آن و جدیس به طسم پیوست و با آنها به‌یمامه و اطراف آن بودند تا بحرین و در آن روزگار یمامه جو نام داشت و قوم جاسم درعمان مقرگرفت و آنجا بودند.

دیگری به جز ابن اسحاق گوید که نوح در حق سام دعا کرد که پیمبران و و رسولان از نسل وی باشند و در حق یافث دعا کرد که شاهان از نسل وی باشند و در این‌مورد او را برسام مقدم داشت و درحق حام نفرین کرد که رنگش بگردد و فرزندانش بندهٔ فرزندان سام و یافث شوند.

گوید : در کتب هست که پس از آن برحام رقت آورد و در حق وی دعا کرد که فرزندانش از برادران رأفت بینند و از نوادگان خویش برای کوش پسر حام و برای جامر پسر یافث دعا کرد، از آنرو که تنی چند از نوادگان به‌نوح پیوستند و چون فرزندان تنی به خدمت او کمر بستند و برای بعضی از آنها دعا کرد .

گوید: و سام غاثر را آورد و علیم و اشوذ و ارفخشد و لاوذ وارم، و در مکه مقر داشت. گوید و پیمبران و رسولان و نیکان و همه عربان و فرعونان مصر از نسل ارفخشد بودند و همه شاهان عجم از ترك و خزر و دیگران و پارسیان که آخرین پادشاهشان یزدگرد پسر شهریار پسر پرویز بود و نسب وی به کیومرث پسر یافث می‌رسید از نسل یافث پسر نوح بودند.

گوید و گفته‌اند که جمعی از فرزندان لاوذبن سام‌بن نوح و دیگر برادران وی سوی جامر رفتند و جامر آنها را به‌نعمت و ملك خویش درآورد و ماذی پسر یافث از آنها بود که شمشیرهای ماذی منسوب به‌اوست و گویند که کورش ماوذی قاتل بلشصر پسر اولمردوخ پسر بخت نصر از فرزندان اوست.

گوید: و مردم نوبه و حبش و فزان و هند و سند وسواحل مشرق و مغرب از فرزندان حام پسر نوحند و نمرود نیز از آنها بود. وی نمرودبن کوش‌بن

حام بود.

گوید: و ارفخشدبن سام قینان را آورد ودر تورات یادی از او نیست و در بارهٔ او گفته‌اند که شایسته نبود نامش به‌کتابهای منزل بیاید از آنروکه جادوگـر بود و خویشتن را خدا خواند و در تورات موالید به‌ارفخشدبن سام و به شالخ‌بن قینان‌بن ارفخشد منسوب شد و نام قینان به‌همان سبب که مذکور افتادبه‌میان‌نیامد.

گوید: وگفته‌اند که شالخ‌بن ارفخشد از فرزندان قینان بود و شالخ غـائررا آورد و غاثر دو پسر آورد یکی فالغ که معنی آن به‌عربی قاسم است و این نام از آنرو یافت که به‌روزگاروی زمین قسمت شد و زبانها آشفته شد ودیگری قحطان نام یافت.

و قحطان یعرب و یقطان را آوردکه به‌سرزمین یمن فرودآمدند و قحطـان نخستین کس بودکه پادشاهـی یمن یافت و نخستین‌کس بودکه به درود او «ابیت اللعن» یعنی گزندت مباد گفتند چنانکه شاهان را گویند.

و فالغ‌بن غابر، ارغوا را آورد و ارغوا ساروغ راآورد وساروغ ناحورا را آورد و نـاحورا تارخ را آورد که نام وی به‌عربی از ربود و تـارخ ابراهیم صلوات‌الله‌علیه راآورد. و ارفخشد، نمرودبن ارفخشد راآورد ومقر وی در ناحیه حجر بود.

و لاوذبن سام، طسم و جدیس راآورد و مقرشان در یمامه بـود. و نیز لاوذ عملیق‌بن لاوذ راآورد و مقر وی درحرم و اطراف مکه بود و بعضی فرزندان وی به‌شام پیوستند و عمالیق ازآنها بودند و نیز لاوذ امیم راآوردکه فرزند بسیارداشت و بعضی‌شان در مشرق به‌نزد جامر پسر یافث رفتند.

وارم‌بن‌سام، عوص راآورد و مقر وی احقاف بود، وعوص، عاد راآورد.

اما حام‌بن نوح، کوش و مصرایم و قوط وکنعان را آورد. نمرود جباربابل پسرکوش‌بن‌حام بود و دیگر فرزندان حام سوی سواحل مشرق و مغرب و نوبه و

حبشه و فزان رفتند.

گوید: وگفته‌اندکه مصر ایم، قبط و بربر را آورد و قوط، به‌سرزمین سندو هند رفت و مردم آنجا از اعقاب‌ویند، و یافث‌بن نوح، جامر و موعع و مودای و یوان و ثوبال و ماشج و تیرش را آورد. شاهـان ایـران از اعقاب جامر بودند و ترك و خزر از فرزندان تیرش بودند و اشبان از فرزندان مـاسج بودند ویاجوج و ماجوج‌که در مشرق ترك وخزر مقر دارند از فرزندان موعع بودند و سقلابیـان و برجان از فرزندان یوان بودند.

و مردم اشبان به‌روزگار قدیم از آن پیش‌که فـرزندان عیص به‌سرزمین روم روند آنجا بودند و هریك از این سه گروه اعقاب سام و حام و یـافث به‌سرزمینی رفتند و مقر گرفتند و دیگران را به‌آنجا راه ندادند.

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که خدا به‌موسی علیه‌السلام وحی کردکه تو و قومت و اهل جزیره و اهل عال از فرزندان سام پسر نوحید وعرب و فرس ونبط و هند وسند نیز از فرزندان سام پسر نوحند.

محمد کلبی گوید: هند و سند پسران توفین پسر یعطن پسر عـابر پسر شالخ پسر ارفخشد پسر سام، پسر نوحند. و مکران نیز پسران ویند.

و جرهم که نامش‌هذرم بود پسر عابر پسر سباپسر یقطن، پسر عابر پسرشالخ پسر ارفخشد پسر سام پسر نوح بود.

وحضرموت پسر یقطن پسرعابر پسر شالخ بود ویقطن، قحطان پسرعابرپسر شالخ پسر ارفخشد پسر سام پسرنوح بود، به‌گفتۀ کسانی کـه اورا به‌غیر اسماعیل انتساب داده‌اند.

وفارسیان پسران فارس پسربیرس پسرناسورپسرسام پسرنوحند.

ونبط پسران نبیط پسرکاش پسرارم پسرسام پسر نوح بودند.

و اهل جزیرۀ وعال فرزندان ماش پسرارم پسرسام پسرنوح بودند.

وعملیق وطسم وامیم پسران لوذ پسرسام پسرنوح بودند.

وعملیق پدرعمالقه بود که قوم‌بربر فرزندان ثمیلا پسرمارب پسرفاران پسرعمرو پسرعملیق از آنها بودند، بجزصنهاجه وکتامه که پسران فریقیش پسرقیس پسرصیفی پسرسبا بودند.

گویند قوم عملیق نخستین کسان‌بودند که به‌عربی سخن کردند. واین‌هنگامی بود که ازبابل درآمدند وآنها را با جرهم عرب عاربه میگفتند.

وثمود وجدیس پسران عابرپسرسام پسرنوح بودند.

وعاد وعبیل پسران‌عوص‌پسرارم پسرسام پسرنوح بودند.

وروم پسران لنطی پسریونان پسریافث پسرنوح بودند.

ونمرود پسرکوش پسرکنعان پسرنوح بود که پادشاه بابل وحریف ابراهیم خلیل‌الرحمان صلی‌الله علیه بود.

گوید: وعاد را به‌روزگارشان عاد ارم گفتند وچون عـاد هلاك شد ثمود را ارم گفتند وچون ثمود هلاك شد دیگر فرزندان ارم را ارمان گفتند که نبطیان‌بودند.

وهمه ایشان پیرو اسلام بودنـد وبه بابل مقـر داشتند تا نمرود پسر کوش پادشاهشان شد وبه‌پرستش بتان دعوتشان کرد وپذیرفتند وشبانگاه زبانشان سریانی بود وهنگام صبح خدا عزوجل زبانهایشان راآشفته کـرد وسخن همدیگـر را فهم نکردند.

فرزندان سام هیجده زبان داشتند وفرزندان‌حام هیجده زبان داشتند وفرزندان یافث شصت وسه زبان داشتند وخدا عزوجل عـاد وعبیل وثمود وجدیس وعملیق وطسم وامیم وبنی یقطن پسرعابرپسرشالخ پسرارفخشد پسرسام پسرنوح را عربی آموخت وپرچمدار آنها دربابل برناظرپسرنوح بود.

ونوح چنانکه از ابن عباس روایت کـرده‌اند زنی از بنی‌قابیل داشت کـه پسری آورد ونام او را برناظر کرد، وفرزندان وی درمشرق درشهری به‌نـام معلون

شمسا مقرر دارند.

و فرزندان سام به‌مجدل، نخبه زمین از ساتیدما تا دریـا و از یمن تـا شام مقرگرفتند و خدا عزوجل پیمبری و کتاب و جمال و رنگ روشن و سپیدی را به آنها داد.

و فرزندان حام در وزشگاه باد جنوب و دبورمقرگرفتندکـه‌آنجا را داروم گویند و خداوند تیرگی وکمی سپیدی به‌آنها داد و دیارشان وآسمانشان را آبـاد کرد وطاعون از آنها برداشت واثل و اراك وعنبروعناب ونخل به‌سرزمینشان داد و خورشید وماه را درآسمان بالای سرشان روان‌کرد.

وفرزندان‌یافث درصفون وزشگاه باد شمال وصبا مقرگرفتند وسرخی وزرد گونگی نصیبشان شد وخدا زمینشان را خلوت‌کـرد با سرمای سخت وآسمانشان نیزخلوت‌است‌که ازهفت ستارهٔ سیارچیزی بالای سرشان نرود ازآنروکه زیربنات النعش وجدی وفرقدین باشند وبلیهٔ طاعون دارند.

وقوم عاد به‌شحر پیوست و درآنجا به‌دره‌ای مغیث نام هلاك شدند و پس از آن قوم مهره درشحربه‌آنها پیوستند.

وعبیل به‌محل یثرب رفتند.

و عمالیق به‌صنعا مقیم شدند پیش ازآنکه صنعا نـام گیرد. سپس بعضیشان سوی یثرب سرازیرشدند وعبیل را ازآنجا براندند و به‌محل جحفه فـرودآمدند و سیل بیامد ونابودشان‌کرد ازاینروجحفه نام یافت.

وثمود به‌حجر و اطراف‌آن پیوستند وآنجا هلاك شدند.

وطسم وجدیس به‌یمامه پیوستند وهلاك شدند.

وامیم به‌سرزمین ابارپیوستند وآنجا هلاك شدند.

ابار سرزمین مابین یمامه وشحراست و اکنون‌کس بدانجا راه ندارد وجن در آن چیره‌است وبه‌انتساب ابارپسرامیم، ابارنام یافت.

وفرزندان یقطن پسرعابر به‌یمن پیوستند ویمن ازآن نام یافت که از سمت راست سوی آن شدند.

و جمعی از بنی کنعان بشام پیوستند وشام ازآن نام یافت که از سمت شمال سوی آن شدند وشام را سرزمین بنی کنعان گفتند، آنگاه بنی‌اسرائیل آمدند وآنها را بکشتند وبیرون کردند وشام ازآن بنی‌اسرائیل شد. پس ازآن رومیان بربنی‌ـ اسرائیل تاختند وآنها را بکشتند جزاندکی راکه سوی عراق راندند. پس ازآن عربان بیامدند وبرشام تسلط یافتند.

و فالغ که پسرعابرپسر ارفخشد پسرسام پسر نوح بود، چنانکه گفتیم زمین را میان فرزندان نوح قسمت کرد.

ولی خبرازپیمبرخدای صلی‌الله علیه‌وسلم وعلمای سلف درانساب امتهای زمین چنین است که در روایت سمره آمده که فرمود: «سام پدرعرب است و یافث پدر روم و حام پدر حبش» و روایت به‌این مضمون مکرر هست.

وروایت ازسعیدبن‌مسیب هست که گفت: «نوح سه پسر داشت وهریك راسه‌پسر بود: سام وحام ویافث. سام عرب وفارس وروم را آورد که همه نیکند ویافث ترك وسقلاب ویاجوج وماجوج راآورد که نیکی ندارند وحام قبط وزنگان وبربررا آورد.»

وروایت ازحمزةبن ربیعه هست که هرسیاه مجعد موی فرزند حام است وهر درشت چهره ریزچشم فرزند یافث است وهرنکوروی نکوموی فرزند سام است.»

گوید: ونوح حام را نفرین کرد که موی فرزندانش از گوش نگذرد و هر کجا فرزندان وی به‌فرزندان سام برخورند به‌بندگیشان گیرند.

به پندار اهل تورات نوح پانصدساله بود که سام تولد یافت و سام یکصد۔ ودوساله بود که ارفخشد راآورد وهمه عمرسام چنانکه گفته‌اند یکصدودوسال بود.

و ارفخشد قینان راآورد وهمه عمرارفخشد چهارصد وسی وهشت سال بودو هنگام تولد قینان‌سی و پنجسال داشت.

وقینان شالخ راآورد و این به‌هنگامی بود که قینان سی ونه سال داشت و مدت‌عمرقینان را درکتابها نیاورده‌اند به‌سببی که از پیش گفتیم.

وشالخ عابرراآورد وبه‌هنگام تولد وی سی‌ساله بود وهمه عمرشالخ چهار-صد وسی وسه سال بود.

وعابر فالغ وبرادرش قحطان راآورد. تولد فالغ یکصد وچهل سال پس‌از طوفان بود.

وچون کسان فراوان شدند و طوفان را به‌یاد داشتند به‌بنیاد شهری پرداختند که درآن فراهم شوند وپراکنده نباشند بابرجی بلندکه اگر باردیگرطوفان شد از آن مصون مانند وغرق نشوند وخدا عزوجل اراده فرمودکه‌کارشان سامان نیابد و پندارشان صورت نگیرد و بدانندکه همه قدرت وکار به‌دست اوست و جمعشان را بپراکند وزبانها را گونه‌گون کرد.

و عمرعابر چهارصد وهفتاد وچهارسال بود.

وفالغ ارغوا راآورد وهمه عمرفالغ دویست وسی وهفت سال بود وهنگام تولد ارغوا سی سال داشت.

و ارغوا ساروغ راآورد وهمه عمر ارغوا دویست و نود وسه سال بود و هنگام تولد ساروغ سی ودوسال داشت.

و ساروغ ناحورراآورد وهمه عمرساروغ دویست وسی سال بود وهنگام تولد ناحور سی‌ساله بود.

وناحور تارخ راآوردکه پدر ابراهیم صلوات‌الله علیه بود و این نام را پدرش به‌اوداد وچون به‌سرپرستی خدایان نمرود رسید نام وی راآزرکرد.

گویند: آزر نام پدر ابراهیم نبود بلکه نام بتی بود؛ این سخن را از مجاهد روایت‌کرده‌اند. وبه‌قولی‌این لقب او بودبه‌سبب نقصی که داشت وبه‌معنی کج بود.

وناحورهنگام تولد تارخ بیست وهفت سال داشت وهمه عمرناحوردویست

وچهل وهشت سال بود.

و تارخ ابراهیم را آورد وهنگام تولد ابـراهیم یکهزاروهفتاد و نه سال از طوفان گذشته بود.

بعضی اهل کتاب گفته‌اند که تولد ابـراهیم دویست و شصت وسه سال پس از طوفان و سه هزار و سیصد و سی و هفت سال پس از خلقت آدم علیه‌السلام‌بود.

و قحطان پسرعابر، یعرب را آورد و یعرب یشجب را آورد و یشجب سبا را آورد وسبا حمیرو کهلان وعمرو واشعر وانمار ومر وعامله راآورد.

و عمرپسرسبا عدی را آورد وعدی لخم وجذام راآورد.

به‌پندار بعضی نسب‌شناسان پارسی نوح همان افریذون بود کـه اژدهاق را مغلوب کرد و پادشاهی از او گـرفت، و بعضی دیگـر پنداشته‌اند کـه افریذون ذوالقرنین حریف ابراهیم علیه‌السلام بود که در بئرالسبع بمرد و در قـرآن یـاد شده است.

بعضی دیگر گفته‌اند وی سلیمان پسر داود بود و در اینجا از او یادکردم به این سبب که گفته‌اند وی نوح‌بود وحکایت اوبا نوح همانند بودکه سه‌فرزند داشت و دادگرونکوسیرت بود وضحاك به‌دست اوهلاك شد.

گویند هلاك ضحاك به‌دست نوح بود وقوم نوح همان قوم ضحاك بود.

و پارسیان دربارهٔ نسب افریذون گویند که وی از اعقاب جـم شاد شاه بود که چنانکه ازپیش‌گفتیم ازدهاق اورا بکشت ومیان فریدون وجم ده پدر فاصله‌بود.

ازروایت هشام کلبی شنیده‌ام که افریذون ازنسل جم‌شاه بود که پیش‌ازضحاك بود وپنداشته‌اند که نهمین نسل جم بود و به‌دنباوند تولد یافت و برون شد تا به‌مقر ضحاك رسید واورا بگرفت و به‌بند کرد و دویست سال پادشاهی داشت ورد مظالم کرد ومردم را به‌پرستش خدای و انصاف ونیکی واداشت و زمین وچیزهای دیگر راکه ضحاك به‌ستم گرفته بود به‌صاحبانش پس‌داد، مگر آنچه صاحب‌آنرا نتوانست

یافت که بر مستمندان و عامه کسان وقف کرد.

گویند وی نخستین کس بود که به‌طب و نجوم پرداخت و سه‌پسر داشت که بزرگتر سرم نام داشت و دومی طوج و سومی ایرج.

افریذون بیم داشت که پسران اتفاق نکنند و به‌یکدیگر تعدی کنند و ملك خویش را بر آنها تقسیم کرد و برتیرها نوشت و بگفت تا دریك تیری بر گیرند و روم و ناحیهٔ مغرب از سرم شد و ترك و چین از طوج شد و عراق و هند از سومی شد که ایرج بود و تاج و تخت بدو داد و چون افریذون بمرد دو برادر به‌ایرج تاختند و او را بکشتند و سیصد سال پادشاهی زمین را میان خود داشتند.

گوید: به‌پندار پارسیان پدران افریذون تا ده‌پشت همه اثفیان نام داشتند، از آنرو که از ضحاك برفرزندان خویش بیمناك بودند و روایت بود که یکیشان بر ضحاك چیره شود و انتقام جم را بگیرد. و اینسان به‌لقبها ممتاز و شناخته بودند، یکی را اثفیان صاحب گاو قرمز گفتند و اثفیان صاحب گاو ابلق و صاحب گاو چنان و چنان و فریدون پسر اثفیان پرگاو بود به‌معنی صاحب گاو بسیار، پسر اثفیان نیك گاو یعنی صاحب گاوان خوب، پسر اثفیان سیر گاو، یعنی صاحب گاوان چاق و درشت، پسر اثفیان بور گاو یعنی صاحب گاوان به رنگ گورخر، پسر اثفیان اخشین گاو یعنی صاحب گاوان زرد، پسر اثفیان سیاه گاو یعنی صاحب گاوان سیاه، پسر اثفیان سپید گاو یعنی صاحب گاوان سپید، پسر اثفیان کبر گاو یعنی صاحب گاوان خاکستری، پسر اثفیان رمین گاو یعنی صاحب همه‌جور گله و همه‌رنگ گاو پسر اثفیان بنفروسن پسر جم شاذ.

گویند افریذون نخستین کس بود که لقب کی گرفت و اورا کی افریذون گفتند و معنی کی پاك باشد، چنانکه گویند روحانی یعنی کاروی خالص و پاك است و به‌روحانیت پیوسته است و گویند که معنی کی سودجوی باشد و به‌پندار بعضی‌ها کی به‌معنی شکوه باشد و افریذون وقتی ضحاك را بکشت شکوه یافت.

عجمان پارسی گویند که افریذون مردی تنومند و نکوروی و شکوهمند و مجرب بود و بیشتر جنگ وی با گرز بود و سر گرز وی چون سر گاو بود.

و پادشاهی ایرج بر عراق و اطراف در ایام وی بود و روزگار ایرج با شاهی فریدون آمیخته بود و او پادشاهی همه اقالیم داشت و در ممالك بگشت و چون به‌تخت‌نشست گفت: «به‌یاری و کمك خدا، ضحاك را مغلوب و شیطان و یارانش را منکوب کردیم»، آنگاه مردم‌را اندرز داد و به‌انصاف و داد و نکوکاری و شکرگزاری ترغیب کرد و هفت کوهیار نهاد یعنی سرپرست کوهستان و دنباوند و جاهای دیگر را به‌ترتیبی همانند تملیك به‌آنها سپرد.

گویند و چون بر ضحاك دست یافت ضحاك بدو گفت: «مرا به‌انتقام جدت جم مکش.»

و افریذون گفت: «سخت بالاگرفته‌ای و خویشتن را بزرگ‌پنداشته‌ای که چنین طمع میداری» و بدو یادآوری کرد که جدش بزرگتر از آن بود که همسنگ ضحاك باشد و گفت که اورا درمقابل گاوی که درخانه جدش بوده است می‌کشد.

گویند افریذون نخستین کس بود که فیل، اهلی کرد و برفیل‌نشست واستر کشید ومرغابی و کبوتر نگهداشت و تریاق داشت. وی با دشمنان پیکار کرد و تارومارشان کرد وزمین را برسه پسرخود طوج وسلم وایرج تقسیم کرد و قلمرو ترك وخزروچین راکه چین بغا نام یافت به‌طوج داد وهمه نواحی مجاور را بدان پیوست و روم و سقلاب وبرجان ونواحی مجاوررا به‌سلم پسردوم داد وقسمت میانه و آباد زمین راکه اقلیم بابل است و آنرا خنارث گفتند با هند وسند وحجاز وجاهای دیگر به ایرج دادکه برادر کوچکتر بود و او را بیشتر ازهمه دوست داشت و بدین سبب اقلیم بابل ایرانشهر نام گرفت و هم به‌سبب اقلیم بابل میان فرزندان افریذون و اعقابشان دشمنی افتاد و شاهان خنارث وترك وروم به‌جنگ وخونخواهی ومیراث‌جوئی برخاستند.

گویند وقتی طوج وسلم بدانستند که پدرشان ایــرج را برآنها برتری داده است به‌دشمنی اوبرخاستند وکاردشمنی بالا گرفت تا طوج وسلم برایرج تاختند و به‌کمك همدیگر اورا بکشتند وطوج کمندی بینداخت واورا خفه‌کـرد، بدین‌سبب ترکان کمنداندازشدند.

ایرج دوپسر داشت به‌نام وندان واسطونه و دختری به‌نام خوزك وبه‌قولـی خوشك وسلم وطوج دوپسررا با پدربکشتند ودختربماند.

گویند: روزی‌که افریذون به ضحاك دست یافت ، روز مهر مهرمـاه بود و مردم این روز را عید گرفتندکه محنت ضحاك از میان برخاسته بود وآنرا مهرگان نام‌کردند.

گویند: افریذون جباری دادگر بود، قامت وی نه نیزه بود وهرنیزه به‌اندازهٔ کشیدگی دودست بود، پهنای‌کمـرش سه‌نیزه بود وپهنای سینه‌اش چهارنیــزه بود باقیماندهٔ نمرودیـان ونبطیان را در سواد عراق دنبال‌کـرد وسرانشان‌را بکشت و آثارشان را نابودکرد ومدت پادشاهیش پانصد سال بود.

سخن ازحوادثی‌که ازنوح تا ابراهیم خلیل الرحمان علیهماالسلام، بود

ازپیش گفتیم‌که کار نوح و فرزندانش چگونه بودکه زمین را پس از وی تقسیم‌کردند و مقر هرگروه‌کجا بود، و دوگروه از بنی ارم‌بن سام‌بن نوح پس از نوح طغیان‌کردند: یکی اعقاب عادبن عوص‌بن ارم‌بن‌سام‌بن‌نوح‌که عاد قدیم بودند و دیگر ثمودبن جاثربن ارم‌بن سام‌بن نوح‌که همگی عربان عاربه بودند.

اما قوم عاد:

خدای عزوجل هودبن عبدالله بن رباح بن جلودبن عـادبن‌عوص‌بن ارم‌بن سام‌بن‌نوح را سوی آنها فرستاد. به‌پندار بعضی نسب‌شناسان، هود، عابربن‌شالخ‌بن ارفخشدبن سام‌بن نوح بود. قوم هود سه بت داشتند که پرستش آن می‌کـردند و یکی را صدا گفتند ودیگری را صمود وسومی را هبا، وهود به‌توحید خدا و عبادت او وترك ستم باکسان دعوتشان کرد که تکذیب وی کردند و گفتند کی ازما نیرومندتر است وجزاندکی به‌هود ایمان نیاوردند.

وچون درطغیان خویش مصرشدند هود اندرزشان داد وگفت:

«اتبنون بکل‌ریع آیة تعبثون. وتتخذون مصانع لعلکم تخلدون. واذابطشتم، بطشتم جبارین. فاتقوالله و اطیعون. و اتقواالذی امدکم بما تعلمون. امدکم بانعام وبنین. وجنات وعیون. انی اخاف علیکم عذاب یوم عظیم[۱] یعنی چرا در هرمکانی به‌بیهوده سری، نشانی بنا می‌کنید؟ وآبگیرها می‌سازید، مگرجاودانه زنده خواهید بود؟ وچون سختی کنید چون ستمگران سختی می‌کنید، ازخدابترسد واطاعتم کنید از آنکس که آنچه می‌دانید کمکتان داده است بترسید چهارپایان و فرزندان کمکتان داده است، با باغستانها وچشمه‌سارها، که من برشما از عذاب روزی بـزرگ می‌ترسم» وجوابشان به‌هود این بود که

«قالواسواء علینا او عظت ام لم تکن‌من‌الواعظین[۲] یعنی گفتند: پند دهی یا پندگونباشی برای ما یکسان است».

«وقالوا یا هود ما جئتنا ببینة وما نحن بتارکـی آلهتنا عن قولك ومـا نحن لك بمؤمنین، ان نقول الا اعتراك بعض آلهتنا بسوء[۳] یعنی گفتند: ای هود برای مـا دلیلی نیاورده‌ای و به‌گفتهٔ تو رهاکن خدایان خویش نیستیم و ترا باور نمی‌کنیم و

۱و۲- ۲۶: ۱۲۸تا۱۳۶   ۳- ۱۱: ۵۳و۵۴

جز این نگویم که بعضی خدایان ما آسیبی به‌تو رسانده‌اند» و چنانکه گفته‌اند خدا سه‌سال باران به‌آنها نداد تا به‌محنت افتادند و گروهی را به‌طلب باران فرستادند که قصهٔ آن در روایت حسان بکری آمده که گوید: «سوی پیمبر می‌شدم و در ربذه زنی را بدیدم که گفت: مرا پیش پیمبر خدا صلی‌الله علیه و سلم توانی برد؟»

گفتم: «آری» و اورا برداشتم تا به‌مدینه رسیدم و به‌مسجد شدم و پیمبر خدا صلی‌الله علیه و سلم بر منبر بود وبلال شمشیری به‌دست داشت و پرچمهای سیاه افراشته بود.

گفتم: «این چیست؟»

گفتند: «عمروبن عاص ازغزا آمده.»

وچون پیمبرصلی‌الله علیه وسلم ازمنبربه‌زیر آمد، پیش وی رفتم و اجازه خواستم واجازه داد گفتم: «ای پیمبرخدای زنی ازبنی‌تمیم برد‌راست که ازمن‌خواسته اورا پیش تو آرم.»

فرمود: «ای بلال به‌او اجازه بده.»

گوید: وزن درآمد وچون بنشست، پیمبربه‌من فرمود: «میان شما وبنی‌تمیم چیزی بوده است؟»

گفتم: «آری وشکست از آنها‌بود، اگرخواهی که‌دهنارا میان ما و آنها فاصله کنی بکن».

وزن‌گفت: «ای پیمبرخدا پس حاجتمند تو کجارود؟»

گفتم: «من چون آن گوسفندم که‌گرگی همراه برده باشد» و بدوگفتم: «ترا آوردم که دشمنم باشی؟ خدا نکند چون فرستادگان عاد باشم.»

پیمبرصلی‌الله علیه وسلم فرمود: «فرستادگان عاد چگونه بودند؟»

گفتم: «قصه را نیك دانم، عادیان به‌قحط افتادند وکسان به‌دعای باران

فرستادند و آنها درمکه به‌بکربن معاویه گذشتند که شرابشان داد و دو کنیز وی مدت یکماه برایشان آواز خواندند، آنگاه یکی را سوی کوهستان مهره فرستادند که دعا همی کرد و ابرها می‌آمد وچون ابری آمدی گفتی فلان جا رو تا ابری بیامد و ندا آمد: بگیر که خاکستراست وازعاد یکی را باقی مگذار.»

گوید: وفرستاده این بشنید وازآنها نهان داشت تا عذاب خدا بیامد.

ابوبکربن عیاش درباره قصه عادیان‌گوید که فـرستاده به‌کوهستان مهره بالا رفت وگفت: «خدایا برای اسیری نیامده‌ام که فدیه دهم یا بیماری که شفادهم به‌دعا آنچه باران خواهی‌داد بده.»

گوید: پس ابرها برآمد وندا رسیدکه ازاین ابرها برگزین، و اوهمی‌گفت: «سوی بنی فلان روید» وعاقبت ابری سیاه برآمد و فرستاده‌گفت: «سوی عاد روم» ونداآمد بگیر که خاکستراست و ازعاد یکی را باقی مگذار.

گوید: وقصه را ازآن‌گروه که پیش بکربن معاویه شراب همی‌خوردند نهان داشت وبکربن معاویه نخواست قصه را به‌آنهاکه مهمان و برخوانش بودند، گفته باشد وآنرا ضمن‌آوازی یادکرد.

ابن اسحاق‌گوید: وقتی قوم عاد دچار قحط شدند گفتند گـروهی را به‌مکه فرستیم‌تابرای ماطلب باران کند، وقیل‌بن‌عمرو لقیم‌بن هزال‌بن‌هزیل‌عبیل‌بن‌ضدبن‌عاد اکبرومرثدبن سعدبن عفیررا که مسلم‌بود و اسلام خویش نهان می‌داشت و جلهمة‌بن خیبری دایی معاویةبن بکر ولقمان‌بن عادبن فلان‌بن ضدبن عاد اکبر را بفرستادنـد و اینان هرکدام با گروهی از قوم خویش برفتند وجمع فرستادگان هفتادکس بود وچون به‌مکه رسیدند برمعاویةبن بکر فرودآمدند وجایشان بیرون مکه وخارج حرم بود، معاویه‌آنهارا منزل داد وگرامی داشت که خالگان وداماد وی بودند و هـزیله دختربکر وخواهرتنی معاویه زن لقیم‌بن هزال بودکه عبیدبن لقیم و عمیربن لقیم را آورده بود وآنها درخاندان معاویه به‌مکه پیش خالگان خود بودند واینان از مردم

عاد متأخروباقیماندهٔ عاد قدیم بودند.

وچون فرستادگان عاد برمعاویةبن بکرفرودآمدند، ماهی پیش وی بماندند وشراب خوردند و دوکنیزمعاویةبن بکربرایشان آوازخواندند. یکماه‌راه‌آمده‌بودند و یکماه اقامت گرفته بودند وچون معاویه دیدکه اقامتشان درازشد وقومشان آنها را فرستاده بودندکه برای رفع بلیهٔ خشکسالی دعا و استغاثه‌کنند این‌کار را خوش نداشت وگفت: «خالگان و دامادهایم نابود شدند واینان مهمانان منندکه برمن وارد شده‌اند و ندانم چکنم و شرمم آید بگویم که به دنبال مقصد خویش روندکه پندارند از طول اقامتشان دلگیر شده‌ام، اما قومشان از رنج و عطش تباه شده‌اند.» و این قصه را بادوکنیزنغمه‌گر خویش بگفت وگفتند: «شعری بگوی تا برایشان بخوانیم و ندانندازکیست شاید به‌جنبش‌آیند.» معاویه شعری‌بدین مضمون گفت:

«ای قیل، برخیزودعاکن»
«شاید خدا ابری برساند»
«وسرزمین عاد را سیراب‌کند»
«که مردم عاد ازعطش سخت»
«سخن نتوانندگفت وپیرفرتوت»
«وجوان، امید باران ندارد»
«حال زنان بد نبود واکنون»
«زنان نیزبیوه شده‌اند».
«حیوانات وحشی آشکارا سوی عادیان می‌شوند»
«وازتیر آنهابیم ندارند»
«وشما دراین حال شب وروزبه‌دلخواه می‌گذرانید»

«وچه بد فرستادگانی هستید»
«وشایستهٔ درود وسلام نیستید»

و چون معاویـه این شعر بگفت وکنیـزان بخواندند و جماعت آواز ایشان بشنیدند، به‌همدیگر گفتند «قومتان شما را فرستاده‌اند که از بلیهٔ قحط استغاثه کنید و شما دیرمانده‌اید. به‌حرم درآیید ودعای باران کنید.»

مرثدبن سعدبن عفیر گفت: «بخدا شما به‌دعا باران نخواهید داشت، ولی‌اگر پیمبرخویش را اطاعت کنید وسوی‌او بازگردید باران خواهید داشت» و بدینگونه اسلام خویش‌را عیان‌کرد وجلهمةبن خیبری چون این بشنید وبدانست که وی به‌هود ایمان‌آورده وپیرودین اوست شعری بدین مضمون گفت:

«ای سعد تو ازطایفه‌ای محترمی»
«ومادرت ازقوم ثمود است»
«ولی ما هرگزاطاعت تونکنیم»
«وآنچه را خواهی کارنبندیم»
«به‌ما گوئی که دین رفد و رمل وآل ضد و عبود را بگذاریم»
«و از دین نیاکان عزیز صاحب رای»
«بگردیم و پیرو دین هود شویم»

رفد و رمل و ضد ازقبائل عاد بودند و عبود نیز از آنها بود.

آنگاه به‌معاویةبن بکرگفت: «مرثدبن سعد را نگهدارید که با مابه‌مکه نیاید که‌وی بر دین هود رفنه و از دین ما بگشته.» سپس به‌مکه شدند و برای قوم عادبه دعا باران خواستند و چون راه مکه را پیش گرفتند مرثدبن سعد از منزل معـاویه درآمد و پیش ازآنکه دعاکنند به‌آنها رسید و باآنها بایستاد و فرستادگان بـرای دعا فراهم بودند وگفت: «خدایا حاجت مرا تنها برآر و مرا در دعای آنهـا وارد مکن» وبـاز گشت و قیل‌بن عبر سرفرستادگان عاد بود و فـرستادگان عـاد گفتند:

«خدایا آنچه را قیل می‌خواهد به‌او عطا کن و دعای ما را نیز با دعای او همراه کن» لقمان‌بن عاد از فرستادگان عاد جدا مانده بود و او سالار قوم عاد بود وچون گروه از دعا فراغت یافتند گفت: «خدایا من تنها به‌حاجت خویش آمده‌ام ، حاجت مرا برآر» و قیل‌بن عبر به‌هنگام دعا گفت: « خدایا اگر هود راستگوست به‌ما باران بده که هلاك شدیم » و خدا سه ابر برآورد سفید و سرخ و سیاه و یکی از ابر ندا داد که ای قیل برای خودت و قومت از این ابرها برگزین گفت: «ابر سیاه را برگزیدم که از دیگر ابرها آب بیشتر دارد» و ندا آمد که خاکستر برگزیدی و از عاد کس نماند، نه پدر ماند و نه فرزند و همگی نابود شوند ، مگر بنی‌لوزیه که هدایت یافته‌اند . بنی‌لوزیه فرزندان لقیم‌بن هزال‌بن هزیل‌بن هزیله دختر بکر بودند که با خالگان خود به‌مکه مقر داشتند و به‌سرزمین عاد نبودند و باقیماندگان عادیان متأخر بودند.

و خداوند چنانکه گفته‌اند ابر سیاه را که قیل‌بن عبر برگزیده بود و عذاب داشت سوی عاد فرستاد که از دره‌ای که متعلق به‌ایشان بود و مغیث نام داشت درآمد و چون آن را بدیدند سخت خرسند شدند و گفتند: «این ابر باران خواهد داد» خدای عزوجل فرماید :

« بل هو ما استعجلتم به‌ریح فیها عذاب الیم .تدمر کل شیئی بامر ربها[1] یعنی این چیزیست که به شتاب می‌خواستید . بادیست که عذابی الم‌انگیز در آن هست . که به‌فرمان پروردگارش همه چیز را هلاك کند » .

و چنانکه گفته‌اند نخستین کسی که بدانست در آن چیست و جز باد نیست ، زنی از عاد بود که مهدد نام داشت وچون بدانست که در ابر چیست بانگ زد و از خویش برفت چون بخود آمد گفتند : «چه دیدی؟»

گفت : «بادی دیدم چون شعله‌های آتش وجلو آن مردان بودند که پیشش

---

۱ ـ ۴۶ : ۲۴ و ۲۵

می‌راندند .

و خدای عزوجل هفت شب و هشت روز پیوسته باد را بر آنها مسلط کرد و ازعاد کس نماند وهمه هلاك شدند .

گویند: هود ومؤمنان وی در چهار دیواری بماندند و بادی که به‌آنها رسید خوش بود ولذت بخش ولی عادیان را اززمین به هوا می‌برد وبه‌سنگ می کوفت.

وفرستادگان عاد از مکه درآمدند وپیش بکربن معاویه وپدرش رسیدند و بر او فرود آمدند و شبانگاهی مهتابی مردی برشتر بیامد و این به‌روز سوم حادثهٔ عاد بود و خبر را با آنها بگفت . گفتند: «هود کجا بود؟»

گفت : «در ساحل دریااز آنها جدا شدم.» وگویی در سخن وی شك‌داشتند، اما هزیله دختر بکرگفت : « بخدای کعبه راست می‌گوید ».

مثوب‌بن یعفر پسر برادر معاویه‌بن بکر با آنها بود وچنانکه گفته‌اند، وخدا بهتر داند، به‌مرثدبن‌سعد ولقمان‌بن‌عاد وقیل‌بن‌عبر هنگامی که درمکه دعا می کردند گفت : « آرزوی شما برآورده شود ، برای خویش برگزینید ولی عمر جاوید نخواهید که از مرگ چاره نیست » .

مرثدبن سعدگفت :« خدایا نیکی و راستی ده وبه او داده شد .

ولقمان‌بن‌عادگفت : « خدایا مرا عمرده » گفته شد: «برای خویش برگزین ولی عمر جاویدمخواه عمری چون بزی خاك‌آلود ، درکوهی سخت که جز باران نه‌بیند یا عمر هفت‌عقاب که چون یکی‌برود دیگری جای‌آن گیرد.» ولقمان عقابهارا برگزید و چنانکه گویند به مقدار هفت عقاب بزیست . جوجه‌ای را هنگامی که ازتخم برون میشد می کوفت وچون میمرد جوجه دیگر می کوفت وچنین کرد تا به هفتمی رسید وچنانکه گفته‌اند هرعقاب هشتاد سال میزیست وچون به جز هفتمی نماند برادر زادهٔ‌لقمان گفت : «جان عمو‌از عمر تو‌مانند عمر این عقاب ماندداست.»

لقمان گفت: «برادر زادهام این لبد است.» ولبد در زبان عادیان به معنی

روزگار بود .

و چون عقاب لقمان پیر شد وعمر آن به سر آمد صبحگاهان عقابان از کوه برخاست اما لبد بر نخاست ولقمان مراقب عقاب خویش بود وچون بدید که لبد با عقابان برنخاست به‌کوه رفت تا ببیند لبد چه شده و خویشتن را سست یافت و از پیش چنین نبود و چون به‌کوه رسید عقاب خویش را دید که از عقابان مانده است و بانگ زد لبد برخیز ولبد آهنگ برخاستن‌کرد اما نتوانست که پاهایش لخت شده بود وبیفتاد و هردو بمردند .

به قیل‌بن عمر نیز هنگامی که ندای ابر را شنید گفته شد: «برای خویش برگزین چنانکه دویار تو برگزیدند.» گفت : «خواهم که هرچه به قوم من رسد به من نیزرسد.» گفته شد: «هلاك باشد.» گفت: «هرچه باشد، مرا پس‌ازآنهابه‌ماندن چه حاجت.» وعذابی که به عادیان رسید بدو نیز رسید وهلاك شد.

مرثدبن سعدبن عفیروقتی سخن سوار را که از هلاك عادیان خبر آورده بود شنید شعری بدین مضمون‌گفت :

« عادیان نافرمانی پیمبرخودکردند. »

« و تشنه ماندند و آسمان بارانشان نداد.»

« وفرستادگانشان ماهی برفتندکه باران خواهند . »

« و با تشنگی‌کوری نیز یافتند . »

«که آشکارا به پروردگار خویش کافر شدند . »

« وآثار قدیمشان محو شد . »

« خداوند عقل عادیان را بگرفت »

« ودلهایشان‌کور و تاریك شد»

« و خبر آشکار را ندانستند »

« اندرز باتیره روزی سودمند نباشد »

« من ودو دخترم و مادر فرزندانم »
« فدای هود پیمبرمان باد »
« که بیامد ودلها به‌ستم خو گرفته بود »
« و روشنی از میان برخاسته بود »
« بتی داشتیم که صعود نام داشت »
« و دو دیگر صدا و هبا بود »
« و توبه‌گران او را بدیدند »
« اما دروغزنانش به‌تیره روزی گرایيدند »
« من نیز وقتی شب در آید »
« به هود و کسان وی خواهم پیوست »
گویند در آن روزگار سالار و بزرگ قوم عاد خلجان بود .

از محمدبن اسحاق روایت کرده‌اند که وقتی باد از دره برعادیان وزیدن گرفت هفت گروه از آنها که خلجان نیز همراهشان بود گفتند : «بکنار دره شویم و باد را برانیم.» وباد یکی را بره‌یگرفت وبه‌زمین میکوفت وگردنش مـی‌شکست و چنانکه خدای عزوجل فرمود وی راچون تنه نخل‌افتاده وامیگذاشت و جزخلجان کس از آنها نماند و او سوی کوه شد و بدان چنگ زد و کوه بلرزید .

هود بدو گفت : «ای خلجان ، اسلام بیار تا سالم مانی.»
خلجان گفت: «اگر اسلام بیارم پیش خدایت چه دارم؟»
هود گفت: «بهشت.»
خلجان گفت : «اینان که در ابر چون بختیان دیده شوند ، چه کسانند؟»
هود گفت: «اینان فرشتگان پروردگار منند.»
خلجان گفت : «اگر اسلام بیارم خدا مرا از آنها مصون خواهد داشت؟»
هود گفت : «مگر شاهی هست که سپاهش فرمان او نبرند؟»

خلجان گفت : «اگر باشد بد باشد.»

آنگاه باد بیامد و او را نیز چون یارانش هلاک کرد .

گویند عمر هود یکصد وپنجاه سال بود .

از احمدبن مفضل روایت کرده‌اند که چنانکه خدای فرمود هود را به سوی عاد فرستاد که گفت : «ای قوم خدا را بپرستید که جز او خدایی ندارید و اندرزشان داد وسخنانی گفت که خـدا عزوجل حکایت آن را به قرآن آورده است ، اما وی را دروغزن خواندند و انکار کردند و گفتند عذاب بیارد ، هود گفت : «خدا میداند ومن رسالت او را می‌رسانم.»

و چون عـادیان کفر ورزیدند به خشکسالی دچار شدند و به رنج افتادنـد و هود نفرین کرد و خداوند باد بی‌باران برای آنها فرستاد وچون آنرا بدیدندگفتند: «این به‌ما باران خواهد داد.» وچون نزدیك شد دیدند که مـرد وشتر را بـه‌آسمان می‌برد ، و چون چنین دیدند به‌خانه‌ها رفتند وباد به‌خانه‌ها نیزرسید وهلاکشان کرد و از خانه‌ها بیرونشان کرد ، روزهای شوم پیوسته بود کـه هفت شب وهشت روز عذاب بود که به هرچه رسید هلاك کرد و خدای فرمود که مردم را از خانه‌ها میکند گویی تنه‌های نخل افتاده‌بودند. وچون خدا هلاکشان کرد پرندگان سیاه بفرستاد تا آنها را به دریا ریخت و خدا فرمود : « و چنان شدند که جز مسکنهاشان نبینی » .

و باد همیشه به پیمانه و اندازه بود مگر آنروز که بـرخـازنان چیره شد و ندانستند اندازه چیست و خدا عزوجل فرمود: «به بادی سخت هلاکت یافتند.»

از وهب‌بن منبه روایت کرده‌اند که وقتی خـدا عزوجل عادیان را بـه بـاد معذب فرمود ، باد درخت تنومند را از ریشه میکند و خانه‌ها را ویران مـی‌کرد و هرکه در خانه نبود باد از زمینش برمیگرفت و به‌کوه میزد و پاره پاره میکرد تـا همگیشان هلاك شدند .

اما قوم ثمود

آنها نیز نافرمانی خدای کردند و کافرشدند و در زمین فساد کردند و خدا عزوجل صالح‌بن‌عبیدبن اسف‌بن ماسخ‌بن عبیدبن خادربن ثمودبن جاثربن ارم‌بن سام‌بن نوح را به پیمبری به‌سوی آنها فرستاد که به‌توحید خدایشان خواند.

و به‌قولی صالح‌بن اسف‌بن کماشج‌بن‌ارم‌بن‌ثمودبن جاثربن ارم‌بن سام‌بن نوح بود.

و قوم به پاسخ گفتند: « یا صالح قد کنت فینا مرجوا قبل هذا أتنهانا ان‌نعبد ما یعبد آباؤنا و اننالفی‌شك مماتدعونا الیه مریب[1] یعنی ای‌صالح ، پیش از این امیدها از تو داشتیم ، چطور ما را از پرستیدن خدایانی‌که پدرانمان می‌پرستیده‌اند منع می‌کنی ما از این آیین‌که به‌سوی آن دعوتمان می‌کنی به‌شکی‌سخت‌اندریم».

خدا عزوجل عمر دراز به‌آنها داده بود ودرناحیهٔ حجر یاوادی‌القری‌میان شام و حجاز مقر داشتند و صالح با وجود تمرد وطغیان قوم همچنان به دعوتشان پرداخت ودعوت وی اصرارشان بیفزود وچون‌کار به درازا کشید گفتند: «اگر راست می‌گویی آیتی بیار.»

از ابوطفیل روایت‌کرده‌اند که قوم صالح بدو گفتند: «اگر راست می‌گویی آیتی‌بیار.» وصالح به‌آنهاگفت: «سوی برجستگی زمین روید» که چون حامله همی نالید آنگاه بشکافت و شتر از آن درآمد و صالح علیه‌السلام‌گفت: « هذه ناقةالله لکم آیة فذروها تأکل فی‌ارض‌الله ولاتمسوها بسوء فیأخذکم عذاب‌الیم[2]. لهاشرب ولکم شرب یوم معلوم[3]» ، « یعنی ای قوم ، این شتر خداست که معجزه‌ای برای شماست ، بگذاریدش در زمین خدا چرا کند و بدی به‌او نرسانید که عذابی الم انگیزشما را میگیرد. وی را آبخوری است وشمارا آبخورروزی معین‌است».

۱ - ۱۱ ، ۶۲ ۲ - ۷ ، ۷۲ ۳ - ۲۶ ، ۱۵۵

وچون ازشتر خسته شدند و آنرا پی کردند به‌آنهاگفت: «سه‌روز درخانه‌های خویش بسر برید و این وعده دروغ نباشد.»

از عبدالعزیز روایت کرده‌اند کـه صالح به‌قوم گفت : «نشان عذاب چنان باشد که فردا سرخ شوید و به‌روز دیگر زرد شوید و سوم روز سیاه شوید و عذاب بیاید.» وچون این‌بدیدند حنوط مالیدند و آمادهٔ مرگ شدند.

عمروبن خارجه را گفتند: «حکایت ثمود را باما بگوی.»

گفت : از پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم روایت‌کنم‌که فرمود: « ثمود قوم صالح‌بودند وخدا عزوجل عمر درازشان داده بود ویکیشان خانه‌ای محکم میساخت و خانه ویران می‌شد و مرد همچنان زنده بود و چون چنین دیدند ازکوه خانه‌ها ساختند و در سنگ بتراشیدند و زندگی مرفه داشتند .»

وگفتند : « ای صالح از پروردگارت بخواه آیتی بفرستد تا بدانیم کـه تو پیمبر خدایی .»

و صالح خدا را بخواند و شتر را بر آورد و آبخور شتر یك روز و آبخور قوم روز دیگر بود وچون به روز آبخور شتر، آب را به‌شتر وامی‌گذاشتند از شیر آن همه ظرفها را پرمی کردند .

و خدای به صالح وحی کرد که قومت شتر را پی می کنند و صالح به آنها گفت .

گفتند : «هرگزچنین نکنیم.»

صالح گفت : «اگر شما نکنید مولودی بیاید و شتررا پی کند.»

قوم‌گفتند: «نشان این مولود چه باشد که اگراورا بیابیم بکشیم.»

صالح‌گفت : «کودکی تیره و ازرق و سرخ‌گونه است.»

گوید: و دوپیرگرامی و والاقدر در شهر بودند ، یکیشان پسری داشت که برای اوزن عادی‌نمی‌خواست ودیگری دختری داشت که همسنگی‌برای‌او نمی‌یافت

و روزی به‌مجلسی فراهم‌شدند و یکیشان به‌دیگری گفت: «چراپسرت را زن‌ندهی؟»
گفت: «همسنگی برای او نمی‌یابم.»
گفت: «دخترمن همسنگ اوست و من اورا به‌زنی به پسرتو دهم.» و دختر را زن پسر کرد و مولود موعود از آنها بیامد.

گوید: ودر شهرهشت‌کس بودندکه در زمین فساد می‌کردند وپیرو صلاح نبودند وچون صالح بگفت‌که مولودی از شما شتر را پی‌کند، هشت زن قابله برگزیدند وتیغها دادندکه در دهکده بگردند وهرجا زنی بزاید مولود وی را ببینند اگر پسر بودبکشند واگر دختر بود بگذارند وچون مولود موعود را بدیدند بانگ زدند وگفتند: «این همانست‌که صالح پیغمبر خداگفت» و خواستند به‌تیغش از میان بردارند ولی پدربزرگانش نگذاشتند و گفتند اگر صالح بخواهد او را می‌کشیم.

و مولودی بدنهاد بود و به‌یك روز چون هفته مولودان دیگر رشد می‌کرد و به هفته‌ای چون ماه مولودان دیگر رشد میکرد و به‌یك ماه چون سال مولودان دیگر رشد میکرد وآن هشت‌کس که مفسد بودند و ازصلاح به‌دور، فراهم‌آمدند وآن دوپیر نیز بودند وگفتند: «این پسررا نیز به سبب‌منزلت وشرف پدربزرگانش با خویش داریم.» و نه‌کس شدند.

صالح علیه‌السلام با قوم در دهکده نمیماند، مقروی در مسجدی بود که آن را مسجد صالح می‌گفتند وشب آنجا بود و روز میآمد وقوم را تذکار واندرز میداد وشب به مسجد میرفت وآنجا به‌سر میکرد.

حجاج‌بن جریح‌گوید: وچون صالح علیه‌السلام به‌آنها گفت‌که پسری تولد یابدکه هلاك قوم به‌دست وی باشد گفتند: «باوی چه کنیم؟» گفت: «اورا بکشید.» و همه پسران را بکشتند، جز یکی وچون مولود بالغ شدگفتند: «اگر پسران خویش را نکشته بودیم هریك پسری چون این داشتیم، این کار صالح است.» وبه‌کشتن وی

همسخن شدند. گفتند: «به بهانهٔ سفر برون شویم که مردم ببینندمان و فلان شب از فلان ماه باز آییم و به نزدیك نمازگاه وی کمین کنیم و بکشیمش و مردم پندارند که ما همچنان در سفریم.»

و بیامدند و زیر سنگی به‌کمین نشستند وخدای عزوجل سنگ را فرود آورد وهمه را له‌کرد وگروهی از آنها که خبر یافته بودند بیامدند و آنها را له شده دیدند وبازگشتند ودردهکده بانگ زدند که صالح به‌این‌بس نکرد که‌گفت فرزندان خویش را بکشید واکنون آنها را نیز بکشت. ومردم دهکده فراهم شدند که شتر را پی‌کنند اما هیچکس جز آن پسر دهساله پی‌نکرد.

ابوجعفرگوید: اکنون به‌حدیث پیمبرخدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم بازمی‌رویم که فرمود: «و آن هشت‌کس خواستند صالح را از پای درآرند وبرراه وی دردحمه‌ای کمین‌کردند وگفتند چون بیاید خونش بریزیم وشبانه به‌کسانش هجوم بریم وخدا عزوجل دخمه را برآنها فرودآورد. وقوم فراهم آمدند وسوی شتررفتند که بر حوض ایستاده بود وآن سیاهروز به‌یکی‌گفت: «بروآن را پی‌کن» واو بیامد اما کار را بزرگ دید وتن نداد ودیگری را فرستاد، او نیزکار را بزرگ دید وتن نداد وهرکس را فرستاد کار را بزرگ دید وخود او برفت و دوپاشنهٔ شتر را بزد وشتر دویدن آغاز کرد ویکی به صالح خبر داد که شتر را دریاب که آنرا پی‌کردند و صالح بیامد وکسان پیش اوشدندوپوزش خواستند که ای پیغمبر خدا فلانی‌پی‌کرد وما گناه نداریم.

صالح گفت: «ببینید بچه شتررا پیدا میکنید؟ اگرآن را پیداکنید عذاب از شما برداشته شود» وبه‌جستجوی بچه شتر رفتند، بچه شترچون حال مادر را بدید برکوهی که آنرا قاره قصیراگفتند. بالارفت وخدا عزوجل به‌کوه وحی‌کرد وچندان درآسمان بالارفت‌که پرنده بدان نتوانست رسید.

فرمود: «وچون صالح به‌دهکدهدرآمد وبچه شتراورابدید بگریست واشکش

فروریخت آنگاه پیش روی صالح آمد و کف بردهان آورد وباز کف آوردو باز کف آوردو صالح گفت هر کفی مهلت یك روز است و سه روز در خانه‌های خویش به سر برید که این وعده دروغ نیست ونشان عذاب این باشد که به‌روز اول چهره‌هایتان زرد شود وبه روز دوم سرخ شود وبه‌روز سوم سیاه شود.» وچون صبح در آمد چهرهٔ کوچك و بزرگ و زن ومرد چنان بود که گفتی زعفران مالیده‌اند، وچون‌شب در آمد همگی بانگ زدند که یك روز از مهلت گذشت و عذاب نزدیك شد.

وصبح روز دوم چهره‌ها سرخ بود گویی خون مالیده‌اند وفریاد زدند وضجه کردند وگریستند و بدانستند که عذاب آمدنی است وچون شب در آمد همگی فریاد زدند که دوروز از مهلت گذشت وعذاب نزدیك شد.

وصبح روز سوم چهره‌ها سیاه بود گفتی قیر مالیده‌اند وهمگی فریاد زدند که عذاب آمدنیست وکفن پوشیدند و حنوط مالیدند وحنوطشان صبر وچدروا بود وکفن‌ها چرم بود.

آنگاه به‌زمین افتادند وهمچنان غلطیدند و ترسان ولرزان دیده بر آسمان داشتند وگاهی به‌زمین، وندانستند که عذاب از آسمان در آید یا اززمین. وصبح روز چهارم بانگی از آسمان بر آمد که صدای همه صاعقه‌ها وهمه صداهای روی زمین داشت ودلهاشان در سینه‌ها پاره شد وهلاك شدند.

ابن جریح گوید شنیدم که پیغمبر فرموده بود: «وقتی بانگ آسمانی بیامد همه عادیان که در مشرقها ومغربها بودند هلاك شدند به جز یکی که در حرم خدا بود وحرمت حرم او را از عذاب خدای مصون داشت. گفتند: «ای پیمبر خدا او که بود؟»

فرمود: «ابورغال بود.»

و هم پیمبرصلی‌الله‌علیه وسلم وقتی از دهکده ثمود گذشت به اصحاب فرمود: «هیچکس به‌این دهکده در نیاید و از آب آن ننوشد.» و راه‌بچه شتر

راکه برکوه رفته بود به‌آنها نشان داد .

وهم‌از ابن‌عمران روایت کرده‌اند که پیمبرصلی‌الله‌علیه وسلم وقتی بردهکدهٔ ثمود گذشت ، فرمود: «براین قوم عذاب دیده در نیایید مگر آنکه بگریید و اگر گریان نباشید به‌آنها درنیایید که بیم هست آنچه بدانها رسید به شما نیز رسد.»

ازجابربن عبدالله روایت کرده‌اند که وقتی پیمبرصلی‌الله علیه وسلم به‌حجر درآمد حمد وثنای خدای عزوجل کرد و فرمود : «از پیمبر خویش آیت نخواهید این قوم صالح از پیمبر خویش آیت خواستند و خدا شتر را فرستاد که از این دره میآمد و ازآن دره میرفت و روز نوبت خویش ازآب آنها میخورد.»

وهم از ابوالطفیل روایت کرده‌اند که وقتی پیمبرصلی‌الله‌علیه وسلم به‌غزای تبوك می‌رفت در حجر فرود آمد و فرمود: «ای مردم ! از پیمبر خویش آیت نخواهید. این قوم صالح از پیمبر خویش خواستند که برایشان آیتی بیارد و خدای تعالی ناقه را فرستاد وبه روز نوبت خود ازاین دره میآمد وآب می‌خورد وبه‌روز آب‌خور اوبه اندازهٔ آبشان از شیرش برمی‌گرفتند ، آنگاه شتر از این دره میرفت.

«ولی از فرمان پروردگاربگردیدند وشتررا پی کردند وخدا وعده داد که‌پس از سه روز عذاب خواهد فرستاد و وعده خدا دروغ نبود و در مشارق و مغارب همه‌شان را هلاك کرد به جز یکی که در حرم خدا بود وبه‌حرمت آن از عذاب خدا عزوجل مصون ماند.»

گفتند: «ای پیمبرخدای او که بود؟»

فرمود: «ابورغال بود.»

به‌پندار اهل تورات از عاد و ثمود و هود و صالح به‌تورات یاد نیست، اما حکایت آنها به‌نزد عربان در جاهلیت و اسلام چون ابراهیم و قوم وی شهره‌است.

ابوجعفر گوید: اگر از دراز شدن کتاب از مطالب نامربوط به‌آن بیم‌نداشتم از اشعار شاعران جاهلیت که دربارهٔعاد و ثمود و کارشان گفته‌اند شمه‌ای می‌آوردم

تا مخالف گفتار ما بدانندکه شهرت حکایتشان در عرب تا کجاست.

بعضی اهل خبرپنداشته‌اندکه صالح علیه‌السلام به‌مکه درگذشت و به هنگام مرگ هشتاد و پنج ساله بود و بیست سال میان قوم خود به‌سر کرده بود.

ابوجعفرگوید: اکنون به‌سخن از ابراهیم خلیل‌الرحمان علیه‌السلام باز گردیم و چون از تاریخ پدران میان نوح وآدم و تاریخ‌آن روزگارها سخن کردیم از شاهان عجم که به‌روزگار وی بوده‌اند یاد کنیم.

سخن از ابراهیم خلیل‌الرحمان ع

وی ابراهیم، پسر تارخ، پسر ساروغ پسر ارغوا پسر فالغ پسر عابر، پسر شالخ پسرقینان، پسر ارفخشد پسر سام، پسر نوح بود.

دربارهٔ موطن وی خلاف هست: بعضی گفته‌اند مولدش به‌شوش از سرزمین اهواز بود، بعضی دیگرگفته‌اند در بابل عراق تولد یافت، بعضی‌گفته‌اند به‌عراق‌زاد اما به ناحیهٔ کوثی. بعضی دیگر برآن رفته‌اندکه مولدش در ورکا به ناحیهٔ زاب‌ها و حدود کسکر بود و پدرش او را به‌کوثی آورد که مقر نمرود بود. بعضی دیگر گفته‌اند به‌حران زاد و پدرش او را به‌بابل برد.

همه اهل علم سلف گفته‌اند مولد ابراهیم به روزگار نمرود پسر کوش بود و همه اهل خبرگفته‌اند نمرود عامل ازدهاق بود که به‌پندار بعضی‌ها نوح به سرزمین بابل و اطراف، سوی او مبعوث شده بود.

ولی جمعی از مطلعان سلف‌گفته‌اندکه شاهی مستقل بود و چنانکه گویند نامش زرهی پسر طهماسفان بود.

ابن اسحاق‌گوید: شنیده‌ایم و خدا بهتردانندکه آزر مردی از اهل کوثی. دهکده‌ای از سوادکوفه، بود و درآن روزگار پادشاهی مشرق ازنمرود خطاکار بود

واو را ستمگر گفتند وپنداشته‌اند که‌پادشاهی وی به‌مشرقها و مغربهای زمین‌گسترده بود و به‌بابل مقر داشت، وشاهی وی و قومش به‌مشرق پیش ازپادشاهی پارسیان‌پا گرفت وگفته‌اند پادشاهی جهان و همه مردم زمین برسه کس راست شد: نمرودپسر ارغوا و ذوالقرنین و سلیمان پسر داود.

بعضیهاگفته‌اند: نمرود همان ضحاك بود.

هشام بن محمد گوید: شنیده‌ایم و خدا بهتر داند که ضحاك نمرودبود و ابراهیم خلیل الرحمان به دوران وی زاده بود و همو بود که خواست ابراهیم را بسوزاند.

از بن مسعود و جمعی از یاران پیمبر صلی‌الله علیه وسلم آورده‌اند که نخستین کس که پادشاهی شرق وغرب زمین داشت نمرود پسر کنعان پسر کوش پسر سام پسر نوح بود و شاهانی که همه ملك زمین داشتند چهارتن بودند: نمرود و سلیمان پسر داود و ذوالقرنین و بخت‌نصر که دوتن مؤمن و دو دیگر کافر بودند.

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که خدا عزوجل اراده فرمود ابراهیم‌را حجت قوم وی و پیمبر بندگان خویش کند و میان نوح و ابراهیم از پس نوح علیه‌السلام به‌جز هود و صالح پیمبری نیامده بود و چون زمان ابراهیم نزدیك شد و خدااراده خویش آشکار کردن خواست، گروهی از منجمان پیش نمرود شدند وگفتند: «بدان که ما درعلم خویش چنین می‌یابیم که در ماه فلان ازسال فلان پسری دراین‌دهکده متولد شود ابراهیم نام که از دین شما ببرد وبتان بشکند.»

و چون سال موصوف بیامد نمرودکس فرستاد و همه زنان آبستن دهکده‌را بیاورد و به‌زندان کرد به‌جز مادر ابراهیم علیه‌السلام وزن‌آزر که‌آبستنی‌وی‌ندانست که زنی جوان بود و آبستنی خویش ندانسته بود، و هرپسری که در آن ماه و آن سال که منجمان گفته بودند، از مادر بزاد به‌فرمان نمرود کشته شد. و چون مادر ابراهیم را درد زادن گرفت شب به‌غاری نزدیك رفت و ابراهیم علیه‌السلام راآنجا

بزاد وکار مولود تازه را چنانکه باید سامـان داد و در غـار را بپوشانید و به‌خـانه برگشت، اما به‌دیدن کودك مـی‌رفت و می‌دیدکه زنده است و انگشت مـی‌مکد و چنانکه گفته‌اند خدا عزوجل روزی طفل را در انگشتش نـهاد. پنداشته‌انـد کـه آزرازمادر ابراهیم پرسیدکه‌کودك وی چه شد و او پاسخ دادکه طفلی زاد و بمرد وآزرگفتهٔ اورا راست پنداشت وچیزی نگفت.

و چنانکه‌گفته‌اند ابراهیم به‌روزی، چون ماهی، نمو داشت و به‌ماه چـون سال، و بیش از پانزده ماه در غارنماند و به مادرگفت: «مرابیرون ببرکه بنگرم» و مادر شبانگاه او را از غار درآورد وبنگریست و در خلقت‌آسمانها و زمین اندیشه کردوگفت: «آنکه مرا آفرید و روزی‌داد و غذا داد وآب داد پروردگار حق است و خدایی جز او ندارم.»

آنگاه‌درآسمان نگریست و ستاره‌ای دید وگفت: «این پروردگار من است» و بدان نگریست تا نهان شد وچون فرو رفت‌گفت «زوال‌پذیران را دوست‌ندارم.»

آنگـاه ماه بر آمد و آنرا بدیدکه‌روشن بود و گفت : «این پروردگار من است.» و بدان نگریست تا نهان شد و گفت: «اگر خدایم هدایت نکند از گمرهان خواهم بود .

وچون روز شد و خورشید برآمد وبزرگی خورشیدرا بدیدکه نور از همه بیشترداشت‌گفت: «پروردگارمن‌اینست، این بزرگتراست.» و چون فرو رفت‌گفت: «یا قـوم انی بری مما تشرکون، انی وجهت وجهی للذی فطـرالسموات والارض حنیفا و ما انا من‌المشرکین.[1] یعنی ای قوم من از آنچه شریك [خدا] می‌پندارید بیزارم، من پرستش خویش خاص‌کسی کرده‌ام‌که آسمانها و زمین را پدید کـرده و ازمشرکان نیستم.»

پس ازآن ابراهیم پیش‌آزررفت و راه خویش را یافته بود و خدا را شناخته

۱ــ ۶ : ۷۹ و ۸۰

بود و از دین قوم به دور شده بود، اما چیزی نگفت و باپدرگفت که پسر اوست، مادر ابراهیم نیزگفت که وی پسر آزر است وکار خویش را دربارهٔ او یاد کرد و آزر شاد شد و خورسندی بسیار کرد.

آزر بت ساز قوم بود، بت می‌ساخت و به‌ابراهیم می‌داد تا بفروشد و ابراهیم چنانکه‌گفته‌اند بتها را می‌برد ومی‌گفت: «کی چیزیرا که سود وزیان ندارد می‌خرد؟» وهیچکس نمی‌خرید، سپس به‌لب جوی می‌رفت و سربتهـا را زیر آب می‌کرد و به‌تمسخر قوم و ضلالتشان، می‌گفت: «آب بخور!»

عاقبت کارش فاش شد و قوم وی و مردم دهکده بدانستند که عیبجویی‌بتان می‌کند. اما هنوز خبر به‌نمرودشاه نرسیده بود.

و چون ابراهیم خواست خلاف قوم آغاز کند وفرمان خدای بیارد وبه‌سوی او بخواند در ستارگان نظر کرد و گفت: «من بیمارم» و قوم که این بشنیدند از او گریزان شدند. ابراهیم خواست تا مردم بروند و بابتان آنچه خواهد کند، و چون برفتند به‌نزدبتان رفت که به‌جای خدا پرستش آن می‌کردند وخوردنی‌پیش بتان‌نهاد و گفت: «چرا نخورید، چرا سخن نگویید» و عیبجویی و استهزای بتان کرد.

از ابن‌عباس و ابن‌مسعود و جمعی از اصحاب پیمبر روایت‌کرده‌اندکه قصهٔ ابراهیم علیه‌السلام چنان بودکه در ایام نمرود ستاره‌ای طلوع کرد و نور آفتاب و ماه را ببرد و‌او سخت بترسید، گفتند: «از ملك تومردی درآیدکه هلاك تو وزوال پادشاهیت به دست وی باشد.» مقر نمرود در بابل کوفه بود و از دهکدهٔ خویش به‌دهکدهٔ دیگر رفت و مردان را برون‌کرد و زنان‌را نگهداشت و بگفت تاهرمولود پسر را سرببرند و پسران را سر می‌بریدند. آنگاه‌کاری در شهر پیش آمدکه فقط به‌آزر پدر ابراهیم اعتماد داشت. وی را بخواست و بفرستاد و گفت مبادا به زن خود نزدیك شوی.» گفت: «دین من عزیزتر از اینست» وچون به‌دهکده درآمد خویشتن داری نتوانست، و به‌زن خود نزدیك شد واو را به‌دهکده‌ای میان‌کوفه و

بصره که آنرا اورگفتند برد و در دخمه‌ای نهاد و غذا و آشامیدنی و لوازم برای‌وی فراهم‌کرد وچون مدتی بگذشت شاه گفت: «جادوگـران دروغ گفتند، به‌دیار خود روید» و بـازگشتند و ابراهیم تولد یافت و هرروز چون هفته‌ای و هرهفته چـون ماهی وهرماه چون سالی رشدکرد و شاه قصه را از یاد برد.

و ابراهیم بزرگ شد وکسی را جز پدر و مادر خویش نمی‌دید. پدرابراهیم به‌کسان خود گفت: «مرا پسری هست‌که او را نهان‌کرده‌ام، اگراو را پیش‌شاه‌آرم بیمی براو هست؟»

گفتند: «او را بیار.»

پس پسر را بیاورد، و چون وی را از دخمه درآورد وبهـایم و مردم بدید، از پدر خود پرسید: اینها چیست؟

و پدر بدو گفت که ، شتر شتر است و گـاو گاو است و اسب اسب است و بز بز است.

ابراهیم‌گفت: «این خلق به‌ناچار پروردگاری دارد.»

و هنگامـی که از دخمه درآمد پس از غـروب آفتاب بود و سر به‌آسمان برداشت وستارهٔ مشتری را بدید وگفت: «این پروردگار منست.» و چیزی نگذشت که ستاره نهان شد وگفت: زوال‌پذیران را دوست ندارم» یعنی خـدایی کـه نهان می‌شود .

ابن‌عباس گوید: وآخر ماه بود از اینرو ماه را پیش از ستارگان دیگرندید. و چـون آخر شب شد و ماه برآمد گفت: «این پروردگار منست» وچون فرو رفت گفت: «اگر خدایم هدایتم نکند ازگمراهان خواهم بود» وچون صبح‌شد وخورشید را بدید گفت: «این پروردگار من است این بزرگتر است».

و خدا به‌ابراهیم‌گفت: «اسلام بیار»

گفت: «تسلیم پروردگار جهانیان شدم»

آنگاه پیش قوم خویش آمد وبه‌دعوتشان پرداخت، گفت: «ای‌قوم من ازشرك شما بیزارم ومخلصانه به‌خدایی که‌آسمانها و زمین راآفریده رو می کنم.» وهمچنان دعوت قوم کرد و اندرز داد.

پدر ابراهیم بت میساخت و به پسران خویش می‌دادکه بفروشند و او بانك میزد: کی‌چیزی‌را می‌خرد که نه‌زیان‌دارد نه‌سود؟ برادران بتان‌خویش را می‌فروختند و ابراهیم بتان خود را بازپس می‌آورد.

آنگاه پدر خودرا دعوت‌کرد وگفت: «پدر! چرا چیزی‌راکه نشنود ونبیند و سودی ندارد پرستش کنی؟»

پدرش گفت: «اراغب انت عن آلهتی یاابراهیم. لئن‌لم‌تنته لارجمنك‌واهجرنی ملیا[1] یعنی ای ابراهیم مگر از خدایـان من بیزاری اگر بس نکنی ناسزایت گـویم و مدتی دراز از من دورشو».

آنگاه پدرگفت: «ای ابراهیم هنگام عیداست اگربا ما بیائی مراخوش آید.»

وچون روز عید بیامد و برون شدند ابراهیم نیز برون شد و در راه خویشتن را بیفکند وگفت: «بیمارم و پایم دردناك است» و همچنان‌که افتاده بـود پای او را لگدکردند و چون برفتند به‌دنبالۀ آنهاکه مردم زبون بودند بانگ زدکه بخدا چون بروید برای خدایان شما حیله‌ای خواهم‌کرد. و این سخن بشنیدند.

پس ازآن ابراهیم به‌خانۀ خدایان برگشت‌که جایی بزرگ بـود و بر درآن بتی بزرگ بود و بتی کوچکتر پهلوی‌آن بود و همچنان بتهاکوچکتر می‌شد وکسان غذا ساخته بودند و پیش خدایان نهاده بودند و گفته بودند وقتی بازگردیم خدایان غذای ما را متبرك کرده باشند و بخوریم.

وچون ابراهیم بتان را و آن غذاکه روبرو داشتند بدیدگفت: «چرانخورید؟» و چون خدایان را جواب نبود تبری برگرفت و پهلوی بتان بشکست و تبر را به‌

۱- ۱۹: ۶۷

گردن بت بزرگ نهاد و برون شد و چون قوم سوی غذای خود شدند و خدایان خویش را بدیدند گفتند: «کی با خدایان ما چنین کرده که ستمگر بوده است».

گفتند: «جوانی را شنیدیم که از آنها سخن می‌کرد و نامش ابراهیم بود.»

ابن اسحاق گوید: ابراهیم چنانکه خدا فرمود خدایان را با تبر بزد و بشکست و تبر را به‌گردن بت بزرگ نهاد و برفت و چون قوم بیامدند و بتان را بدیدند سخت بترسیدند وکار را بزرگ شمردند وگفتند: «کی با خدایان ما چنین کرده است». آنگاه به‌یاد آوردند وگفتند:«جوانی راشنیدیم که از آنها یاد می‌کردو نامش ابراهیم بود» یعنی جوانی که ناسزا و عیب بتان می‌گفت و استهزا می‌کرد که جز وی هیچکس چنین سخنان نگفته بود و پنداریم که این کار اوست.

و قصه به‌نمرود و بزرگان قوم رسید وگفتند «اورا پیش مردم آرید شاید بگویند که باوی چه کنیم.»

ابن‌اسحاق‌گوید: چون وی را بیاوردند و قوم به‌نزد شاهشان نمرود با وی فراهم شدندگفتند: «ای ابراهیم تو با خدایان‌ما چنین کرده‌ای؟»

گفت: «نه بت‌بزرگ چنین کرده است ازآنها بپرسید تا بگویند که او راضی نبود که این بتان کوچك را با او بپرستید و او که بزرگتر بود همه را بشکست».

وقوم بترسیدند وبا خویش اندیشیدندکه به‌او ستم می‌کنیم وحق با اوست و بدانستندکه بتان را سود و زیان نیست وگفتند: «تو دانی که بتان سخن نکنند که نگویندکی چنین کرده است».

ابراهیم‌گفت : «پس چرا به‌جای خدا چیزی را می‌پرستید که سودتان ندهد و زیان نرساند مگر به‌عقل نیامده‌اید؟»

و قوم دربارهٔ خدا جل ذکره باوی سخن کردند و از خدای او پرسیدند و گفتندکه بتانشان از خدای او بهتر است .

ابراهیم گفت: «در بارهٔ خدا با من مناظره مکنید که او مرا هدایت کرده

است» و همچنان مثل زد و پند گفت تا بدانند که خدا از بتان به‌پرستش سزاوارتر است .

ابوجعفر گوید : وچنانکه گفته اند، نمرود به‌ابراهیم گفت: «این خدای تو که می‌پرستی و به پرستش او می‌خوانی و او را به‌قدرت از دیگران برتر می‌دانی کیست ؟»

ابراهیم گفت: «خدای من کسی است که بمیراند و زنده کند.»

نمرود گفت: «من نیز بمیرانم و زنده کنم.»

ابراهیم گفت: «چگونه بمیرانی و زنده کنی؟»

گفت: «دومرد که به‌حکم من سزاوار کشتن باشند بیارم و یکی را بکشم که او را میرانده باشم و آندیگر را ببخشنم ورها کنم و او را زنده کرده باشم.»

ابراهیم گفت: «خدا خورشید را از مشرق برآرد، تو آنرا ازمغرب برآر تا بدانیم سخن‌تو راست است.»

و نمرود حیرت زده شد و چیزی نگفت و بدانست که تاب او ندارد که حجت قوی بود.

گوید: ونمرود و قومش همسخن شدند و گفتند: «او را بسوزانید وخدایان خویش را یاری کنید.»

از مجاهد روایت کرده‌اند که این آیه را که «او را بسوزانید وخدایان‌خویش رایاری کنید» برعبدالله‌بن عمر خواندم وگفت: «ای‌مجاهد، دانی که کی گفت‌ابراهیم علیه‌السلام را به آتش‌بسوزند؟»

گفتم: «نه»

گفت: «یکی از عربان پارس بود.»

گفتم: «ای ابوعبدالرحمن مگر پارسیان‌نیزعرب دارند؟»

گفت: «بله، کردان عربان پارسی باشند.»

از شعیب‌بن جبای روایت کرده‌اند که نام کسی که گفت ابراهیم رابسوزانید هیزن بود و خدا عزوجل او را به زمین فرو برد و همچنان تا روز قیامت فریاد می‌زند .

ابن اسحاق گوید: نمرود گفت تا هیزم فراهم کنند واز اقسام هیزم‌بیاوردند، حتی زنان دهکدهٔ ابراهیم نذر می‌کردند که‌حاجتشان رواشود و برای آتش ابراهیم هیزم برند.

و چون خواستند وی را به‌آتش افکنند آتش به‌هیزم زدند وچون مشتعل‌شد و بیامدند تااو را بیفکنند از آسمان وزمین و مخلوق آن‌بانگ‌برخاست که‌پروردگارا در زمین تو جز ابراهیم، خداپرستی نیست و او را به‌سبب تو به آتش می‌سوزند به‌ما اجازه ده او را یاری کنیم.

گویند و خدا بهتر داند، که‌وقتی چنین گفتند خداعزوجل گفت: «اگرازشما کمك خواست یاریش کنید و اگر جز از من یاری نخواست من ولی اویم مرا بااو واگذارید که حفظش کنم».

و چون او را به‌آتش افکندندگفت: «ای‌آتش برای ابراهیم خنك و بی‌ضرر باش» و چنان شد که خدا عزوجل فرموده بود.

از سدی روایت کرده‌اند که قوم‌ابراهیم گفتند: «بنایی بسازید واو را به‌آتش افکنید.» و او را درخانه‌ای بداشتند و هیزم فراهم آوردند تا آنجا که زنی بیمار می‌شد و می‌گفت: «اگرخدا شفا دهد هیزمی برای‌سوخت ابراهیم ببرم.» وچون‌هیزم بسیار شد و پرنده که از فراز آن می‌رفت از شدت آتش بسوخت ابراهیم را بالای بنابردند و او سربه‌آسمان برداشت وآسمان و زمین و کوهها و فرشتگان گفتند: «پروردگارا ابراهیم‌رابه‌سبب تو می‌سوزند».

خداوند فرمود: «من حال‌او را بهتر دانم اگر شما را خواند یاریش کنید».

و ابراهیم سر به‌آسمان برداشت گفت: «خدایا تو در آسمان یکتایی ومن در

زمین یگـانه‌ام که در زمین کسی جز من پـرستشگر تو نیست و خدا مرا بس، که پشتیبانی نکوست».

پس او را در آتش انداختند و ندا آمد که‌ای آتش برابراهیم خنك‌و بی‌ضرر باش» وجبرئیل این ندا داد.

ابن‌عباس گوید: اگر کلمه «بی‌ضرر» «به‌دنبال» «خنك» نبود ابراهیم ازخنکی آن‌مرده‌بود و اکنون در زمین آتش نبود که هر آتشی پنداشته بود مقصوداوست.

و چون آتش خاموش شد، ابراهیم را دیدند که مـردی دیگر با اوست و سر ابراهیم را به‌دامن دارد و عرق از چهره‌اش پاك می‌کند. گویند آن مردفرشتهٔ سایه بود، پس ابراهیم را برون آوردند و پیش شاه بـردند که از پیش به‌نزد شاه نرفته بود.

ابن‌اسحاق: گوید: و خدا فرشتهٔسایه را به‌صورت‌ابراهیم فرستادکه در آتش پهلوی وی نشست و مـونس وی شد و چندروز گذشت و نمـرود پنداشت آتش ابراهیم را بخورد و نابود کرد. پس سوار شد و از آنجا گذشت و هیزم همچنان می‌سوخت و در آن نگریست و ابراهیم را بدید در آتش نشسته و یکی مـانند او پهلوی اوست. از آنجا بازگشت و به‌قوم خویش گفت: «ابراهیم را دیدم که‌در آتش زنده بود و به‌تـردید افتادم، برجی بسازید مشرف بـر آتش که به‌دقت ببینیم.» پس برجی بساختند و بر آن شد و درآتش نظر کرد و ابراهیم را دیدکه درآتش نشسته و فرشته را دید که به‌صورت ابراهیم پهلوی او جای دارد.

و نمرود ندا داد که ای ابراهیم، بزرگ است خدای تو که نگذاشت آتش زیان کند می‌توانی از آتش درآیی؟

ابراهیم گفت: «بله»

نمرودگفت: «آیا اگر درآن بمانی زیانت می‌رساند؟»

گفت: «نه.»

گفت: «پس برخیزو از آتش بیرون شو.»

پس ابراهیم بر خاست و در آتش برفت، تا از آن برون شد.

و چون پیش نمرود آمد از او پرسید: «ای ابراهیم این مرد که همانند تـو بود ودر آتش بود کی بود؟»

گفت: «فرشتهٔ سایه بود که خدایم فرستاده بود تا مونس من باشد و آتـش را برای من خنك و بی‌ضرر کند.»

نمرود گفت: «حال که عزت و قدرت خدای تو را دیدم برای او چهارهزار گاو قربان می کنم.»

ابراهیم گفت: «مادام که بردین خویش باشی خدا قربان ترا نپذیـرد مگر از دین خویش بگردی.»

گفت: «ای ابراهیم پادشاهی را ترك نتوانم کرد ولی گاوان را میکشم» و بکشت و از ابراهیم چشم بپوشید و خدایش از نمرود مصون داشت.

از سلیمان تیمی روایت کرده‌اند که وقتی ابراهیم را می‌بستند که بـه آتش افکنند جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت: «ای ابراهیم ترا حـاجتی هست؟» گفت: «به تو نه»

از ابوسلیمان روایت کرده‌اند که گفت: «آتش فقط بندی را که به ابراهیم بسته بودند بسوخت».

ابن اسحاق گوید: بسیاری از مردان قوم ابراهیم که صنع خدا را در بارهٔ وی دیدند باوجود ترس از نمرود و کسانش به‌وی گرویدند، از جمله لوط که برادرزادهٔ ابراهیم بود ایمان آورد. وی لوط پسر هاران پسر تارخ بود و هاران بـرادر ابراهیم بود و برادر دیگری داشتند که ناحور پسر تارخ نام داشت. هاران پدر لوط بود و ناحور پدر بتویل بود و بتویل پدر لابان بود و ربقا دختر بتویل زن اسحاق پسر ابـراهیم و مادر یعقوب بود ولیا وراحیل دوزن یعقوب دختران لابان بودند.

ساره نیز که دختر عموی ابراهیم بود بدو گروید، وی دختر هاران بزرگ، عموی ابراهیم بود و خواهری بنام ملکا داشت که زن ناحور بود.

گویند: ساره دختر شاه حران بود.

ذکر گوینده این سخن

از سدی روایت کرده‌اند که ابراهیم و لوط سوی شام رفتند و ابراهیم ساره را را بدید و ساره دختر شاه حران بود که از دین قوم خود بگشته بود و ابراهیم اورا به زنی گرفت به‌این شرط که جزاو زن نگیرد.

ابراهیم آزر را نیز به‌دین خویش خواند و گفت: «پدر چرا بتانی را که گوش و چشم ندارند و کاری برای تو نسازند پرستش می‌کنی؟» و پدرش دعوت او را نپذیرفت.

و ابراهیم و یاران مؤمن وی همسخن شدند که از قومشان دوری گزینند و گفتند: «ما ازشما و بتانی که به‌جای خدا پرستش کنید بیزاریم. ای بتان وای بت‌پرستان منکر شماییم و میان ما وشما دشمنی و کینه هست تا وقتی که به‌خدای یگانه ایمان بیارید!»

پس از آن ابراهیم سوی خداوند هجرت فرمود ولوط با وی برفت.

ابراهیم ساره دختر عموی خویش را به‌زنی گرفته بود و اورا نیز همراه برد و به‌حران فرود آمد و چندان که خدا خواست آنجا بماند.

سپس از آنجا نیز هجرت فرمود و به‌مصر درآمد که یکی ازفرعونان قدیم شاه آن بود و ساره چنانکه گفته‌اند بسیار زیبا بود و فرمانبردار ابراهیم بود وخدا عزوجل او را گرامی داشته بود، و چون وصف جمال وی با فرعون بگفتند ابراهیم را خواست و گفت: «این زن کیست که همراه داری؟»

ابراهیم گفت: «این خواهرمنست» زیرا بیم داشت اگر بگوید زن منست فرعون به‌خاطرساره او را بکشد.

فرعون به‌ابراهیم گفت: «اورا بیارای وپیش من فرست تا اورا ببینم».

ابراهیم بازگشت وگفت ساره آماده شود و اورا به‌نزد فرعون فرستاد و چون‌ساره نزدیك فرعون نشست، دست به‌سوی اوبرد اما دستش برسینه بخشکید و چون‌چنین‌دیدکاراورا بزرگ‌دانست‌وگفت: «ازخدا بخواه که‌دست‌مرا رها کند، بخدا باتو بد نکنم ونکویی کنم.»

ساره گفت: «خدایااگرراست‌می‌گوید دستش را رها کن.» وخدا دست او را رها کرد و ساره را پیش ابراهیم فرستاد و هاجر، کنیز قبطی خویش رابدو هدیه کرد.

ابوهریره گوید: پیمبرخدا صلی‌الله علیه وسلم فرمود: «ابراهیم علیه‌السلام سه‌بار دروغ گفت که دوبار در راه خدا بود، یکی اینکه گفت: بیمارم، دیگرآنکه گفت: این کار را بت بزرگ کرده است. و یکبار دیگر وقتی در سرزمین یکی از جباران می‌رفت‌درمنزلی فرودآمد ومردی پیش آن جبار رفت و گفت: «به‌سرزمین تومردی هست که‌زنی بسیار زیبا همراه دارد» و جبار او را بخواست و گفت: «این زن کیست؟»

گفت: «خواهرمنست.»

جبارگفت: «برو اورا پیش من بفرست.»

و ابراهیم پیش ساره رفت‌و گفت: «این جبار مرا ازتو پرسید وگفتم که خواهرمنی، پیش وی مرا تکذیب مکن که درراه خدا خواهرمنی که درزمین‌مسلمانی جزمن وتو نیست.»

فرمود: «پس اوراببرد و ابراهیم علیه‌السلام به‌نماز ایستاد وچون ساره به‌جبار درآمد براوجست که‌ببیندش اما به‌سختی گرفته شد وبه‌ساره گفت: «خدا را

بخوان و من با تو بد نکنم.»

وساره خدا را بخواند وجبار رها شد وباز سوی او رفت و باز به‌سختی گرفته شد و گفت: «خدا را بخوان که با تو بد نکنم» و ساره خدا را بخواند وجبار رها شد و بار سوم چنان کرد و گرفته شد و همان گفت که دوبار گفته بود و رها شده بود.

آنگاه جبار حاجب خویش رابخواست و گفت: «این انسان نیست که پیش من آورده‌ای شیطان آورده‌ای، اورا ببر وهاجررا به‌او بده» پس او را ببردند وهاجر را به‌او دادند که همراه برد.

وچون ابراهیم آمدن وی را حس کرد نمازبشکست و گفت: «چه شد؟»

گفت: «خدا بلیهٔ کافر فاجررا بگردانید وهاجررا به‌خدمت گرفت.»

محمدبن سیرین گوید: وقتی ابوهریره این حدیث میگفت اضافه میکرد که مادرتان چنین بود.

ابن اسحاق گوید: و هاجر کنیزی نکو صورت بود و ساره وی را به‌ابراهیم بخشید و گفت: «زنی زیباست او را بگیر شاید خداوند ترا از او فرزندی دهد.»

ساره فرزند نداشت و تا وقتی که پیر شد برای ابراهیم فرزند نیاورد و ابراهیم ازخدا خواسته بود که فرزندی پارسا بدو دهد و اجابت تأخیرشد تا ابراهیم سالخورده شد و ساره نازا بود و ابراهیم به‌هاجر درآمد و اسماعیل علیه‌السلام از او تولد یافت.

ازکعب انصاری روایت کرده‌اند که پیمبر صلی‌الله علیه وسلم فرمود: «وقتی مصررا گشودید با مردم آن نیکی کنید که با آنها جوار وخویشاوندی دارید.»

ابن اسحاق گوید: «از زهری پرسیدم این خویشاوندی که پیمبرخدای فرمود چه بود؟ گفت: «هاجرمادر اسماعیل از آنها بود»».

گویند، و خدا بهتر داند که ساره ازنداشتن فرزند سخت غمین بود.

و ابراهیم ازمصر به‌شام رفت که از شاه مصربیم داشت و از شر وی نگران بود، وقتی به‌شام آمدند درسبع از سرزمین فلسطین که صحرای شام است مقر گرفت و لوط در مؤتفکه مقیم شد که تا سبع یك روز وشب یاکمتر راه بود و خدا او را پیمبری داد.

و ابراهیم چنانکه گفته‌اند درسبع بماند وچاهی بکند و مسجدی بساخت و آبخوری پاکیزه بود وگوسفندانش از آن سیراب میشد ولی مردم سبع به‌آزاروی پرداختند و از آنجا درآمد و درناحیهٔ میان رمله وایلیا به‌شهری فرودآمد که قط نام داشت وچون از سبع درآمد آب بخشکید ومردم آنجا ازپی ابراهیم رفتند تا بدو رسیدند و ازکارخویش پشیمانی کردند وگفتند مردی پارسارا ازمیان خویش‌بیرون کردیم و ازاوخواستند که بازگردد.

گفت: «من به‌شهری که‌از آنجا بیرونم کرده‌اند بازنگردم.»

گفتند: «آبی که از آن می‌نوشیدی وما نیز می‌نوشیدیم خشك شده.»

و ابراهیم برفت وهفت بز ازگلهٔ خویش به‌آنها داد وگفت: «بزان را همراه ببرید و چون برسرچاهتان برید آب برآید وآبخوری پاکیزه باشد چنانکه ازپیش بود، و از آن بنوشید اما زن حایض از آن‌برنگیرد.»

وآنهابزان‌را ببردند وچون بزان‌برچاه ایستاد، آب درآمد و از آن‌بنوشیدند وهمچنان بود تا زنی حایض بیامد وکفی از آن برگرفت وآب‌کاستن گرفت وچنان شد که اکنون هست.

گوید: وابراهیم واردان را مهمان می‌کرد که خدا عزوجل روزی اوراگشاده کرده بود ومال وخدم داده بود.

وچون خدا خواست قوم لوط را هلاك کند قاصدان خویش را فرستاد تا بگویند از میان قوم برون شود که هیچکس از جهانیان مانند فجورآنها نکرده بودو تکذیب پیمبر خویش‌می‌کردندو اندرز او راکه‌از سوی خداآورده بودگوش

نمیگرفتند.

قاصدان فرمان یافته بودند که برابراهیم فرودآیند و او وساره را به‌اسحاق بشارت دهند. پانزده‌شب گذشته بود که‌ابراهیم‌مهمان نداشته بود و غمین بود که‌چرا مهمان نیامده وچون‌آنها را بدید خورسند شدکه مهمان نکوروی مانندآنها نداشته بود وگفت اینان را هیچکس جز خود من خدمت نکند و سوی‌کسان خود رفت و چنانکه خدا عزوجل فرموده گوساله‌ای بریان بیاورد وپیش‌آنها نهادکه دست نزدند وآزرده شد ونگران بودکه چرا ازغذای اونمیخورند.

گفتند: «بیم‌مکن‌که مارا سوی قوم لوط فرستاده‌اند».

و ساره ایستاده بود وچون فرمان خدای‌را بدانست بخندیدکه ازکار قوم لوط خبرداشت و او را به‌اسحاق بشارت دادند و از پی اسحاق به‌یعقوب، یعنی پسر و پسر پسر و ساره به‌صورت خود زدکه ای وای من پیر نازا، فرزند خواهم آورد؟

بعضی اهل علم‌گفته‌اندکه درآن‌هنگام ساره نود ساله بود و ابراهیم یکصد و بیست‌سال داشت.

وچون بیم ابراهیم‌برفت وبشارت تولد اسحق وتولد یعقوب ازپشت اسحاق آمد و از ترس‌آرام گرفت‌گفت: «ستایش خدا راکه به‌هنگام پیری اسماعیل و اسحاق را به‌من دهدکه اوشنوای دعاست.»

ازشعیب جبای روایت‌کرده‌اندکه ابراهیم شانزده ساله بودکه وی‌را به‌آتش افکندند واسحاق هفت ساله بودکه فرمان ذبح وی‌آمد وساره نود ساله بودکه وی را بزاد ومذبح اسحاق دومیل ازخانهٔ ایلیا فاصله داشت وچون ساره فرمان ذبح وی را بدانست‌دوروز بیمارشد وسوم روزبمرد.

گویند: ساره دریکصد وبیست وهفت سالگی بمرد.

از سدی روایت‌کرده‌اندکه خدا فرشتگان را فرستاد تا قوم لوط را هلاك

کنند و فرشتگان به‌صورت مردان جوان بیامدند و مهمان ابراهیم شدند و ابراهیم گرامیشان‌داشت‌وگوسالهٔ‌بریان بیاوردو با آنها بنشست وساره به‌خدمت ایستادو خداوند جل‌ثناؤه در قرآن گوید: «و امرئته قائمة و هوجالس[1]. یعنی و زنش ایستاده بود و او نشسته بود».وچون‌گوساله را نزدیك نهادگفت: «چرا نمیخورید؟»

گفتند: «ای ابراهیم ما غذای رایگان نمیخوریم.»

ابراهیم‌گفت: «این غذا را نیزبهائی هست.»

گفتند: «بهای آن چیست؟»

گفت: «اینکه در آغاز آن نام خدا گوید ودرانجام‌آن ستایش خداکنید.»

وجبریل به‌میکائیل نگریست و گفت: «حقا سزاوار است که خدایش خلیل خویش گیرد.»

وچون ابراهیم دیدکه دست به‌غذا نبرند بترسید وازآنها بیمناك شد وچون ساره دیدکه ابراهیم گرامیشان داشت واو بخدمتشان ایستاده بود بخندید وگفت: «کار مهمانان ما عجیب است، حرمتشان داریم و خودمان خدمتشان‌کنیم اما غذای ما را نخورند.»

سخن از کار بنای کعبه

چنانکه آورده‌اند پس از تولد اسماعیل و اسحاق خدا عزوجل به‌ابراهیم فرمان دادکه خانه‌ای بسازدکه درآنجا پرستش و یاد خداکنند و ابراهیم ندانست که بنای خانه راکجاکندکه در این باب چیزی به‌او گفته نشده بود و به‌زحمت افتاد. بعضی اهل علم گفته‌اند: خدای عزوجل «آرامش» را نزد او فرستادکه محل خانه رابنماید و«آرامش» براو بگذشت وهاجرواسماعیل که‌کودکی خردسال بود

[1] - ۱: ۱۱ ۷۴

همراه ابراهیم بودند.

بعضی دیگر گفته‌اند خدا جبرئیل علیه‌السلام را فرستاد تا محل خانه را بدو بنمود و گفت که کار چگونه باید کرد.

ذکر کسانی که گفته‌اند خدا آرامش را بنزد او فرستاد

ازخالدبن‌عرعره روایت کرده‌اند که‌مردی برعلی‌بن ابی‌طالب ایستاد و گفت: «آیا کعبه نخستین خانه‌ای بود که درزمین بنیاد شد؟»

گفت: «نه،نخستین خانه‌ای‌بود که دربرکت،مقام‌ابراهیم‌بنیادشد وهر که وارد آن شود مصون باشد و اگرخواهی بگویم که چگونه بنیان شد، خدا عزوجل به‌ابراهیم وحی کرد که در زمین خانه‌ای به‌نام من بساز و ابراهیم ندانست چه باید کرد وخدای تعالی آرامش را که بادی سخت بود و دوسرداشت بفرستاد وسرها به‌دنبال یکدیگر بود و برفت تا به‌مکه رسید و در جای کعبه حلقه زد چنانکه مار حلقه زند و ابراهیم فرمان یافت که هرجاآرامش جای گرفت خانه را بنیان کند.»

و ابراهیم خانه را بساخت و جای یك سنگ بماند و پسر برفت که چیزی بیارد و ابراهیم گفت سنگی بیار وپسر به‌جستجوی سنگ رفت و بیاورد و دید که ابراهیم حجرالاسود را به‌جای نهاده است و گفت: «پدر، این سنگ را کی آورد؟»

گفت «آنکس که به‌بنای توحاجت ندارد، جبرئیل از آسمان آورد» وبنیان را به‌سر بردند.

از علی علیه‌السلام روایت کرده‌اند که وقتی ابراهیم فرمان یافت خانه‌را بنیان

کند اسماعیل و هاجررا همراه برد وچون به‌مکه رسید درجای خانه چیزی همانند ابر بربالای سرخویش دید وگویی سری داشت و با اوسخن گفت که‌ای ابراهیم بر سایهٔ من وبه‌اندازهٔ من بناکن وکم وبیش مکن.

وچون خانه را بنیان کرد و اسماعیل وهاجررا به‌جای نهاد هاجرگفت: «مـا را به کی می‌سپاری؟»

گفت: «به‌خداوند.»

هاجرگفت: «برو که خدا ما را وا نگذارد.»

فرمود: و اسماعیل سخت تشنه‌شد وهاجر برصفا رفت و بنگریست وچیزی ندید و این کار هفت‌بار مکررشد و گفت: «اسماعیل‌تـرا نمی‌بینم مگرمرده‌ای» و پیش اسماعیل رفت ودیدکه ازتشنگی پاشنه به‌زمین همی سود و جبرئیل نـدا داد که کیستی؟

گفت: «من هاجرمادرفرزند ابراهیمم.»

جبرئیل گفت: «شما را به کی سپرد؟»

گفت: «مارابه‌خدا سپرد.»

جبرئیل گفت: «همین نگهبان شما را بس.»

و طفل با انگشت زمین را بکاوید و زمـزم بشکافت و هاجـر جلو آب را بستن گرفت.

جبرئیل گفت: «بگذارکه آب روانست».

از سدی روایت کرده‌اندکه خدا با ابراهیم واسماعیل پیمان کردکه خانه مرا برای طوافگران ومعتکفان پاکیزه کنید.

و ابراهیم برفت تابمکه رسید وبا اسماعیل بایستاد وکلنگها گرفته بودند و ندانستندمحل خانه کجاست وخداعزوجل بادی بفرستادکه آنراباد سخت گفتند ودوبال داشت وسری همانند مار و اطراف کعبه و اساس خانه را پاك کرد وباکلنگ بکندند

و بنیاد خانه را بنهادند و خداوند عزوجل فرمود: «هنگامی که جای خانه را به اسماعیل نمودیم.»

وهم از علی‌بن ابی طالب روایت کرده‌اند که وقتی خداوند عزوجل فرمان داد که خانه را بنا کنند و مردم را به‌حج ندا دهند، ابراهیم از مقام درآمد و اسماعیل و هاجررا همراه داشت و خدا «آرامش» را با وی فرستاد که ماری بود و زبان داشت وسخن می‌گفت وهمراه ابراهیم بود وهرجا بماند ابراهیم‌نیز بماندتا به‌مکه رسیدند وچون به‌محل خانه‌رسیدبه‌دور آن حلقه زد وبه ابراهیم‌گفت: «برمن بساز، برمن بساز،برمن بساز» و ابراهیم پایه را بنهاد وبا اسماعیل خانه را برآورد تا به محل رکن رسید و ابراهیم گفت: «سنگی بجوی که آنرا برای کسان نشان کنیم»واسماعیل سنگی بیاورد که نپسندید وگفت: «سنگی دیگربجوی.» واسماعیل به‌جستجوی سنگ دیگر رفت و بیاورد وحجرالاسود را دید که به جای نهاده است وگفت: «پدر این‌سنگ را کی آورد؟» گفت:«پسرم کسی آورد که‌مرا به‌تو وانگذاشت».

و دیگران گفته‌اندآنکه با ابراهیم از شام برفت و محل خانه را بدو بنمود جبرئیل بود و گفته‌اند که هاجر و اسماعیل را به‌مکه برد ازآنرو که ساره از تولد اسماعیل حسودی می‌کرد.

ذکر گوینده‌ٔ این سخن:

از سدی آورده ند که ساره هاجررا به‌ابراهیم بخشید و ابراهیم بر او درآمد و اسماعیل را بزاد وهم به‌ساره درآمد و اسحاق را بیاورد و چون بزرگ شد با اسماعیل نزاع کرد وساره برمادر اسماعیل خشم‌آورد وحسود شد و اورا برون‌کرد و باز بیاورد وقسم خورد که پاره‌ای از اورا ببرد آنگاه‌گفت: «بینی‌اش‌ببرم گوشش ببرم که ناقص شود؟» سپس گفت: «نه ختنه‌اش کنم»وچنین کرد وهاجردنباله‌ای گرفت

که خون را نهان کند و ختنهٔ زنان و دنباله بردن رسم شد. آنگاه ساره به‌هاجر گفت: «بامن به‌یکجا مباش.» و خداوند عزوجل به‌ابراهیم وحی کرد که سوی مکه رود. در آن هنگام به‌مکه خانه‌ای نبود و او هاجر و پسرش را به‌مکه برد و آنجا واگذاشت و هاجر گفت: «ما رابه کی می‌سپاری؟»ودنباله قصه‌وی وپسرش درروایت سدی هست.

ازمجاهد روایت کرده‌اند که وقتی خدا عزوجل محل خانه وحدود حرم را به ابراهیم نشان داد وی بیرون آمد و جبرئیل نیز با او بود و به‌هر دهکده‌ای که رسیدندمی‌پرسید:«اینجاست» وجبریل میگفت:«برویم» تابه‌مکه رسیدند که خارستانی بود ومردمی به‌نام عمالیق دربیرون مکه و اطراف آن مقرداشتند. به‌جای خانه یك بلندی سرخرنگ خاکی بود، ابراهیم به جبریل گفت: «اینجا باید بگذارمشان؟» جبریل گفت: «بله» وآنها رابه‌محل حجرجای داد ودرآنجا فرودآورد و به‌هاجرمادر اسماعیل گفت که سایبانی‌بسازد و گفت: «خدایا من نسل خویش‌را به‌دره‌ای‌بی‌کشت به‌نزدیك بیت‌الحرام تونهادم» آنگاه پیش کسان خود به‌شام برگشت و آنها را به نزدیك خانه به‌جا گذاشت.

گوید: و اسماعیل سخت تشنه شد ومادرش آب جست ونیافت وگوش فرا داد شاید صدائی بشنود وآبی بجوید و صدائی از طرف صفا شنید و برفت تا برآن ایستاد وچیزی ندید آنگاه صدائی ازطرف مروه شنید و برفت تا برآن ایستاد وچیزی ندید.

گویند: وی برصفا ایستاد و خدا را بخواند وبرای اسماعیل کمك خواست وسوی مروه رفت وآنجا نیز دعاکرد وکمك خواست در همین وقت از جایی که اسماعیل را رها کرده بود صدای درندگان را شنید و دوان سوی او رفت و دید که دست‌خود را درآب چشمه‌ای که پهلوی او پدید آمده بود فرو می‌برد وآب‌مینوشد. و هاجر جلو آب را بست و ظرف خویش را ازآن پرکرد و برای اسمعیل ذخیره

نهاد و اگرچنین نکرده بود زمزم چشمه‌ای روان بود .

ازابن‌عباس آورده‌اند که‌نخستین کس که میان صفا ومروه دوید مادراسماعیل بود و اول کس از زنان عرب که دنباله داشت مادر اسماعیل بود.

گوید : وقتی از ساره گریخت ، دنبالهٔ خود را بیاویخت که اثر قدم وی را محو کند وابراهیم او واسماعیل را ببرد تا به‌محل خانه رسیدند وآنها راآنجا نهاد و هاجر به دنبال وی آمدو گفت: «ما رابه‌کی می‌سپاری ، غذا برای‌مامی گذاری؟آب می‌گذاری؟» و ابراهیم خاموش بود .

هاجر گفت : «این فرمان خداست ؟»

ابراهیم گفت : «آری .»

گفت : «پس ما را وانخواهدگذاشت .»

گوید: وابراهیم برگشت وچون‌به‌گذرگاه‌کدا رسید روسوی دره کرد و گفت: «خدایا من ذریهٔ خویش را به‌دره‌ای بی کشت‌نزدیك بیت‌الحرام تونهادم .»

گوید: وزن ظرف آبی داشت و آب تمام شد و تشنه ماند و شیرش بخشکید وکودك تشنه ماند وهاجر نظر کرد که‌کدام یك از کوهها کوتاه‌تر است و برصفا بالا رفت وگوش فرا داشت مگر صدایی بشنود یا مونسی بیابد وصدایی نبود و فرود آمد وچون به‌دره رسید دویدن گرفت ودل دویدن نداشت چون انسان خسته که بدود اما نخواهد بدود .

و باز نگریست که کدام یك از کوهها کوتاهتر است و بر مروه بالارفت و گوش‌فراداشت‌مگرصدایی بشنود ومونسی بیابد وصدایی شنید وگویی باورنداشت ودقیق شد و یقین کرد و گفت: « صدای تورا شنیدم به‌کمك من بیاکه من وهمراهم نزدیك هلاکیم .» وفرشته او را به محل زمزم‌آورد وپای به زمین کوفت وچشمه‌ای بجوشید وزن با شتاب ظرف خویش راآب‌کرد وپیمبر صلی‌الله علیه وسلم فرمود: «اگر شتاب نکرده بود زمزم چشمه‌ای روان بود .»

فرشته بدو گفت: «برمردم این دیار از تشنگی بیم مدار که این چشمه برای نوشیدن مهمانان خداست» ونیز گفت: «زود باشد که پدراین‌طفل بیاید وبرای خدا خانه‌ای بسازند.» ومحل خانه را نشان داد.

گوید: وکسانی‌از جرهم که عازم شام بودند از آنجا گذشتند وپرندگان را برکوه بدیدند وگفتند: «پرنده نشانهٔ‌آبست، آیا در این دره‌آبی‌سراغ دارید؟»

گفتند: «نه.» پس بربلندی رفتند وزن را بدیدند و پیش وی رفتند و از او خواستند پیش وی بمانند و او نیز اجازه داد.

گوید: وهاجر بمرد واسماعیل ازآن مردم زنی گرفت و ابراهیم بیامد و از منزل اسماعیل پرسید وچون بیافت او را ندید و زنی دید خشن و سخت دل و گفت: «وقتی شوهرت آمد بگو پیری با فلان و بهمان صفت اینجا آمد و به تو پیغام داد که آستانهٔ درت را نپسندیدم آنرا عوض کن.» وبرفت.

وچون اسماعیل بیامدو زن بدو خبر داد، اسماعیل‌گفت: «این پدرم بود و تو آستان درمنی.» پس او را طلاق داد و زن دیگر از همان‌کسان‌گرفت.

و ابراهیم بار دیگر بیامد و به منزل اسماعیل رسید و اورا ندید وزن او را بدید که گشاده روی‌و خوش‌برخورد بود وگفت: «شوهرت کجا رفته‌است؟»

گفت: «به شکار رفته است.»

گفت: «غذای شما چیست؟»

گفت: «گوشت و آب.»

گفت: «خدایاگوشت وآبشان را برکت ده.» واین‌را سه‌بارتکرارکردسپس گفت: «وقتی شوهرت آمد به‌او بگو: پیری با فلان و بهمان صفت بیامد وگفت آستان درت را پسندیدم‌آن را نگهدار.» و چون اسماعیل بیامد زن بدوگفت.

و بار سوم ابراهیم بیامد و پایه‌های خانه را بالا بردند.

گویند: ابراهیم از ساره اجازه خواست که به‌دیدار هاجر رود و ساره

اجازه داد به‌این شرط که از مرکب فرو نیاید .

ابراهیم به‌خانهٔ اسماعیل آمد و هاجر مرده بود وبه‌زن وی گفت: «شوهرت کجا است ؟»

گفت : «اینجا نیست و به‌شکار رفته است .» و اسماعیل را رسم بود که از حرم برون می‌شد وشکار می‌کرد وباز میگشت .

ابراهیم گفت: «آیا خوردنی و آشامیدنی داری؟»

زن گفت: «چیزی ندارم و کسی هم پیش من نیست.»

ابراهیم گفت: «وقتی شوهرت آمد به او سلام برسان و بگو آستان درش را عوض کند .»

و چون ابراهیم برفت اسماعیل بیامد و بوی پدر یافت و بـه زنش گفت : «آیا کسی آمد ؟»

گفت: «پیری آمد که چنین و چنان‌بود» وچندان اهمیت بدو نداد .

اسماعیل پرسید: «به تو چه گفت؟»

گفت: «به من گفت به شوهرت سلام برسان و بگو آستان درش را عوض کند.»

پس اسماعیل او را طلاق داد و زن دیگر گرفت .

و ابراهیم چندان که خدای خواست بماند و باز از ساره اجازه خواست که اسماعیل را ببیند واز اجازه داد به‌این شرط که از مرکوب فرود نیاید ، و ابراهیم برفت تا به‌خانهٔ اسماعیل رسید و به زن وی گفت : «شوهرت کجاست ؟»

گفت: «به شکار رفته است و اگر خدا خواهد هم‌اکنون باز خـواهد گشت. فرود بیا خدا برتو رحمت آرد .»

ابراهیم گفت : «مهمان می‌خواهی؟»

گفت : «آری.»

گفت: «نان گندم یا جو یا خرما داری؟»

گوید: وزن شیروگوشت بیاورد وابراهیم برای آن برکت خواست، اگر آنروز نان گندم یا جو یا خرما آورده بود در زمین خدا بیشتر از همه گندم یا جو یا خرما بود.

زن گفت: «فرود آی تا سرت را بشویم.»

اما ابراهیم فرود نیامد وسنگی بیاورد و آنرا به طرف راست نهاد وابراهیم پابر آن نهاد واثرپای وی بر آن بماند وقسمت راست سروی را بشست آنگاه سنگ را به طرف چپ وی نهاد وطرف چپ را بشست وابراهیم بدو گفت: «وقتی شوهرت بیامد سلام باو رسان وبگو آستان درت خوب است.»

وچون اسماعیل بیامد بوی پدر یافت وبه زن خود گفت: «کسی پیش تو آمد؟»

گفت: «آری، پیری نکو روی وخوشبوی آمد وچنین وچنان گفت ومن نیز با او چنین وچنان گفتم و سرش را بشستم و این اثر پای اوست که براین سنگ هست.»

اسماعیل گفت: «وبه تو چه گفت؟»

پاسخ داد به من گفت: «وقتی شوهرت آمد به او سلام برسان و بگو آستان درت خوب است.»

پس از آن ابراهیم چندان که خدا خواست بماند وخدای عزوجل فرمان داد که خانه را بنیان کند و او بااسماعیل بنا کرد وچون خانه به پا شد ندا آمد که میان مردم اعلام حج کن و ابراهیم به هر قومی گذر میکرد میگفت: «ای مردم خانه‌ای برای شما بپا شده زیارت آن کنید» و هرچه ازانسان وسنگ و درخت گفته وی می‌شنید میگفت: «اللهم لبیك» و از گفتار وی که خدایا من ذریه‌ام را به درهٔ بی کشت نهاده‌ام تاگفتار دیگر که ستایش خدا را که در پیری اسماعیل و اسحاق را به من داد، فلان و بهمان سال فاصله بود و راوی این را از یاد برده بود.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که وقتی ابراهیم بار سوم بیامد اسماعیل را بدید که نزدیك زمزم باصلاح تیراشتغال داشت و گفت: «ای اسماعیل پروردگارت به‌من فرمان داده که‌خانه برای وی بسازم.»

اسماعیل گفت: «خدای خویش را اطاعت کن.»

ابراهیم گفت: «ترا نیز فرمان داده که بامن کمك کنی.»

اسماعیل گفت: «چنین کنم.»

گوید: وابراهیم به بنیان پرداخت واسماعیل سنگ بدو میدادو می‌گفتند: «خدایا از ما بپذیر که توشنوا ودانایی.»

وچون‌ابراهیم از بنای خانه‌ای که خدا عزوجل فرمان داده بودفراغت‌یافت، خداوند فرمان داد تا به مردم اعلام حج کند تا پیاده و برمرکوب لاغر از هر درهٔ دور بیایند.

در روایت دیگر ابن عباس هست که ابراهیم گفت: «پروردگارا صدای من به‌کجا خواهد رسید؟»

و خداوند گفت: «رسانیدن آن بامن است.»

و ابراهیم ندا داد: ای مردم! حج‌خانهٔ کهن برشما مقرر است.

گوید: و همه مخلوقی که میان آسمان و زمین بود گفتهٔ او را شنیدمگر نبینی که مردم از اقصای زمین لبیك‌گویان آیند.

و هم از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که وقتی ابراهیم خانه را بساخت، خدا بدووحی کرد که به‌مردم اعلام‌حج کن وابراهیم‌گفت: «بدانید که پروردگارتان‌خانه‌ای دارد وفرمان داده که زیارت آن کنید» وهرچه از سنگ ودرخت و خاك و گیاه شنید گفت: «لبیك، اللهم‌لبیك».

و هم ابن عباس در مورد فرمان خدای که به مردم اعلام حج کن، گوید: ابراهیم بر دریا ایستاد و گفت: «ای مردم: حج برشما مقرر شده» و هر که در پشت

مردان و رحم زنان بود شنید و هر که در علم خدا بـود که تا به‌روز رستاخیز حج کند گفت: «لبیك، اللهم لبیك».

و هم از مجاهد روایت کرده‌اند که وقتی به‌ابراهیم گفته شد به‌مردم اعلام‌حج کن گفت: «پروردگارا چه بگویم؟» ندا آمد که بگو: «لبیك، اللهم لبیك.» و این نخستین‌لبیك بود که گفته شد.

روایت هست که عبـدالله‌بن زبیر از عبیدالله‌بن عمیر لیثی پـرسید: «ابراهیم چگونه به‌حج دعوت کرد؟»

گفت: «شنیدام که وقتی بااسماعیل پایه‌های خانه را برآورد و آنچه را خدا اراده فرموده بود انجام داد و وقت حج رسید رو سوی یمن کرد و به‌سوی خـدا و حج خانهٔ وی دعوت کرد وپاسخ شنید: لبیك اللهم لبیك. آنگاه رو سوی مشرق کرد و به‌سوی خدا وحج خانهٔ وی دعوت کرد و پـاسخ شنید: لبیك اللهم لبیك، آنگاه رو سوی مغرب کرد و به‌سوی خدا وحج خانهٔ دعوت کرد و جـواب شنید: لبیك، اللهم لبیك، آنگاه‌رو به‌سوی شام کرد و به‌سوی خدا و حج خانهٔ وی‌دعوت کرد و جواب شنید: لبیك، اللهم لبیك.»

«آنگاه ابراهیم به‌روز ترویه‌با اسماعیل و مسلمانانـی که با وی بودند، برون شد و در منی فرود آمد وبا آنها نماز ظهر و عصر و مغرب و عشاکرد و شب آنجا بماندند و چون صبح در آمد با آنها نماز صبح کرد، سپس آنها را سوی عرفه برد و گفت : «اینجا بمانید.» و چون خورشید بگشت نماز ظهر وعصر را بـاهم بکرد، سپس آنها را به‌محل توقف عرفه برد و آنها را بربوته‌های اراك توقف داد وچون خورشید فرو رفت همراهان خود را سوی مزدلفه برد و نماز مغرب و عشا را باهم کرد و شب را درآنجا به‌سر برد تا صبح شد و نماز صبح را نیز با کسان بکـرد و چون خورشید برآمد رمی جمره را به‌آنها یاد داد و قربانگاه منی را نیز نشان داد و قربان کرد وموی سترد و از منی برفت که بگوید چگونه طواف کنند و چون از

حج فراغت یافت با مردم اعلام حج کرد.»

ابوجعفر گوید: روایت هست که جبرئیل به‌هنگام حج مناسك را به‌ابراهیم یاد داد.

ذکر روایتی که از پیمبر در این باب هست

عبدالله‌بن عمر از پیمبر صلی‌الله علیه وسلم روایت کرده که جبرئیل به‌روز ترویه پیش ابراهیم آمد و وی را به‌منی برد و نماز ظهر و عصر و مغرب و عشا را آنجا کرد و نماز صبح را در منی کرد. آنگاه وی را به‌عرفات برد و آنجا فرود آورد و نماز ظهر و عصر را آنجا بکرد و نماز صبح را نیز بکرد و سوی منی رفت و رمی جمره کرد و قربان کرد و موی بسترد و به‌سوی خانه رفت و طواف کرد.

گوید: و خداوند به‌پیمبر خود محمد صلی‌الله علیه وسلم وحی کرد که با اخلاص پیرو دین ابراهیم باش که وی از مشرکان نبود.

و خدای تعالی خلیل خود ابراهیم را به‌ذبح پسر امتحان کرد

علمای سلف از امت پیمبر صلی‌الله علیه وسلم اختلاف کرده‌اند که ابراهیم مأمور ذبح کدامیك از دو فرزند شد، بعضی گفته‌اند اسحاق بود و بعضی دیگر گفته‌اند اسماعیل بود.

و هردو گفتار را از پیمبر صلی‌الله علیه وسلم روایت کرده‌اند که اگر حدیث صحیح بود از آن نمی‌گذشتیم ولی دلالت قرآن بر صحت روایتی که ذبیح اسحاق بود از روایت دیگر روشنتر است.

عباس‌بن عبدالمطلب از پیمبر صلی‌الله علیه وسلم روایت کرده که دربارهٔ آیهٔ قرآن که گوید: و ذبحی بزرگ به‌فدای او دادیم[1] فرمود: «اسحاق بود.»

این خبر را از طریق دیگر مفصلتر آورده‌اند، اما به‌عباس منتسب است و از پیمبر نیاورده است.

و روایتی که ذبیح اسماعیل بود از معاویه است که صنابجی گوید پیش وی بودیم و سخن رفت که ذبیح اسماعیل بود یا اسحاق؟ و معاویه گفت: «پیش پیمبر بودیم و مردی بیامد و گفت: ای پیمبر، ای فرزند دو ذبیح از آنچه خدا غنیمت تو کرده به‌من بده و پیمبر بخندید.»

بدو گفتند: «ای پیمبر خدای، دو ذبیح کی بودند؟»

فرمود: «وقتی عبدالمطلب مأمور شد زمزم را از نوحفر کند نذر کرد اگر خدا کار وی را آسان کرد یکی از دوپسر خویش را قربان کند، و قرعه به‌نام عبدالله درآمد و خالگان وی مانع ذبح او شدند و گفتند: صدشتر به‌فدای پسر خویش کن. و ذبیح دیگر اسماعیل بود.»

و آنها که گفته‌اند ذبیح اسحاق بود

روایت هست که کعب به‌ابوهریره گفت: «خواهی که ترا از اسحاق پسر ابراهیم پیمبر خبر دهم؟»

گفت: «آری»

کعب گفت: «وقتی خدا عزوجل فرمان داد که ابراهیم پسر خود اسحاق را قربان کند، شیطان گفت: اگر در این مورد خاندان ابراهیم را فریب ندهم هرگز کسی از آنها را فریب دادن نتوانم.»

---

[1] ـ الصافات آیه ۱۰۷

و شیطان به‌صورت مردی در آمد که او را می‌شناختند و بیامد و وقتی که ابراهیم اسحاق را می‌برد که قربان کند، پیش سارد آمد و گفت: «ابراهیم صبحگاه اسحاق را کجا برد؟»

گفت: «دنبال کاری می‌رفتند.»

شیطان گفت: «نه بخدا، او را برای این نبرد.»

ساره گفت: «پس برای چه برد؟»

شیطان گفت: «وی را برد که قربان کند.»

ساره گفت: «چنین نیست، وی پسر خود را قربان نمیکند.»

شیطان گفت: «چرا، بخدا قسم چنین است.»

ساره گفت: «چرا او را قربان می کند؟»

شیطان گفت: «پندارد که خدایش فرمان داده است.»

ساره گفت: «بهتر است که فرمان خدای را اطاعت کند.»

وشیطان از پیش سارد برفت و به‌اسحاق رسید که به‌دنبال پدر می‌رفت وبدو گفت: «صبح زود پدرت تراکجا می‌برد؟»

اسحاق گفت: «برای کاری می‌رویم.»

شیطان گفت: «بخدا چنین نیست، و ترا می‌برد که قربان کند.»

اسحاق گفت: «پدرم مرا قربان نمی کند.»

شیطان گفت: «میکند.»

اسحاق گفت: «برای چه.»

شیطان گفت: «پندارد که خدایش فرمان دادد است.»

اسحاق گفت: «اگر فرمان خداست باید اطاعت کند.»

و شیطان او را رها کرد و سوی ابراهیم رفت و گفت: «صبح زود پسرت را کجا می‌بری؟»

ابراهیم گفت: «او را برای کاری می‌برم.»

شیطان گفت: «نه، او را می‌بری قربان کنی.»

ابراهیم گفت: «چرا قربانش کنم؟»

شیطان گفت: «پنداشته‌ای که خدایت فرمان داده است.»

ابراهیم گفت: «اگر خدایم فرمان داده باشد چنین خواهم کرد.»

و چون ابراهیم اسحاق را بگرفت که قربان کند اسحاق آماده بود، اما خدا وی را معاف فرمود و ذبیحه ای بزرگ به‌فدای او داد. و ابـراهیم به‌اسحاق گفت: «پسرم، برخیز که خدا ترا معاف فرمود» و خداوند به‌اسحاق وحی کرد که یك دعای ترا مستجاب خواهم کرد.

اسحاق گفت: «خواهم که هربنده‌ای را که مشرك نباشد وارد بهشت کنی.»

از عبیدبن‌عمیر روایت کرده‌اند که گفت: «موسی به‌خداوند گفت: خدایا چرا ترا خدای ابراهیم و اسحاق و یعقوب گویند؟»

خداوند فرمود: «به‌سبب آنکه ابراهیم هرگز چیزی را با من برابر نکـرد. اسحاق برای قربان شدن آماده شد و یعقوب را هـرچه بلا بیشتر دادم بیشتر به‌من گمان نیك برد.»

از ابن‌سابط روایت کرده‌اند که گفت: «ذبیح اسحاق بود.»

و هم از ابوالهذیل آورده‌اند که گفت: «ذبیح اسحاق بود.»

از ابن میسره روایت کرده‌اند که گفت: «یوسف به‌پادشاه گفت: چرانخواهی با من غذاخوری، بخدا من یوسف پسر یعقوب رسول‌الله پسر اسحاق ذبیح‌الله پسر ابراهیم خلیل‌الله هستم».

از ابن مسعود و جمعی از یاران پیمبر روایت کرده‌اند که ابراهیم علیه‌السلام در خواب دید که بداو گفته شد: «نذری را که کردی که اگر از ساره پسری داشتی اورا قربان کنی، وفا کن.»

از مسروق نیزروایت کرده‌اند که گفت: «ذبیح اسحاق بود.»

و آنها که گفته‌اند
ذبیح اسماعیل بود.

از ابن عمر روایت کرده‌اند گفت: «ذبیح اسماعیل بود.»

از ابن‌عباس نیز روایت کرده‌اند که در تفسیر گفتار خدای که فرمود:
و ذبیحه‌ای بزرك به‌فدای او دادیم، گفت: «اسماعیل بود.»

روایت دیگر از ابن‌عباس هست که ذبیح اسماعیل بود و پندار یهودیان که گفته‌اند ذبیح اسماعیل بود دروغ است.

از عامر نیز روایت کرده‌اند که ذبیح اسماعیل بود و دوشاخ ذبیحه به کعبه بسته شده بود.

از شعبی روایت کرده‌اند که من شاخهای قوچ را در کعبه دیدم.

ابن‌اسحاق گوید از کعب قرظی شنیدم که می‌گفت: «آنکه‌خدا عزوجل‌ابراهیم را به‌قربان وی مأمور کرد اسماعیل بود و این را از کتاب خدای توان دانست که‌از پس حکایت ذبیح گوید و وی را به‌اسحاق مژده دادیم که پیمبری از پارسایان بود و نیزگوید: وی را به‌اسحاق و از پی اسحاق به یعقوب مژده دادیم یعنی به‌پسر و پسر پسروخداکه ازپسر اسحاق‌بشارت‌داده بود به‌قربان کردن‌اوفرمان نمی‌داد وذبیح جز اسماعیل‌نبود.»

و هم ازکعب قرظی روایت هست که وقتی با عمربن عبدالعزیز خلیفه به‌شام بود این سخن با وی بگفت و عمر گفت: «من در این باب خبری ندارم و پندارم چنانست که‌گفتی.» آنگاه کس فرستاد ویك یهودی نو مسلمان راکه از علمای یهود بود بخواست و از او دراین‌باب پرسش کرد.

کعب‌گوید: من به‌نزد عمربن عبدالعزیزبودم که به‌نو مسلمان گفت: «ابراهیم

به‌قربان کردن کدام‌یك از دو پسر خویش مأمور شد؟»

یهودی گفت: «بخدا ای امیر مؤمنان، اسماعیل بود و یهودان نیز دانندولی با شما عربان حسد ورزند که پدرتان چنین باشد و اطاعت فرمان خدا کرده باشد و انکار آن کنند و پندارند که ذبیح اسحاق بود از اینرو که اسحاق پدر یهودان است.»

اما دلالت قرآن که گفتیم براینکه ذبیح اسحاق بود روشنتر است چنین است که خدای از دعای خلیل خویش ابراهیم وقتی از قوم خود ببرید و با زن خودساره به‌شام سفر کرد خبر داده که گفت: «سوی خدایم می‌روم که مرا هدایت خواهد کرد.»

و این مدتها پیش از آن بود که هاجررا بشناسد و مادر اسماعیل شود.

پس از آن خدای عزوجل از اجابت دعای ابراهیم و بشارت وی به‌پسری خردمندورؤیای او که این پسر را قربانی خواهدکرد سخن آورده و در کتاب خدای هرجا سخن‌ازبشارت‌ابراهیم‌به‌پسرهست‌دربارهٔ اسحاق‌است‌آنجا که فرمود: «وزنش ایستاده بود و بخندیدو اورا به‌اسحاق بشارت دادیم و از پی اسحاق به‌یعقوب.» وهم‌آنجا که‌فرمود: «و از آنها بیمناك شدگفتند بیم مدار و او را به‌پسری‌دانا بشارت دادند» وزنش به‌صورت‌خود زد و گفت پیری نازایم و درهمه‌جا سخن ازمژدهٔ پسر ازساره هست ومی‌باید دراین آیه که‌گوید: «و اورا به‌غلامی خردمند بشارت دادیم» نیزمانند دیگرآیات قرآن مقصود پسرساره باشد.

و این سخن که گفته‌اند خداوندکه پیش ازتولد اسحاق ازفرزند وی یعقوب نیزبشارت داده‌بود وفرمان به‌قربان اونمی‌داد درست نمی‌نماید زیرا خداوند فرمان داده بود اسحاق پس از رشد قربان شود وتواند بودکه یعقوب پیش از آنکه فرمان قربان اسحاق برسد تولد یافته بود.

ونیزاین سخن که دوشاخ قوچرا درکعبه آویخته‌بود دیده‌اند خلاف منظور

نتواند بود، زیرا محال نیست که آنرا از شام به کعبه برده و آنجا آویخته‌اند.

سخن از ابراهیم خلیل‌الرحمان و پسرش که مأمور قربان او شد و سبب آنکه به قربان وی فرمان یافت.

سبب آنکه خدا عزوجل ابراهیم را به قربان کردن پسر فرمان داد چنان بود که چون ابراهیم از قوم خویش ببرید و برای حفظ دین خود بگریخت و سوی خدا هجرت فرمود و ازسرزمین عراق به‌شام رفت ازخدا خواست که از ساره پسری پارسا بدو دهد و خدای به‌حکایت گفتار وی فرمود: «سوی خدایم می‌روم که مرا هدایت خواهد کرد، خدایا از پارسایان به‌من بخش» وچون فرشتگان مأمور مؤتفکه وقوم‌لوط، مهمان وی شدند و اورا به‌پسری خردمند بشارت دادند ابراهیم گفت: «و اوقربان خدا خواهد شد» وچون پسر تولد یافت و بالغ شد به‌او گفته شد: «نذری را که با خدای خویش کردی وفا کن.»

سخن در این باب:

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که وقتی جبرئیل ساره را بشارت داد که پسری خواهد داشت و اوشگفتی کرد و گفت: نشان این چیست؟ جبرئیل چوب خشکی میان انگشتان گرفت که بجنبید وسبز شد وابراهیم گفت «بنابراین قربان خدا خواهد بود» وچون اسحاق بزرگ شد ابراهیم به‌خواب دید که به‌او گفتند: «به‌نذر خویش وفا کن» و او به‌اسحاق گفت: «بیا برویم برای خدا قربان کنیم» وکارد و طنابی برگرفت و با او برفت و چون میان کوهها رسیدند، پسر گفت: «پدر پس قربان تو کو؟»

ابراهیم گفت: «پسرم من درخواب دیده‌ام که ترا قربان کنم، ببین رأی تو

چیست؟»

اسحاق گفت: «پدر آنچه را فرمان داری کاربند که انشاءالله مرا صابر خواهی دید.» آنگاه گفت: «بند مرا محکم ببند تا دست و پا نزنم و جامهٔ خویش نگهدار که خون من بر آن نریزد که ساره به‌بیند و غمین شود و کارد را به‌سرعت بر گلویم بکش که مرگ آسانتر شود و چون پیش ساره برگشتی بدو سلام برسان».

ابراهیم پیش رفت و اورا بوسیدن گرفت. آنگاه دست و پایش را ببست و همی گریست اسحاق نیز گریستن آغاز کرد و اشك برچهره‌اش دوید. آنگاه ابراهیم کارد را به‌گلوی او کشید و خدا عزوجل صفحهٔ مسی بسر حلق اسحاق کشید و چون چنین دید کارد را به‌پیشانی او زد و به‌پشتش فروبرد و خدا فرمود: «و تسلیم شدند و اورا به‌پیشانی درانداخت.» و ندا آمد که ای ابراهیم، رؤیای تو راست شد، بنگر و وقوچی آنجا بود که آنرا بگرفت و پسر را رها کرد و پسر را همی بوسید و گفت: «پسر امروز ترا به‌من بخشیدند» و خدا عزوجل فرمود: «و ذبیحه‌ای بزرگ به‌فدای او دادیم.» و چون ابراهیم بازگشت قصه را برای ساره گفت و او سخت بنالید و گفت: «میخواستی پسر مرا قربان کنی و به‌من نگفتی.»

از محمدبن اسحاق روایت کرده‌اند که وقتی ابراهیم می‌خواست به دیدار هاجر رود بر براق می‌رفت، صبح به‌شام بود و ظهر به‌مکه بود و از آنجا باز میگشت و به‌شب درشام با کسان خود بود. و چون پسر بالغ شد و دردلش جای گرفت و از او امید داشت که به‌عبادت خدا و رعایت محرمات وی بپردازد، درخواب فرمان یافت که اورا قربان کند.

ابن اسحاق از بعضی اهل علم روایت کرده که وقتی ابراهیم فرمان یافت که پسر را قربان کند گفت: «پسر طناب و کارد بردار تا به‌این دره شویم و هیزم بیاریم» و چیزی از فرمان خدای عزوجل به‌او نگفت. و چون سوی دره رفتند دشمن خدا ابلیس به‌صورت مردی بیامد تا اورا از فرمان خدا بازدارد و گفت: «ای پیر کجا می-

روی؟» ابراهیم گفت: «دراین دره کاری دارم.»

گفت: «بخدا می‌بینم که شیطان به‌خواب تو آمده و گفته که این پسر را قربان کنی وقصد قربان کردن‌اوداری.»

و ابراهیم‌ابلیس را بشناخت و گفت: «دشمن خــدا ازمن دورشو بخدا فرمان خدایم راکارخواهم بست.»

وچون دشمن خدا ازابراهیم نومید شد، راه اسماعیل را گرفت کــه کارد و ریسمان به‌دست از پی پدر می‌رفت و بدو گفت: «می‌دانی پدرت تراکجا می‌برد؟»

گفت: «می‌رویم هیزم بیاریم.»

شیطان گفت: «بخدا می‌خواهد ترا قربان کند.»

اسماعیل گفت: «چرا؟»

شیطان گفت: «پندارد که خدایش به‌این کارفرمان داده است.»

اسماعیل گفت: «پس باید فرمان خدا را انجام دهدمن نیزمطیع وگوش بــه‌فرمانم.»

وچون‌ازپسرنومید شد پیش‌هاجرمادراسماعیل رفت وگفت: «میدانی ابراهیم اسماعیل راکجا برد؟»

هاجرگفت: «رفت هیزم بیارد.»

شیطان گفت: «بخدا اورا برد قربان کند.»

هاجرگفت: «نه اورا دوست‌داردوبا وی مهربان است.»

شیطان گفت: «پندارد که‌خدایش به‌این کار فرمان‌داده است.»

هاجرگفت: «اگرخدایش‌فرمان داده،باید تسلیم فرمان‌وی بود.»

و دشمن خدا خشمگین برگشت که باخاندان ابراهیم کاری ازپیش نبرده بود وابراهیم وخاندان ابراهیم به‌یاری خدا اورا رانده بودند وبه‌اطاعت وفرمانبرداری خدا همسخن بودند.

وچون ابراهیم دردره با پسرتنها ماند وچنانکه گفته‌اندآنجا درهٔ ثبیربود بدو گفت: «پسرم، درخواب دیده‌ام که ترا قربان کنم.»

و اوگفت: «پدر آنچه فرمان یافته‌ای بکاربند که مرا صبورخواهی دید.»

از محمدبن اسحاق روایت کرده‌اند که اسماعیل به‌پدر گفت: «اگرخواهی مرا قربان کنی بند مرا محکم ببند که خون من به‌تو نریزد وثوابم کاسته نشود که مرگ سخت است وبیم دارم وقتی کارد به‌گلویم رسید دست و پا بزنم. کارد را تیزکن تاآسان ببری و مرا آسوده کنی و چون مرا بیندازی که قربان کنی به‌رودر-انداز نه‌پهلو که بیم دارم وقتی به‌رویم نگریستی رأفت برتو چیره شود و نتوانی فرمان خدا را به‌کار بندی، و اگر خواستی، پیراهن مرا به‌مادرم ده که دلش آرام گیرد.»

گوید: ابراهیم گفت: «پسرم، چه خوب درانجام کارخدا کمکم می کنی.»

پس چنانکه اسماعیل گفته بود او را محکم ببست و کارد را تیز کرد و او را به رو در افکند و به رویش ننگریست و کارد به‌گلویش نهاد و خدا عزوجل کارد را وارونه کرد و او پسر را پیش کشید که زودتر کار را بسر برد و ندا آمد که ای ابراهیم، خواب توراست شد، این ذبیحهٔ تواست که به‌فدای پسرقربان کنی.

خداوند عزوجل گوید: وچون تسلیم شدند و اورا به‌پیشانی درافکند. و رسم بودکه قربان را به‌یك‌طرف چهره درافکنند.

واین نشان درستی حدیث است که به‌پدر گفت مرابه‌چهره‌درانداز و موافق گفتار خداست که‌فرمود: «و اورابه‌پیشانی درافکند وندا دادیم که‌ای‌ابراهیم‌خواب‌توراست شدومانکوکاران را چنین پاداش دهیم واین امتحانی آشکاربود وذبیحه‌ای‌بزرگ به‌فدای او دادیم.»

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که قوچی که بیاوردند چهل پاییز در بهشت چریده بود و ابراهیم پسر را رها کرد و به‌دنبال قوچ تا جمرهٔ اول رفت و هفت

سنگ بدو زد و رها کرد تا به‌جمرهٔ میانه رسید آنجا نیز هفت سنگ بزد و رها کرد و به‌نزدیك جمرهٔ بزرگ بدو رسید و هفت سنگ بزد آنگاه قوچ را به‌قربانگاه منی برد و سر برید. به‌خدایی که‌جان ابن‌عباس به‌فرمان اوست‌در آغاز اسلام سرخشکیدهٔ قوچ با دوشاخ آن برناودان کعبه آویخته بود.

وهم از ابن عباس روایت کرده‌اند که گفت: «وقتی ابراهیم‌به‌انجام مناسك رفت میان صفا ومروه شیطان بدو رسید و با اومسابقه داد که ازشیطان پیشی گرفت آنگاه جبرئیل اورا به‌نزدیك جمرهٔ عقبه برد وشیطان بیامد و ابراهیم هفت سنگ بدوزد تا برفت و باز نزدیك جمرهٔ میانه بیامد و هفت سنگ بدوزد تا برفت آنگاه اسماعیل رابه‌پیشانی درافکند وپیراهنی سفید به‌تن داشت گفت: «پدر جامه‌ای جزاین ندارم که کفنم کنی آنرا بکن که کفنم شود.» و ابراهیم بنگریست و دید که قوچی میانسال وسپید وشاخدار آنجا بود.

ابن‌عباس گوید وما پیوسته به‌طلب چنین قوچها بودیم.

عبید بن عمیر گوید: محل قربان درمقام ابراهیم بود و مجاهد گوید درمنی بود، ابن‌عباس گوید: قوچی که ابراهیم سربرید همان قوچ بود که پسر آدم قربان کرد و ازاو پذیرفته شد.

سعیدبن جبیر گوید: قوچی که ابراهیم سربرید چهل سال در بهشت چریده بود وقوچی تیره رنگ بود وپشم سرخ داشت، و هم از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که ذبیحهٔ اسماعیل بز کوهی بود.

ازحسن روایت کرده‌اند که فدای اسماعیل یك بزبود که از ثبیر فرود آمد و اینکه خداعزوجل ذبیحهٔ اورا بزرگ خوانده خاص اونیست و هرچه بردین وی ذبح شود بزرگ باشد واین تا به‌روز رستاخیزسنت شدو دانند که‌ذبیحه از مرگ بد جلوگیری می کند، پس ای بندگان خدا قربان کنید.

و امیةبن ابی‌الصلت را دربارهٔ سبب فرمان خدای به‌قربان کردن ابراهیم

شعری هست و گفتاروی با آنچه ازسدی آوردیم مطابق است که سبب آن نذرابراهیم بود وخدا به‌وفای آن فرمان داد، گوید:

«ابراهیم به‌رضای خدا به‌نذرخویش وفا کرد.»

«از پسرخویش خبرنداشت و اورا.»

«درمیان کشتگان نمی‌توانست دید.»

«پسرم، من ترا درراه خدا نذر کرده‌ام.»

«وباید صبورباشی.»

«پدربند را محکم کن که چون اسیر دربند،»

«از زیرکارنگردم.»

«وکارد وی تیز بود و درگوشت فرو توانست رفت.»

«و همینکه لباس او بیرون می‌کشید،»

«خداوندش به‌قوچی مجلل فدا داد.»

«این را بگیر وپسررا رها کن.»

«که من ازعمل شما خشنودم.»

«پدربماند ومولود وی نیزبماند.»

«و شهرت بزرگ یافتند.»

«بسا باشد که جانها ازچیزی بنالد،»

«اما گشایش آن چون بازکردن عقال باشد.»

و خدا عزوجل از آن پس که ابراهیم را به‌وسیلهٔ نمرود که می‌خواست او را بسوزد امتحان کرد وبفرمود تا پسررا که بالغ بود و دربنیان‌گزاری خانه ازاوکمك گرفته بود قربان کند ، امتحان کلمات را پیش آورد که خداوند فرمود: «و چون پروردگارت ابراهیم را به کلماتی امتحان کرد وآنرا به‌سربرد.»

علمای سلف اسلام در بارهٔ کلماتی که خداوند عزوجل ابراهیم را بدان

امتحان فرمود اختلاف کرده‌اند، بعضی گفته‌اند سی فقره بود که همه شرایع اسلام است.

ذکر گویندهٔ این سخن

از ابن عباس آورده‌اند کــه دربارهٔ آیهٔ «و چون خدا ابراهیم را به‌کلماتــی امتحان کرد» گوید: هیچکس به‌جز ابراهیم امتحان این دین راکامل نکرد، خدایش به‌کلماتی امتحان فـرمود و آنرا به‌سر برد. وخدا برائت وی را رقــم زد و گفت: «ابراهیم که وفا کرد.» ده کلمه درسورهٔ احزاب است و ده کلمه در برائت و ده کلمهٔ دیگردرسورهٔ مؤمنین وسأل سائل. واسلام همین سی‌فقره است.

و هم ازو روایت کرده‌اند که گویــد: از کلمات امتحان ابــراهیم ده کلمه در سورهٔ برائت است: التائبون‌العابدون‌الحامــدون. وده کلمه در سورهٔ احزاب: انــ المسلمین والمسلمات. و ده کلمه درسورهٔ مؤمنون تا گفتهٔ خدا عزوجل: والذین‌هم علی‌صلواتهم یحافظون. و ده کلمه در سورهٔ سأل سائل که والذین هم علی صلواتهم یحافظون.

ودیگران گفته‌اند کلمات ابراهیم ده خصلت ازسنن اسلام بود که پنج خصلت درسرو پنج دیگر درتن است.

ذکر گویندهٔ این سخن

وهم از ابن عباس آورده‌اند که امتحان ابراهیم به‌طهارت بود کــه پنج درسر است وپنج درتن. درسر، چیدن شارب است و مضمضه و استنشاق ومسواك وفرق کردن سر. و درتن، چیدن ناخن است و ستردن زهار و ختنه وستردن زیــر بغل و

تطهیر به‌آب.

بعضی دیگر گفته‌اند ازکلمات ابراهیم شش در انسان بود و چهاردرمناسك بود. در انسان ستردن زهار بود و ختنه و ستردن زیر بغل و چیدن ناخن و شارب و غسل جمعه و چهار مناسك طواف بود وسعی صفا ومروه و رمی جمرات ورفتن به‌عرفات.

بعضی دیگر گفته‌اند امامت ناس بود ومناسك حج.

از ابوصالح روایت کرده‌اند که «کلمات امتحان ابراهیم این‌بود که خدای عزوجل فرمود: «ترا امام کسان کنم.» و آیات مناسك.

وهم از ابوصالح روایت کرده‌اند که گفت: «کلمات ابراهیم امامت کسان‌بود ومناسك حج وبرآوردن کعبه.»

از مجاهد در بارهٔ گفتار خدای که ابراهیم را به‌کلماتی امتحان کردیم. روایت کرده‌اند که خدا عزوجل به‌ابراهیم فرمود: «ترا به‌کلماتی امتحان کنم دانی چیست؟»

ابراهیم گفت: «مرا پیشوای کسان کنی؟»

فرمود: «آری.»

گفت: «و ذریه‌ام را نیز؟»

فرمود: «پیمان من به‌ستمگران نرسد.»

گفت: «کعبه را مقصد کسان کنی؟»

فرمود: «آری»

گفت: «واین بلد را امن گردانی؟»

فرمود: «آری.»

گفت: «ما را تسلیم خویش کنی و اعقاب ما را قومی مسلمان کنی؟»

فرمود: «آری.»

گفت: «ومناسك مارا معلوم فرمایی و توبهٔ ما را بپذیری؟»

فرمود: «آری»

گفت: «و مردم‌مؤمن آنرا از میوه‌ها روزی دهی؟»

فرمود: «آری.»

از سدی روایت کرده‌اند که کلمات امتحان ابراهیم این آیات بود که‌فرماید: «ربنا تقبـل‌منا انك انت السمیع العلیم. ربنا و اجعلنا مسلمین‌لك و من ذریتنـا امة مسلمة لك و ارنا مناسکنا و تب علینا انك انت‌التواب الـرحیم. ربنا و ابعث فیهم رسولا منهم[1] یعنی پروردگارا از ما بپذیر که تو شنوا و دانائی، پروردگارا مـا را مسلمان خویش کن و فرزندان ما را جماعتی مسلمان خویش کن و آداب عبـادتمان را به‌ما بیاموز و برما ببخشا که تو بخشایشگر و رحیمی پروردگـارا به‌فرزندان ما پیغمبری از خودشان فرست».

از ربیع روایت کرده‌اند که کلمات امتحان این آیات بود: ترا پیشوای کسان کنم و کعبه را مقصد کسان و مأمن کردیم و مکان ابراهیم را نمازگاه کنید و باابراهیم و اسماعیل پیمان کردیم... تاآخر آیه. این‌همه کلماتی است که خدا عزوجل‌ابراهیم را بدان امتحان فرمود.

و هم از سدی روایتی هست به‌همین مضمون با این اضافه که محمد صلی‌الله علیه وسلم نیز از اعقاب ابراهیم باشد.

گویند: کلمات امتحان‌ابراهیم مناسك حج بود. و این را از ابن‌عباس‌روایت کرده‌اند.

و دیگران گفته‌اند کلمات امتحان‌چند چیز بود و ختنه ازآن جمله بود.

از شعبی روایت کرده‌اند که از جمله کلماتـی که ابراهیم بدان امتحـان شد ختنه بود.

۱ – ۲:۱۲۷ و ۱۲۸

و دیگران گفته‌اند شش چیز بود: ستاره وماه و خورشید و آتش و هجرت و ختنه که ابراهیم بدان امتحان شد و صبور بود.

ابورجا گوید: ازحسن دربارهٔ کلماتی که خدا عزوجل ابراهیم را بدان امتحان فرمودپرسیدم و گفت:. «وی را به‌ستاره امتحان فرمود و از اوخشنود شد وبه‌ماه که از او خشنود شد و به‌خورشید که از او خشنودشد وبه‌آتش که از او خشنود شد وبه هجرت که از او خشنود شد و او را به‌ختنه نیز امتحان فرمزد».

از حسن نیز روایت کرده‌اند که خدا به‌هرچه ابراهیم را امتحان فرمودصبور بـــود. به ستاره و خورشید و ماه امتحان فرمود و او بدانست که خـــدایش دایم و لایزال است و رو سوی او کرد و از شرك به‌دور ماند و به‌هجرت امتحان فرمود که از قوم و دیار خود دور شد و به‌سوی خدا هجرت کرد به‌شام پیوست و او را پیش از هجرت به آتش امتحـــان فرمود و به‌ذبح پسر و ختنه امتحـــان فرمـــود و برهمه صبور بود.

ابوهریره از پیغمبر صلی‌الله علیه وسلم روایت کرده که ابراهیم در سن‌هشتاد سالگی با تیشه ختنه کرد.

از ابوامامه روایت کردداند که‌پیغمبر صلی‌الله علیه وسلم دربارهٔ آیهٔ «وابراهیم که وفا کرد» فرمود: «دانید به‌چه وفا کرد؟» گفتند: «خـــدا و پیغمبر او بهتر دانند.» فرمود: «هرروز چهار رکعت نماز کرد.»

انس از پدرش روایت کرده که پیغمبر صلی‌الله علیه وسلم فرمود: «دانید که چرا خدا عزوجل ابراهیم را خلیل خویش نامیدبرای آنکه هـرصبح و شب گفتی: «فسبحان‌الله حین تمسون وحین تصبحون[1] یعنی هنگامی که شب می‌کنید و هنگامی که صبح می کنید تنزیهٔ خدای یکتا کنید»

و چون خداوند دیدکه ابـراهیم برامتحانها صبر کرد و همهٔ فرایض را بجا

۱ ـ ۳۰، ۱۷

آورد و اطاعت وی را برهمه چیز مقدم داشت، وی را خلیل خویش گرفت و امام خلق کرد و به پیغمبری فرستاد و پیغمبری و کتاب و رسالت را در اعقاب وی قرار داد و کتابهای منزل و حکمتهای رسا را خاص ایشان کرد و بزرگان و سروران و سالاران از آنها بود و هروقت سروری برفتی سالاری به‌جای او نشستی وشهرتشان را در خلف محفوظ داشت که همه اقوام به دوستیشان دلبسته‌اند و به‌ثنا و فضلشان گویا، و این حرمت دنیاست که خدایشان داده وحرمت آخرتشان بیشتر و بزرگتراز آنست که وصف آن توانند گفت.

اکنون به‌خبر دشمن خدا و دشمن ابراهیم که رسالت وی را تکذیب کرد و اندرز وی را نپذیرفت که نادان بود و به حلم خدا مغرور، یعنی نمرود پسر کوش، پسر کنعان، پسر حام، پسر نوح باز می‌گردیم و با ذکر سرانجام وی در این دنیا که به‌خداوند طغیان کرد و خداوند مهلتش داده بود و در کار عذابش شتاب نکرده بود و اینکه می‌خواست خلیل خدا را که او را به‌توحید و برائت از بتان خوانده بود بسوزاند و اینکه مهلت خدای که چهارصد سال‌بود غرور وطغیان وی‌رابیفزود و خدا عزوجل در این دنیا عذابی به‌مدت مهلت بدو داد وضعیفترین مخلوق‌خویش پشه را براو چیره کرد.

ذکر اخبار ازجنایت نمرود
و عذابی که خدا بدو کرد

از زیدبن اسلم روایت کرده‌اند که اول جبار زمین نمرود بود و مردم از نزد وی آذوقه‌برمی گرفتند و ابراهیم با آذوقه‌گیران برفت وچون کسان براومی گذشتند، می‌پرسید: «پروردگارتان کیست؟» ومی گفتند: «توپروردگار مائی.» و چون ابراهیم بر او بگذشت به‌پاسخ وی گفت: «پروردگار من آنست که بمیراند و زنده کند.»

نمرود گفت: «من نیز بمیرانم و زنده کنم.»

ابراهیم گفت: «خدا خورشید را از مشرق برآرد، تو از مغرب درآر!»

و کافر، حیرت زده شد، و او را بی آذوقه پس فرستاد وابراهیم سوی کسان خود بازگشت و بر تپهٔ خاکی گذشت و با خود گفت: «چرا از این خاك برندارم که پیش کسان خود برم و وقتی مرا ببینند دلخوش شوند.» و از خاك برگرفت و پیش کسان خود شد و بار خود بنهاد و بخفت و زن او برخاست و بار وی رابگشود و آذوقه‌ای دید که بهتر از آن کس ندیده بود و از آن بساخت و پیش آورد و درخانهٔ وی آذوقه نبود ابراهیم گفت: «این ازکجاست؟»

گفت: «از آن خوردنی که آورده بودی.»

و ابراهیم بدانست که خدا او را روزی داده است و ستایش او کرد.

آنگاه خداوند فرشته‌ای پیش جبار فرستاد که به‌من ایمان بیار و ترا بر پادشاهیت واگذارم.

نمرود گفت: «مگر پروردگاری جز من هست؟»

و فرشتهٔ دیگر آمد و همچنان گفت و نمرود نپذیرفت. و سومی آمد و نمرود نپذیرفت.

فرشته گفت: «تاسه روز جماعت خویش را فراهم آر» وجبارجماعت خویش را فراهم آورد.

و خدا فرشته را بفرستاد و دری از پشه بر آنها بگشود چون خورشید برآمد از بسیاری پشه آنرا ندیدند وخدا پشگان را سوی آنها فرستاد که گوشتشان را بخورد و خونشان را بنوشید و جز استخوان نماند و شاه همچنان ببود و آسیبی بدو نرسیده بود و خدا پشه‌ای به‌سوی او فرستاد که وارد بینی‌اش شد وچهارصد سال ببود که سر او را با مطرقه‌ها می‌کوفتند و رؤف ترکس برای وی آن بود که مطرقه را با هردو دست میگرفت و به‌سراو میکوفت، چهارصدسال جباری کرده‌بود و خدا چهارصد سال به‌اندازهٔ پادشاهیش او را عذاب کرد تا بمرد.

و هم او بود که برجی بلند بساخت و خدا آنرا از ریشه برافکند و خدا عزوجل درقرآن فرمود: «وخدا بنیان آنها را از ریشه‌برانداخت.»

از ابن‌مسعود و جمعی از یاران پیمبر روایت‌کرده‌اندکه آنکه با ابراهیم در بارهٔ خدایش محاجه‌کرد، فرمان داد تا ابراهیم را از شهربیرون‌کنند و چون بیرون شد لوط راکه برادرزادهٔ وی بود بردرشهر بدید و اورا بخواندکه ایمان آورد و بدوگفت‌که من به‌سوی خدایم مهاجرت می‌کنم.

و نمرود سوگند خوردکه خدای ابراهیم را بجوید و چهار جوجه عقاب را بگرفت و باگوشت و شراب تربیت‌کرد و چون بزرگ شدند و نیرو گرفتند، آنها را به‌صندوقی بست و در صندوق بنشست آنگاه یك ران گوشت برای آنها به‌بالا نصب‌کرد و عقابها به‌هوای گوشت به‌طرف بالا پرواز کردند و چون به‌آسمان‌رفتند به‌زمین نگریستن گرفت وکوهها را دیدکه چون مورچه همی جنبید و بازگوشت‌را بالا برد و زمین را دیدکه دریایی برآن احاطه‌داشت وگویی دایرهٔ آب بود وچون بسیار بالا رفت در ظلمت افتاد و بالا و زیر خود را ندید و بترسید و گوشت را پایین برد و عقابان به‌دنبال آن سرازیر شد و چون کوهها فرودآمدن آنرا بدید و صداشان را بشنید ترسان شد و چیزی نمانده بود ازجای خویش بلرزد اماچنین‌نشد و معنی‌گفتار خدای‌که فرماید: «ومکر خویش بکردند و مکرآنها به‌نزد خداست اگرچه نزدیك بودکه از مکرشان‌کوهها از جا برود.»

و پرواز عقابان از بیت‌المقدس بود و در جبل‌الدخان فرود آمد. و چون نمرود بدانست‌که‌کاری‌نتواند ساخت برجی بنیادکرد وچون بسیار بالا رفت، بالای آن شد تا به‌پندار خویش خدای ابراهیم را ببیند و حالش خرابی‌گرفت چنانکه پیش ازآن نشده بود و خدا بنیان او را ازپایه‌در آورد و چنانکه در قرآن فرمود: «سقف از بالا برآنها افتاد و عذاب از زیر بیامد و ندانستند» و چون پایه‌های برج برآمد فرو ریخت و بیفتاد و ازآن هنگام زبانهای مردم از بیم‌آشفته شد و به‌هفتادو

سه‌زبان سخن کردند و آنجا بابل نام یافت که از مایهٔ تبلبل یعنی درهم شدن است و پیش از آن زبان مردمان سریانی بود.

از سعیدبن جبیر روایت کرده‌اند که دربارهٔ آیهٔ قرآن که گوید: «اگرچه‌نزدیك بود که از مکرشان کوهها از جا برود» گفت نمرود به صاحب عقابـان بگفت تا صندوقی بیاوردند و مردی را همراه برداشت و چنان کـرد که عقابان آنرا بردارند و چون بالارفت‌به همراه خویش گفت: «چه می‌بینی؟» گفت «آب می‌بینم و جزیره» مقصود دنیا بود، پس از آن بالا رفت و به‌همراه خودگفت: «چه می‌بینی؟» گفت: «پیوسته از آسمان دورتر می‌شویم.» گفت: «فرو رویم.»

دیگری گوید: ندا آمد که ای یاغی کجا می‌روی؟ و کوهها صدای عقابان را بشنید و آنرا فرمان آسمان پنداشت ونزدیك بود از جابرود- و معنی گفتارخدای که اگرچه نزدیك بود که از مکرشان کوهها از جابرود. همین است.

از عبدالرحمان پسر دانیل روایت کرده‌اند که علی‌علیه‌السلام دربارهٔ آیه قرآن که‌گوید: و اگرچه نزدیك باشد که از مکرشان کوهها از جا بـرودگفت: آنکس که با ابراهیم دربارهٔ خدایش محاجه کرد، دوعقاب کوچك بگرفت و پرورش داد تـا نیروگرفت وبزرگ شد. گوید و پای هریك را با رشته‌ای به‌صندوقی‌بست وعقابان را گرفته نگهداشت و با دیگری در تابوت نشست.

گوید و در تابوت چوبی‌بالا برده بود که برسر آن‌گوشت بود وعقابان‌پرواز کرد و او به‌همراه خودگفت: «بنگر چه می‌بینی؟»

گفت: «چنین وچنان می‌بینم.» تا وقتی‌گفت: «دنیا را چنان می‌بینم که گویی مگسی باشد» گفت : «چوب را بگردان» و بگـرداند و فرود آمدندگوید: و معنی گفتار خدا عزوجل که فـرمود اگرچه نزدیك بودکه از مکرشـان کوهها از جای برود همین است.»

ابن اسحاق گوید به‌همین‌جهت عبدالله در این آیه به‌جای کان کاد خـوانده

است که به‌این معنی نزدیکتر است.

گروهی گفته‌اند که نمرود پسر کوش پسر کنعان پادشاه مشرق و مغرب زمین بود و مطلعان سرگذشت شاهان و اخبار گذشتگان این سخن را نپذیرند زیرا انکار-پذیر نیست که مولد ابراهیم به روزگار ضحاك پسر اندرماسب بود که شمه‌ای از اخبار وی را بگفتیم و در آن دوران پادشاهی شرق و غرب از ضحاك بود. بعضی کسان درکار نمرودبه‌مشکل افتاده‌اند، زیرا ازدوران ضحاك واوضاع آن خبرداشته‌-اند، و این خبر را نیز شنیده‌اند که دوکافر و دو مؤمن پادشاهی همه زمین داشتند، دوکافر نمرود وبخت‌نصر بودند و دومؤمن سلیمان پسرداود بود و ذوالقرنین، ونیز شنیده‌اند که ضحاك به‌دوران ابراهیم پادشاهی شرق و غرب داشت و پنداشته‌اند نمرود همان ضحاك بود.

به‌نزد مطلعان اخبار سلف و معرفت اوضاع گذشته این پندار درست نباشد، زیرا نسب نمرود در قوم نبط شهره است و نسب ضحاك نیز درعجمان پارسی‌شهره است و مطلعان اخبار سلف و دانایان امور گذشته گفته‌اند که ضحاك ملك سواد و اطراف را از چپ و راست به نمرود داد و او و فرزندان و عمالش را بر آن گماشت و خود او در بلاد همی گشت و موطن وی و اجدادش دنباوندازکوهستان طبرستان بود و افریذون وی را بینداخت و براو چیره شد و به‌بندآهنین کرد.

ونیز بخت‌نصرازسوی لهراسب اسپهبدی مغرب دجله مابین‌اهواز تاسرزمین روم داشت، زیرا لهراسب به‌پیکار ترکان مشغول بود و به‌مقابلهٔ آنها در بلخ مقر داشت. چنانکه گفته‌اند وقتی‌اقامت وی برای جنگ ترکان به‌درازاکشید بلخ رابنیاد کرد وآنها که از کار قوم غافل بودند از درازی حکومت اینان در یك ناحیه که از جانب دیگری بود پنداشتند که شاه، آنها بوده‌اند، اما تا آنجا که دانیم هیچکس از مطلعان امور سلف و اخبار شاهان گذشته و روزگار کسان نگفته‌که کسی از نبطیان در شرق وغرب پادشاه مستقل یك وجب زمین بوده است تاچه رسد به‌اینکه‌پادشاه

شرق و غرب باشد.

ولی دانشوران اهل کتاب و مطلعان اخبار گذشته که رنج نظر در کتب تاریخ برده‌اندگویند که نمرودازسوی ازدهاق بیوراسب چهارصد سال براقلیم بابل حکومت داشت وپس ازهلاك نمرود یکی از اعقاب وی به نام نبطبن قعودیکصد سال حکومت آنجا داشت پس از او داوص پسر نبط هشتاد سال حکومت کرد پس از آن بالش پسر داوص یك صدوبیست سال حکومت داشت، پس از آن نمرود پسر بالش یك سال وچند ماه حکومت داشت و این همه هفتصد و یك سال و چند ماه بود که همه در ایام ضحاك بود و چون افریذون به‌شاهی رسید و بر ازدهاق چیره شد. نمرود پسر بالش را بکشت وقوم نبط را تار ومار کرد وبراند و بسیار کس بکشت از آنرو که بابیوراسب همدلی کرده بودند و نمرود و فرزندانش حکومت از او داشتند.

بعضی مطلعان پنداشته‌اند که بیوراسب پیش از هلاك از آنها بگشته بود و ترتیب کارشان دگرگون شده بود.

اکنون به حکایت دیگر حوادث ایام ابراهیم صلی‌الله علیه وسلم می‌پردازیم.

از حوادث ایام وی قضیهٔ لوط پسر هاران پسر تارخ برادرزادهٔ ابراهیم علیهماالسلام بود وکار وی با قوم سدوم. چنانکه گفته‌اند لوط از سرزمین بابل با عموی خود خلیل‌الرحمان در آمد که مؤمن و پیرو دین وی بود و در مهاجرت شام همراه وی شد، ساره دختر ناحور نیز با آنها بود.

بعضی دیگر گفته‌اند ساره دختر هنال پسر ناحور بود و گفته‌اند که تارخ نیز که مخالف دین ابراهیم و پیرو کفر خویش بود در سفر همراه آنها بود و چون به حران رسیدند تارخ که پدر ابراهیم بود درآنجا بر کفر بمرد و ابراهیم ولوط سوی شام شدند و از آنجا به‌مصر رفتند و در آنجا یکی از فرعونان را یافتند که به‌قولی

سنان پسر علوان پسر عبید پسر عویج پسر عملاق پسر لاوذ پسر سام پسر نوح بود.

و بقولی فرعون مصر در آن روزگار برادر ضحاك بود که ضحاك وی را از طرف خویش حکومت مصر داده بود و شمه‌ای از قصهٔ فرعون مصر را با ابراهیم از پیش گفته‌ایم.

آنگاه به شام برگشتند وگویند که ابراهیم به‌فلسطین مقر گرفت و برادرزادهٔ خود لوط را در اردن فرود آورد و خدای عزوجل لوط را به‌اهل سدوم فرستاد که کافر خدا و اهل فحشاء بودند چنانکه خدا عزوجل از آنها خبرداد و فرمود: «انکم لتأتون الفاحشة ما سبقکم بها من احد من العالمین. ائنکم لتأتون الرجال و تقطعون السبیل و تأتون فی نادیکم المنکر [1] یعنی شما این کار زشت می کنید که هیچیك از جهانیان پیش از شما نکرده‌اند، شما پیش مردان می‌روید و راهها را می‌زنید و در انجمنتان‌کارهای ناروا می کنید» و راهزنی آنها چنانکه گفته‌اند همان بود که باهرکه به‌شهرشان وارد می‌شد مرتکب فحشا می‌شدند.

ازابن‌زید دربارهٔ‌گفتار خدای که فرمود: «و راه می‌زنید.» روایت کرده‌اند که وقتی مسافری بر آنها می‌گذشت راه وی را می‌زدند و با وی عمل زشت می کردند و به‌قولی کار منکری که در انجمن خویش می کردند این بود که هر که را بر آنها می‌گذشت می‌زدند.

بعضی دیگر گفته‌اند در محافل خویش باد درمی کردند وبعضی دیگر گفته‌اند با همدیگر عمل زشت می کردند.

ذکر آنکس که گوید مسافران را میزدند

عکرمه به‌توضیح گفتار خدای که فرمود: «در انجمن خودکار ناروا میکنید»

۱- ۲۹: ۲۸ و ۲۹

گوید رهگذران را آزار می‌کردند و مسافران را کتك می‌زدند.

از ابن مسعود و جمعی از یاران پیغمبر صلی‌الله علیه وسلم روایت کرده‌اند که عمل ناروای انجمن این بود که مسافران را کتك می‌زدند و این ناروا بود.

ذکر آنکس که گوید در محافل باد درمیکردند:

از عایشه روایت کرده‌اند که دربارهٔ ناروای انجمن قوم گفته بود ضرطه بود.

ذکر آنکس که گوید در محافل با یکدیگر کار زشت می‌کردند:

ازمجاهد روایت کرده‌اند که در بارهٔ کار ناروای انجمن قوم گفت: «درمحافل خود با یکدیگر کار زشت می‌کردند.» و هم ازمجاهد روایت کرده‌اند که گفت: «در انجمن خود مرتکب فحشا می‌شدند.»

عمروبن دینار دربارهٔ گفتار خدای که فرمود:

«هیچکس از جهانیان چنین نکرده» گوید: پیش ازقوم لوط هرگز نری‌بانری جفت نشده بود.»

ابوجعفر گوید: گفتار درست به‌نزد من اینست که کار نارو ایشان در انجمن همان بود که رهگذران را آزار می‌کردند و کتك می‌زدند.

در روایت ام‌هانی از پیمبرخدا صلی‌الله علیه وسلم هست که فرمود: «رهگذران را آزار و تمسخر می‌کردند و کار نارو ایشان همین بود.»

روایات از پیمبر بهمین‌مضمون مکرر هست.

لوط آنها را به‌پرستش خدا عزوجل و خود داری از کارهای ناروا از راهزنی و فحشا ولواط دعوت می‌کرد و می‌گفت که اگر بر رفتارخود مصر باشند و

تــوبه نیارند عذاب الیم خــواهند داشت ولی تهدید لوط مؤثر نبود و انــدرز وی اصرارشان را بیفزود واز سرانکار، عذاب خدا را به شتاب خواستندو گفتند: «اگــر راست می‌گوئی عذاب خدا را بیار.»

و چون‌کارشان به‌درازا کشید و درگمراهی اصرار ورزیدند لــوط از خــدا عزوجل یاری خواست و چون خدا اراده فرمــود زبون و هــلاک‌کشان کند و پیمبر خویش را یاری دهد جبرئیل علیه‌السلام و دو فرشتهٔ دیگر را بفرستاد . گــویند دو فرشتهٔ دیگر یکی میکائیل و دیگری اسرافیل بود.

چنانکه گفته‌اند فرشتگان پیاده و به‌صورت مردان جوان بیامدند.

ذکر گوینده این سخن

از ابن‌مسعود و جمعی از اصحاب آورده‌اندکــه پیمبر صلــی‌الله علیه وسلم فرمود: «خدا عزوجل فرشتگان را فرستاد تا قوم لوط را هلاک‌کنند وآنها پیاده وبه صــورت مردان جوان بیامدند و مهمان ابراهیم شدند» چیزی از قصهٔ آنها را بــا ابراهیم از پیش گفته‌ام. و چون ترس ابراهیم برفت و بشارت شنید و فرستادگــان گفتندکه خدایشان برای هلاك قوم لوط فرستاده است و باآنها مجادله‌کــردچنانکه خدا عزوجل فرمود: «و چون ترس ابراهیم برفت و مژده بیامد، درکارقوم لوط با ما مجادله‌کرد.»

و مجادله چنان بودکه در روایت سعید هست‌که وقتی جبرئیل و همراهــان بیامدندبه‌ابراهیم‌گفتند: «ما این دهکده‌هارا هلاك خواهیم‌کرد‌که مردمش‌ستمگرانند» و ابراهیم به‌آنها گفت: «آیا دهکده‌ای راکه چهارهزار مؤمن در آن هست هــلاك خواهیدکرد؟»

گفتند: «نه»

گفت: «آیا دهکده‌ای را که سیصد مؤمن در آن هست هلاك خواهید کرد؟»

گفتند: «نه»

گفت: «آیا دهکده‌ای را که دویست مؤمن در آن هست هلاك خواهید کرد؟»

گفتند: «نه»

گفت: «آیا دهکده‌ای را که صد مومن در آن هست هلاك خواهید کرد؟»

گفتند: «نه»

گفت: «آیا دهکده‌ای را که چهارده مؤمن در آن هست هلاك خواهید کرد؟»

گفتند: «نه»

و ابراهیم، مؤمنان را با زن لوط چهارده کس می‌شمرد و خاطرش آرام شد

ازابن‌عباس روایت کرده‌اند که فرشته به‌ابراهیم گفت: «اگر در دهکده پنج کس باشند که نماز کنند، عذاب از آن برداشته خواهد شد.»

قتاده دربارهٔ جدال ابراهیم گوید: شنیده‌ایم که ابراهیم به‌فرشتگان گفت: «اگر پنجاه مسلم دردهکده باشد؟»

گفتند: «اگرپنجاه مسلم باشد عذابشان نخواهیم کرد»

گفت: «واگرچهل باشند!»

گفتند: «واگرچهل باشند.»

گفت: «وسی؟»

گفتند: وسی هم.

وچون به‌ده رسید گفتند: «اگرده مسلم‌باشند دهکده را عذاب‌نخواهیم کرد.» و ابراهیم گفت: «قومی نیست که ده نکوکارنداشته باشد.»

ابراهیم که حال قوم لوط را ازخبرفرشتگان دانسته بود گفت: «لوط آنجاست که‌ازکار وی نگران بود.»

فرشتگان گفتند: «ما بهتر دانیم که کی در آنجا هست وی راباکسانش نجات

خواهیم داد مگر زنش که از گذشتگان است.»

آنگاه فرشتگان خدا به‌سوی سدوم دهکدهٔ قوم لوط رفتند و چون به‌آنجا رسیدند به‌قولی لوط را دیدند که درزمین خود به‌کارمشغول بود و به‌قولی دیگر به‌نزدیك جوی دختر لوط را دیدند که آب می‌گرفت.

ذکر گوینده
سخن اول

از حذیفه روایت کرده‌اند که چون فرشتگان به‌نزد لوط آمدند وی در زمین خود به‌کار مشغول بود به‌فرشتگان گفته شده بود، وخدا بهتر داند، که قوم را هلاك نکنید تا لوط برضد آنها سخن کند.

گوید: وسوی وی آمدند و گفتند: «ما امشب مهمان توایم.» و لوط آنها را ببرد وچون ساعتی برفت بدانها نگریست و گفت: «مگر ندانید مردم این دهکده چه‌عادتی دارند بخدا برروی زمین مردمی زشتکارتر از آنها نیست».

گوید: وبا فرشتگان برفت وباردیگرهمان سخن گفت وچون پیربدنهاد زن وی آنها را بدید برفت وبه‌قوم خبرداد.

از قتاده روایت کرده‌اند که وقتی فرشتگان بیامدند لوط در کشتزار خود بود و خدا عزوجل به‌فرشتگان گفته بود اگر لوط چهاربار برضد قوم خود سخن کرد اجازه دارید هلاکشان کنید. فرشتگان گفتند: «ای لوط می‌خواهیم امشب مهمان تو باشیم.»

لوط گفت: «مگر از کار قوم خبر ندارید؟»

گفتند: «کار آنها چیست؟»

گفت: «خدا شاهد است که بدکارترین مردم روی زمینند» و این سخن را چهار بارگفت، و فرشتگان با وی به‌منزل درآمدند.

ذکر گوینده‌ٔ سخن دیگر :

وسخن دیگر که گفته‌اند فرشتگان وقتی به‌سدوم نزدیك شدند دختر لـوط را دیدند نه‌خود اورا. از روایت ابن‌مسعود وجمعی ازاصحاب است که از پیمبر صلی‌الله علیه وسلم آورده‌اند که چون فرشتگان از پیش ابراهیم در آمدند و سوی لوط روان شدند نیمروز آنجا بودند وچون نزدیك جوی سدوم رسیدند دختر لوط را دیدند که برای کسان خود آب می‌گرفت ، لوط دو دختر داشت کـه نام بزرگتر ریثا و نـام کوچکتر رعر بود.

فرشتگان به‌دختر لوط گفتند: «دختر،ما را منزل توانی داد؟»

دختر گفت: «بلی، ولی بایستید و به‌دهکده درنیائید تا من بیایم.» که از قوم خویش بر آنها بیم داشت.

ودختر پیش پدر رفت وگفت: «پدرجوانانی بر در شهر ترامی‌جویند که نکو صورت‌تر از آنها ندیده‌ام، نکند قوم تو بگیرند و رسواشان کنند.»

و چنان بود کـه قوم به‌لوط گفته بودنـد مردی را مهمان نکند. گفته بودند بگذار مردان را ما مهمان کنیم و لوط آنها را به‌خانه آورد و کسی جز اهل خانه لوط خبر نشد و زن او برفت وقوم را خبر کرد و گفت: «در خانهٔ لوط مردانند که هرگز مانند آنها نکوصورت ندیده‌ام»

وقوم دوان سوی آنها آمدند وچون به‌نزد لوط رسیدند گفت: «ای‌قوم ازخدا بترسید ومرا در کار مهمانانم سرشکسته نکنید مگر خردمندی میان شما نیست، اینك دختران من برای آنچه‌شما خواهید پاکیزه‌ترند.»

و آنها گفتند: «مگر نگفته‌بودیم که مردان را مهمان نکنی میدانی که به‌دخترانت حق نداریم ومیدانی که منظورما چیست؟»

و چون قوم رأی او را نپذیرفتند گفت: کاش پیروانی داشتم و به‌پشتیبانی قومی متکی بودم، مقصودش این بود که ای کاش یارانی داشتم که مرا از تعدی شما مصون می‌داشتند و شما را از قصد زشتی که در بارهٔ مهمانانم دارید مانع می‌شدند.

از وهب روایت کرده‌اند که: وقتی لوط گفت کاش به‌پشتیبانی قومی متکی بودم فرشتگان به‌رقت آمدند و گفتند: «پشتیبان تو قوی است.» و چون لوط ازمسالمت قوم نومید شد و چاره نداشت فرشتگان گفتند: «ای لوط، ما فرستادگان خداییم و آنها به‌تو دست نمییابند. شبانگاه کسان خود را همراه ببر و کس از شما پشت سر ننگرد مگر زنت که عذاب قوم به‌او نیز رسد.»

گویند: وقتی لوط بدانست که مهمانانش فرشتگان خدایند و برای هلاك قوم آمده‌اند گفت: «هم‌اکنون نابودشان کنید.»

ذکر گویندهٔ این سخن

از سعید روایت کرده‌اند که وقتی فرشتگان به‌نزد لوط آمدند و آنچه خدا فرموده بود رخ داد، جبرئیل به‌لوط گفت: «ما مردم این‌دهکده را هلاك می‌کنیم که مردمش ستمگرانند.»

لوط گفت: «هم‌اکنون هلاکشان کنید.»

جبرئیل گفت: «میعاد آنها صبح است، مگر صبح نزدیك نیست؟»

گوید و بگفت تا شبانگاه کسان خود را همراه برد و کس از آنها پشت سر ننگرد، و آنها برفتند وچون وقت هلاك قوم دررسید جبرئیل پرخویش را در زمین آنها فروبرد و از جای بکند و بالا برد تاآنجا که اهل آسمان آواز خروس و عوعو سگان را میشنیدند و آنرا وارونه کرد وسنگ بر آنها بارید.

گوید: وچون زن لوط ویرانی دهکده را بدانست ازسرنوشت قوم بنالیدو سنگی بدورسید وجان داد.

از ابن‌عطیه روایت کرده‌اند که لوط به‌زن خود گفته بود راز مهمانان وی را فاش نکند وچون جبرئیل و همراهان بروی درآمدند و زن آنها را بدید که سخت نکوروی بودند سوی قوم رفت و درانجمن به‌دست خویش اشاره کرد وقوم دوان وشتابان بیامدند و چون به‌نزد وی رسیدند لوط با آنها چنان گفت که خدا عزوجل در کتاب عزیزخویش فرمود وجبرئیل بدو گفت: «ما فرستادگان خداییم و آنها به‌تو دست نمییابند.» گوید: وبادست اشاره کرد و چشمان قوم تاریك شد وبه‌جستجوی دیوارها برآمدند وچیزی ندیدند.

ازحذیفه نیز روایت کرده‌اند که چون پیر بد نهاد فرشتگان را بدید برفت و خبرداد وگفت: «لوط‌مهمانان دارد که نکوصورت‌تر و سفیدتر و خوشبوتر از آنها ندیده‌ام» وقوم دوان بیامدند چنانکه خدای عزوجل فرمود و لوط در ببست و قوم به‌در پرداختند وجبرئیل ازخدا عزوجل اجازه خواست تا عقوبتشان کند و اجازه یافت و جبرئیل با بال خویش آنها را بزد که کور شدند و بدترین شب عمر خویش را گذرانیدند. آنگاه به‌لوط خبرداد که ما فرستادگان خدای توایم وشبانگاه کسان خود را ببر.

گویند: وقتی لوط از دهکده بیرون شد زنش نیز همراه بودو چون صدا را شنید به‌پشت سر نگریست وخدای تعالی سنگی بفرستاد و اورا هلاك کرد.

وهم از قتاده روایت کرده‌اند که وقتی زن لوط به‌قوم خبرداد وبیامدند لوط خواست جلوشان رابگیرداما قوم‌به‌فرشتگان درآمدند و فرشتگان لمسشان کردند که کورشدند وگفتند:

«ای لوط قومی آورده‌ای که مانند تو جادوگرند باشد تا صبح شود».

و جبرئیل چهار دهکده قوم لوط را بکند و برداشت و درهردهکده یکصد-

هزار کس بود و آنها را بر بال خویش میان آسمان و زمین بالا برد تا آنجا که اهل آسمان آواز خروسشان را میشنیدند آنگاه وارونه کرد که زیر و روشدند.

ازمجاهد روایت کرده‌اند که جبرئیل بال خویش‌را زیرزمین قوم لوط برد و آنرا به‌بال راست برداشت وهمه را با چهارپایان بالا برد.

وهم ازقتاده روایت کرده‌اند که جبرئیل علیه‌السلام دستگیره دهکدهٔ میانه را بگرفت و به‌آسمان برد وبه‌هم زد و ویران کرد آنگاه سنگباران شدند وشنیده‌ایم که چهارهزار کس بودند.

در روایت معاذ هست که تك ماندگان قوم به‌سنگ هلاك شدند و سه دهکده بود به‌نام سدوم مابین‌مدینه وشام وشنیده‌ایم که چهارهزارهزار کس بودند و ابراهیم ناظربود وگفت: «روز سدوم هلاك‌انگیز بود.»

و هم در روایت سدی هست که صبحگاهان جبرئیل زمین را از طبقهٔ هفتم بکند و بالا برد و وارون کرد و هر که به‌هنگام سقوط زمین نمرد به‌سنگ هلاك شد وسنگ عذاب دردهکده‌ها به‌دنبال تك ماندگان بود وکس درحال سخن گفتن بود که به‌سنگ هلاك می‌شد.

در روایت محمدبن کعب‌قرظی هست که مؤتفکه، دهستان قوم لوط بود که جبرئیل آنرا وارونه کرد و پنج دهکده بود به‌نام صبعه، و صعره و عمره و دوما و سدوم که‌دهکدهٔبزرگ بودوخدا لوط وکسان وی‌را به‌جززنش نجات داد.

سخن از وفات ساره دختر هاران و ذکر همسران و فرزندان ابراهیم علیه‌السلام

سابقاً ازمقدارعمرساره سخن داشته‌ایم و میان مطلعان عرب و عجم خلاف نیست که وفات وی به‌شام بود. گویند در حبرون دهکدهٔ جباران به‌سرزمین کنعان

مرد و درمزرعه‌ای که ابراهیم خریده بود به‌خاك رفت. گویند هاجر مدتی پس از ساره بزیست اما روایت به‌خلاف اینست.

از سدی روایت کرده‌اند که ابراهیم مشتاق اسماعیل شد و به‌ساره گفت: «اجازه بده بروم پسرم را ببینم» و او قول گرفت که فرود نیاید و ابراهیم بربراق نشست و به‌حجاز رفت و اسماعیل زنی ازقوم جرهم‌گرفته بود.

ومال وحشم ابراهیم علیه‌السلام فراوان شد وسبب آن به‌طوریکه در روایت سدی آمده چنان بود که ابراهیم محتاج شد و دوستی داشت که ازوچیز می‌گرفت. ساره‌گفت: «اگر پیش دوست خود روی.» و او بر خر خویش نشست و پیش وی رفت و او روی نشان نداد و ابراهیم شرم داشت که نومید پیش‌کسان خود بازگردد و از ریگزاری‌گذشت و خورجین از آن‌پر کرد وخررا رهاکرد و خر برفت وگندم خوب بارداشت.

و ابراهیم بخفت وبیدار شد وبه‌نزد ساره رفت که غذائی ساخته بود وگفت: «چیزی می‌خوری؟»

ابراهیم گفت:«مگر چیزی داری؟» گفت: «بله، گندمی که‌از پیش‌دوستت آوردی.»

گفت: «راست‌گفتی ازپیش دوستم آوردم.» وگندم‌را بکاشت که‌برو ئیدو بسیار شد وکشت مردم‌تباه‌شد وبنیاد مال وی ازآن‌بود. ومردم به‌طلب، پیش وی‌می‌شدند واومی‌گفت: «هر که‌لااله‌الاالله‌گوید به‌درون‌آید» وکسان‌بودند که‌می‌گفتندومی‌گرفتند و بعضی نیز نگفته بازمی‌گشتند ومعنی‌گفتارخدای عزوجل همین است که فرمود:

«فمنهم من آمن به ومنهم من صد عنه وکفی بجهنم سعیرا[1] یعنی: کسانی بودندکه به‌آن‌گرویدند وکسانی بودند که ازآن روی گردانیدند و [جهنم] آنها را بس افروخته آتشی است».

وچون مال ابراهیم بسیار شد محتاج منزل وسیع ومرتع بزرگ‌بود چنانکه

۱ــ ۴، ۵۸

گفته‌اند مقر وی مابین صحرای مدین و حجاز در مشرق سرزمین شام بود و برادر زاده‌اش لوط با وی بود ومال خویش را با لوط تقسیم کرد و سهم وی را بداد و جایی دیگر برای او برگزید. و لوط به‌سوی اردن رفت وآنجا مقیم شد و ابراهیم درجای خویش بماند اما مکه را دوست داشت واسماعیل را درآنجا مقرداد وشاید به‌شهرهای شام نیزرفته بود.

وچون ساره دخترهاران و زن ابراهیم بمرد ابـراهیم از پس وی چنانکه در روایت ابن اسحاق هست قطورا دختر یقطن را که از قوم کنعان بود بزنی گرفت وشش پسر آورد: یقسان‌بن ابراهیم و رمزان‌بن ابراهیم ومدیان‌بن ابراهیم و یسبق‌بن ابراهیم وسوج بن ابراهیم ویسربن ابراهیم .ابراهیم با اسحاق‌واسماعیل‌هشت پسر داشت و اسماعیل ازهمه بزرگتربود.

گوید ویقسان‌بن ابراهیم رعوه دخترزمر پسر یقطن پسر لوذان‌پسرجرهم پسر یقطن پسر عابررا بزنی گرفت و بربرولفها را بیاورد و فرزندان زمران‌بن ابراهیم مزماریان بودندکه خردمند نبودند و اهل مدین قوم شعیب‌بن میکائیل پیمبر، اعقاب مدیان بودند و شعیب نیز از فرزندان وی بود.

از هشام‌کلبی روایت کرده‌اندکه پدر ابـراهیم از مردم حران بود و دچـار خشکسالی شد و سوی هرمزدگرد اهواز رفت و زن وی نیزکه مادر ابـراهیم بود همراه بود نام وی نوتا دختر کرینا پسر کوثی ازبنی ارفخشدبن سام‌بن نوح بود.

در روایت اسلمی هست که نـام وی انموتا بود و از ابـراهیم پسر ارغوا پسر فالغ پسر شالخ پسر ازفخشدپسرسام پسرنوح بـود. بعضی‌ها نیز گفته‌اندکه نامش انمتلی دختر بکفور بود.

ودر روایت هشام‌کلبی هست‌که‌کرینا جدمادری ابراهیم جوی کوثی را حفر کرده بود وپدرش ناظربتان نمرودبود و ابراهیم در هرمزگرد اهواز تولد یافت و آنگاه سوی کوثی بابل رفت وچون ابراهیم بالغ شد و به‌خلاف قوم خویش رفت

و به‌پرستش خدا دعوتشان کرد، خبر به‌نمرود رسید و هفت سال اورا به‌زندان داشت آنگاه درحیره با گچ بنایی بساخت و هیزم افروخت و ابراهیم را در آن افکند و او گفت: حسبی‌الله ونعم‌الوکیل و سالم از آنجا درآمد و آسیب ندید.

در روایت ابن عباس هست که وقتی ابراهیم از آتش درآمد و از کوثی بگریخت زبان سریانی داشت وچون از نزدیك حران از فرات بگذشت خدا زبان وی را دگر کرد و آنرا عبرانی گفتند، بسبب آنکه از فرات عبور کرده بود و نمرود کسان‌از پی‌او فرستاد وگفت: «هر کس سریانی سخن‌می کند اورا پیش من آرید.» و ابراهیم را بدیدند که به عبرانی سخن می‌کرد و او را واگذاشتند و زبانش را ندانستند.

از هشام کلبی روایت کرده‌اند که هجرت ابراهیم از کوثی به‌شام بود وساره بیامد وخویشتن را بدوهبه‌کرد و اورا به‌زنی‌گرفت و با وی برون شد ودر آن وقت سی وهفت سال داشت وبه‌حران رفت ومدتی آنجا ببود سپس به‌اردن رفت و مدتی آنجا ببود سپس سوی مصر رفت و مدتی‌آنجا ببود. آنگاه به‌شام بسر گشت و در سبع مابین ایلیا و فلسطین فرود آمد و چاهی کند و مسجدی ساخت. ولی بعضی مردم بلدآزارش کرد و در جایی میان رمله و ایلیا فرود آمد و چاهی کند و آنجا بماند.

ابراهیم مال وخدم بسیارداشت و نخستین کس بود که مهمان گرفت و نخستین کس‌بود که مویش ازپیری سپید شد. گوید: ابراهیم، اسماعیل را آورد که بزرگتر فرزند وی‌بود ومادرش هاجربود وقبطی‌بود.و اسحاق را آورد که‌نابینا بودو مادرش‌ساره دختر بتویل‌پسر ناحور پسرساروع پسر ارغوا پسر فالغ پسر عابر شالح‌پسر ارفخشد پسر سام پسر نوح بود.

و نیز مدن و مدین و یقسان و زمران و اسبق و سوح را آورد که مادرشان

قنطورا دختر مفطور از عربان عـاربه بود. فرزندان بقسـان به‌مکه رفتند و مدن و مدین در سرزمین مدین بماندند و نام از آنها گرفت و دیگران در شهرهـا برفتند و به‌ابراهیم گفتند: «پدر، اسماعیل واسحاق را باخـود نگهداشته‌ای و به‌ما گفته‌ای که به‌سرزمین غربت‌و وحشت رویم.»

«ابراهیم گفت: چنین‌فرمان یافته‌ام.» گوید: وچند نام ازنامهای خدا عزوجل رابه آنهایادداد که به‌کمك آن‌آب می‌جستندو پیروزی می‌یافتند بعضی‌شان به‌خراسان فرود آمدند و خزران بیامدند و گفتند آنکس که این نامها را به‌شما آموخته باید بهترین‌مردم زمین‌یا شاه زمین باشد. گوید: و شاهان خویش‌را خاقان نام‌کردند.

ابوجعفرگوید و یسبق را یساق و سوح راساح نیزگویند. بعضی‌ها گفته‌اند ابراهیم از پس سـاره دو زن از عرب گرفت یکـی قنطورا دختر یقطـان‌که شش پسر آوردکه نامشان بگفتیم و دیگری هجور دختر ازهرکه پنج پسر آوردکیسـان و شورخ و امیم ولوطان و نافس.

سخن از وفات
ابراهیم خلیل‌الله

و چون خدای تعالـی خواست ابراهیم صلی‌الله‌علیه‌وسلم را بمیراند فرشتهٔ مرگ را به‌صورت پیری فرتوت سوی او فرستاد.

از سدی روایت‌کرده‌اند که ابراهیم بسیـار مهمان می‌گرفت و غذا به‌کسان بسیار می‌داد. یك روز در مهمانی خویش پیری را دید که درگرمـا راه می‌سپرد و خری فرستاد تا سوار شد و چون بیامد به‌او غذا داد و پیرلقمه راکه به‌دهان‌خواست برد به‌چشم و گوش می‌برد سپس به‌دهان می‌نهاد و چـون به‌شکم او می‌رسیدی از آن برون می‌شد و ابـراهیم از خدا عزوجل خـواسته بودکه جـانش را نگیرد تا خود او آرزوی مرگ‌کند و چون حال پیر را بدید بدو گفت: «ای پیرچرا چنینی؟»

پیر گفت: «ای ابراهیم این از پیری است.»

ابراهیم گفت: «چند سال داری؟» و او دوسال بیش از عمر ابراهیم گفت.

ابراهیم گفت: «تو دو سال از من بزرگتری، من نیز دو سال دیگر مانند تو می‌شوم؟»

گفت: «بلی»

ابراهیم گفت: «خدایامرا زودتر پیش خود ببر.» پس‌پیر برخاست وجانش را بگرفت که او فرشتهٔ مرگ بود.

و چون ابراهیم علیه‌السلام بمرد دویست ساله بود، و به‌قولی هفتاد وپنج ساله بود و او را به‌نزدیك قبر ساره درکشتزار حبرون به‌خاك کردند.

چنانکه گفته‌اند خداعزوجل بیست صحیفه به‌ابراهیم فرستاد.

ابوذر غفاری گوید: به‌پیغمبر خدا صلی‌الله علیه و سلم گفتم: «خدای چند کتاب نازل کرد؟»

فرمود: «یکصد و چهار کتاب: ده صحیفه به‌آدم نازل کرد و به‌شیث پنجاه صحیفه و به‌خنوخ سی صحیفه و به‌ابراهیم ده صحیفه و او عزوجل تورات وانجیل و زبور و قرآن فرستاد.»

گفتم: «ای‌پیغمبر خدا، صحیفه‌های ابراهیم چه بود؟»

فرمود: «همه‌امثال بود با خطاب‌ای پادشاه مسلط ممتحن مغرور من تو را نفرستادم که دنیا فراهم کنی ولی فرستادم که داد مظلوم بگیری که من نیز بگیرم، اگرچه کافر باشد. و جزو امثال آن چنین آمده بود که هر که عقل خویش را از دست نداده باشد باید ساعتها داشته باشد ساعتی که با پروردگار مناجات کند و ساعتی که در صنع خدا عزوجل بیندیشد و ساعتی به محاسبهٔ خویش پردازد که چه نهاده و چه از پیش فرستاده، و ساعتی به‌تحصیل خوردنی و آشامیدنی حلال بکوشد. وعاقل باید جز سه کار نکند: برای معاد توشه برگیرد ومعاش خویش را

سامان دهد و لذت حلال جوید و عاقل باید روزگار خویش را بشناسد و شأن خویش بداند و زبان خویش نگهدارد و هر که سخن را جزو عمل خویش داند بی‌معنی بسیار گوید.

گویند ابراهیم دوبرادر داشت یکی به‌نام هاران که پدر لوط بود و بقولی هاران همان بود که شهر حران را بنیاد کرد ونام شهر از اوست؛ و برادر دیگرش ناخور بود که پدر بتویل بود و بتویل پدر لابان ورفقا بود و رفقا زن اسحاق‌پسر ابراهیم و مادر یعقوب بود و لیا و راحیل دو زن یعقوب دختران لابان بودند.

سخن از فرزندان اسماعیل پسر ابراهیم خلیل‌الرحمان

از پیش گفتیم که چرا ابراهیم اسماعیل و هاجر مادرش را به‌مکه برد و آنجا نهاد و اسماعیل ازجرهم زن گرفت و به‌فرمان ابراهیم طلاق داد و زن دیگر گرفت که سیده دختر مضاض‌بن عمرو جرهمی بود؛ و همو بود که ابراهیم وقتی به مکه آمده بود به‌او گفته‌بود: «وقتی‌شوهرت آمد به‌او بگو آستان درت را پسندیدم.»

از ابن‌اسحاق روایت کرده‌اند که اسماعیل پسر ابراهیم دوازده پسر آورد که مادرشان سیده دختر مضاض‌بن عمروجرهمی بود: نابت و قیدر و ادبیل و مبشا و مسمع و دما و ماس وادد و طور و نفیس و طما و قیدمان همگی پسران اسماعیل.

گوید: عمر اسماعیل چنانکه گفته‌اند سیصد سال بود و خدا عزوجل عرب را از نسل نابت و قیدر برآورد و اسماعیل را پیمبری داد و او را سوی عمالیق و قبایل یمن فرستاد.

نام پسران اسماعیل را که از ابن‌اسحاق آوردم جور دیگر نیز تلفظ می‌کنند: قیدر را قیدار گویند و ادبیل را دبال و مبشا را مبشام و دمارازوما و مساوحدارد

و تیم و یطور و نافس و قادمن.

گویند وقتی مرگ اسماعیل در رسید به‌برادر خویش اسحق وصیت کرد و دختر خویش را به‌عیص بن‌اسحاق به‌زنی داد. به‌قولی اسماعیل صد و سی و هفت سال بزیست و در حجر نزدیك قبر مادرش هاجر به‌خاك رفت.

از عمربن عبدالعزیز آورده‌اند که اسماعیل از گرمای مکه شکایت به‌خدای تبارك و تعالی برد و خدا بدو وحیی کرد که دری از بهشت به‌تو بگشایم که تا به رستاخیز نسیم بهشت برتوو زدو آنجا مدفن تو باشد.

اکنون از اسحاق‌بن ابراهیم‌سخن‌می‌رانیم

و زنان و فرزندان وی را یاد می‌کنیم که پس‌از پارسیان تاریخ هیچ قوم دیگر مانند آنها پیوسته نیست، چنانکه گفتیم پادشاهی پارسیان از روزگار کیومرث که وصف وی آوردم پیوسته بود تا به‌وسیلهٔ بهترین امت جهان یعنی امت پیغمبر ما صلی‌الله علیه و سلم زوال یافت و نیز پیمبری و پادشاهی فرزندان اسرائیل پسر اسحاق‌در شام‌و اطراف پیوسته بودتا پس‌از یحیی پسر زکریا و عیسی‌پسر مریم‌علیهما السلام زوال یافت و به هنگام سخن از یحیی و عیسی علیهما السلام سبب زوال پادشاهیشان را بگوییم انشاءالله.

ولی دیگر اقوام به‌جز پارسیان تاریخ مشخص ندارند که به‌روزگار قدیم و جدید پادشاهی پیوسته نداشته‌اند که‌بنای تاریخ بر آن و روزگارملوکشان توان‌نهاد. فرزندان یعقوب اگرچه پادشاهیشان زوال یافت اما مدت زوال مشخص است.

یمن نیز پادشاهان داشت ولی ملکشان پیوسته نبود و از یکی تا دیگری فاصله‌ها و فترتهای دراز بود که دانشوران مقدار آن ندانند که پادشاهی و ایام

پادشاهانشان چندان مورد توجه نبود که دوامی نداشت. و اگرحکومت دایم بود به عاملی دیگران بود چون حکومت آل نصربن ربیعةبن حارث‌بن مالك‌بن عمم بن‌نمارةبن‌لخم که مرز عرب‌را از حیره تاحدود یمن‌و تا حدود شام و اطراف برای پارسیان نگهداشتند و از روزگار اردشیر بابکان حکومتشان پیوسته بود تا وقتی که‌خسروپرویز نعمان‌بن منذر را بکشت و حکومت مرز عرب به‌ایاس‌بن‌قبیصهٔ طایی رسید.

از ابن اسحاق روایت‌کرده‌اند که اسحاق پسر ابراهیم رفقا دختر بتویل‌پسر الیاس را به‌زنی‌گرفت و عیص و یعقوب را آورد و پنداشته‌اند که این دو پسر توام بودند و عیص بزرگتر بود. پس از آن عیص‌بن اسحاق دختر عموی خود بسمه دختر اسماعیل‌بن ابراهیم را به‌زنـی‌گرفت و روم را آورد که همهٔ بنـی‌الاصفر از اعقاب اویند.

گوید: بعضی کسان پنداشته‌اند که اشبان نیز از اعقاب اویند و ندانم که از دختر اسماعیل بوده‌اند یا نه. و یعقوب‌بن اسحاق که اسرائیل نیز نام داشت دختر خالهٔ خود لیا دختر لبان‌بن بتویل‌بن الیاس را به‌زنی‌گرفت و روبیل از او تولد یافت که بزرگتر فرزند وی بود و شمعون و لاوی و یهودا وزبالون و یسحر پسران‌یعقوب و دینه دختر یعقوب و نام یسحر را یشحر نیز گفته‌اند.

و چون لیاد دختر لبان بمرد یعقوب خواهر وی راحیل دختر لبان‌بن بتویل بن الیاس را به زنی گرفت که یوسف و بنیامین دوپسر یعقوب از او تولد یافتند. و معنی بنیامین به‌عربی شداد است و ازدوکنیز که یکی زلفه ودیگری لهفه نام‌داشت چهارفرزند آمد: دان‌و نفثالی‌وجاد واشروپسران یعقوب جملگی دوازده بودند.

بعضی اهل تورات گفته‌اند که رفقا زن اسحاق دختر ناهربن‌آزر عموی اسحاق بود و دو پسر وی عیص و یعقوب را از یك شکم زاد و اسحاق به‌پسرخود یعقوب گفته بود که ازکنعانیان زن نگیرد. ویکی از دختران خال خود لبان‌بن ناهر

را بگیرد و یعقوب چون خواست زن بگیرد پیش خال خود لبان‌بن ناهر به خواستگاری رفت و در راه شب شد و کنار سنگی بخفت و به‌خواب دید که از بالای سر او نردبانی تا یکی از درهای آسمان نصب شده و فرشتگان بر آن پایین‌و بالا همی روند و یعقوب پیش خال خود رفت و دخترش راحیل را خواستگاری کرد، لبان دو دختر داشت، لیا که‌بزرگتر بود و راحیل که‌کوچکتر بود و به یعقوب گفت: «چیزی داری که به‌کابین دهی؟»

گفت: «نه ولی به‌عوض کابین دخترت، کارخواهم کرد.»

گفت: «کابین وی آن باشد که هفت سال برای‌من کار کنی.»

یعقوب گفت: «راحیل را به‌همین‌شرط به‌من‌بده و برای تو کار خواهم کرد.»

لبان گفت: «قرارمان همین باشد»

یعقوب هفت سال چوپانی او کرد و چون به‌شرط خویش وفا کرد، لبان دختر بزرگ خود، لیا را به‌او داد و شبانگاه پیش او فرستاد و چون صبح شد دید که خلاف قرار عمل شده‌و وقتی که لبان در انجمن قوم بود بیامد وگفت: «مرا فریب‌دادی و خدعه‌کردی و هفت سال از من کارگرفتی وزنم را به‌من ندادی.»

لبان گفت: «برادرزاده‌خواستی ننگ برای خال خود فراهم کنی، کی‌دیده‌ای که‌کسان دختر کوچك را پیش از دختر بزرگ به‌شوهردهند، بیا هفت سال دیگر کار کن‌تاخواهر او را به‌تو دهم.» مردم را آن روزگار دو خواهررا باهم توانستند گرفت تا وقتی که موسی بیامد و تورات براو نازل شد.

یعقوب هفت سال دیگر کارکرد و راحیل را بدوداد ولیا چهار پسر برای وی آورد روبیل و یهودا و سمعان ولاوی. وراحیل یوسف و برادرش بنیامین را با چند دختر آورد.

ولابان هنگامی که دو دختر به یعقوب می‌داد دو کنیز به‌آنها داده بود که به یعقوب بخشیدند که هریك از آنها سه‌پسر آورد و یعقوب از خال خود جدا شد و

بازگشت و با برادر خود عیص درافتاد.

بعضی‌ها گفته‌اند دان و نفتالی پسران یعقوب اززلفی کنیز راحیل تولدیافتند که چون فرزند نیاورد او را به‌یعقوب بخشید و گفت از او فرزند بیارد. لیانیز کنیز خود بلها را به‌رقابت راحیل به‌یعقوب بخشید وگفت از او فرزند بیارد وجاد و اشیر از او تولد یافتند و پس‌ازآنکه راحیل یائسه شد یوسف و بنیامین را آورد و یعقوب با فرزندان و دو زن خود به‌منزل پدر در فلسطین رفت و از برادر خود عیص سخت بیمناك بود اما جز نیکی از او ندید.

و عیص چنانکه گفته‌اند پیش عموی خود اسماعیل رفت و دخترش بسمه‌را به‌زنی گرفت‌و به‌شام برد و چند پسر از او آورد و فرزندانش بسیار شدند و درشام برکنعانیان چیره شدند و به‌سوی دریا و ناحیهٔ اسکندریه و سپس تا روم رفتند و عیص را آدم نام داده بودند چون رنگ خاکی داشت.

گوید: و به‌همین سبب فرزندان وی را اصفر نام دادند.

عیص و یعقوب توأم‌بودند ومادرشان رفقا دختربتویل بود و هنگام تولدشان از عمراسحاق شصت سال گذشته بود و عیص زودتر از شکم مادر درآمد واسحاق چنانکه گفته‌اند یعقوب را بیشتر دوست داشت و رفقا مادرشان به‌یعقوب دلبسته بود و پنداشته‌اند که یعقوب عیص را درکار قربانی که پس از پیری وضعف چشم اسحاق به‌فرمان وی آوردند فریب داد و بیشتر دعای اسحاق خاص یعقوب شد و به‌دعای پدربرکت‌متوجه وی شد و این، عیص را خشمگین کرد وبرادر را به‌کشتن تهدیدکرد و یعقوب به‌فرار از او پیش خال خود لابان به‌بابل رفت و لابان رعایت او بکرد و دو دختر خویش لیا و راحیل را بدودادکه آنها را با دوکنیز و دوازده پسر خویش و خواهرشان دینا به‌شام به‌مقر پدران خود برد و با عیص آشتی کردو او زمین را به‌یعقوب واگذاشت و در شام برفت تا به‌سواحل رسید و ازآنجا سوی روم شد و مقرگرفت و چنانکه‌گویند شاهان یونانی از اعقاب وی بودند.

از سدی روایت کرده‌اند که اسحاق زنـی گرفت که در یك شکم آبستن دو پسر شد و چون خواست بزاید دو پسر درشکم وی نزاع کردند و یعقوب خواست پیش از عیص درآید وعیص گفت: «به‌خـدا اگر پیش از من بروی در شکم مادر بمانم و او را بکشم» و عیص پیش از او درآمد و یعقـوب پاشنهٔ عیص را گرفت و بیرون شد و او را عیص نامیدند که عصیـان کرد و پیش از یعقوب درآمد و آن دیگر را یعقـوب نام دادند که وقت آمدن عقب عیص گرفته بود. یعقـوب در شکم بزرگتر بود ولی عیص پیش‌از او درآمد.

و دو پسر بزرگ‌شدند و عیص به‌نزد پدر محبوب‌تر بود و یعقوب پیش‌مادر محبوبتر بود و عیص شکارچی بود و چون اسحاق به‌پیری رسید وچشمش نابینا شد به‌عیص گفت: «پسرم، گوشت شکاری به‌من بخوران ونزدیك من بیا تا تـرادعا کنم چنانکه پدرم مرا دعا کرد.» عیص مردی پرموی بود و یعقوب مو نداشت و عیص به‌طلب شکار برون شدومادرش که سخن اسحاق شنیده بودگفت: «پسرم به سوی گله رو وبزی سرببر و بریان‌کن و پوست آنرا بدتن کن وپیش پدر بیـار و بگو من پسرت عیصم.» یعقوب چنین کرد و چون بیامدگفت: «پدربخور.»

اسحاق‌گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «من پسر توعیصم.»

گوید: اسحاق او را لمس کرد و گفت: «لمس لمس عیص است اما بوی یعقوب دارد.»

مادرگفت: «این پسرت عیص است او را دعاکن»

اسحاق گفت: «غذای خویش بیار.»

یعقوب غذای خویش بیاورد و اسحـاق ازآن بخورد وگفت: «نزدیك بیا» یعقوب نزدیك شد و اسحاق‌دعاکردکه پیمبران و شاهان از اعقاب وی باشند.

ویعقوب برفت و عیص بیامد و گفت: «شکاری راکه‌خواسته بودی آوردم.»

اسحاق گفت: «پسرم، برادرت یعقوب جلوتر از تو آمد.»

وعیص خشمگین شد و گفت: «به‌خدا او را میکشم.»

اسحاق گفت: «پسرم یك دعامانده بیا برای تو بگویم.» و دعا کرد که نسلش چون خاك فراوان باشد و هیچکس جز خودشان پادشاهشان نشود.

و مادر یعقوب بدو گفت: «پیش خال خود برو.» که بیم داشت عیص او را بکشدو او سوی خال خود رفت و شب راه می‌پیمود و روز نهان‌می‌شد.

و عیص گفت اکنون که در دعا از من پیشی گرفتی درقبر به‌من پیشی بگیری ومن پیش پدرانم ابراهیم و اسحاق به‌خاك روم

یعقـوب دختر خـال خـود را دوست داشت و او دو دختر داشت و دختر کوچك‌را از پدر خواستگاری کرد و پدرپذیرفت به‌شرط آنکه تا مدتی معین‌چوپانی او کند. و چون مدت به‌سر رسید خواهر وی‌لیا را پیش او فرستاد و یعقوب گفت: «من راحیل را می‌خواستم.» وخالش گفت: «ماکوچکتررا پیش ازبزرگتر به‌شوهر ندهیم باز هم برای‌ما چوپانی کن تا او را نیزبه‌تو دهم.» و یعقوب چنین کرد و چون مدت به‌سر رسید راحیل را نیز به‌او داد و یعقوب هردو خواهر را داشت و خـدا عزوجل فرمود: «و دو خواهر را باهم نگیرید مگر آنچه از پیش بوده است.»

گوید: یعقوب لیا وراحیل را باهم داشت و لیا یهودا و روبیل و شمعون را آورد و راحیل یوسف و بنیامین راآورد و راحیل پس از تولد بنیامین از نفاس بمرد وخال یعقوب یك‌دسته گوسفند بدو داد و خواست‌سوی بیت‌المقدس بازگردد و به‌هنگام حرکت‌خرجی نداشت‌و زن یعقوب به‌یوسف گفت: «از بتان پدرم برگیر که‌خرجی راه از آن‌کنیم.» و او برگرفت ودوپسر با یعقوب‌بودند و آنها را دوست داشت ازآنرو که مادر نداشتند و یوسف را ازهمه‌کس بیشتردوست داشت وچون به‌سرزمین شام رسیدند یعقوب به‌یکی‌ازچوپانان خودگفت: «اگر کسی آمد و پرسید شما کیستید بگویید ماازیعقوب بنده‌عیص هستیم.» وعیص از یعقوب دست بداشت

و یعقوب در شام بماند و دلبستگی او به‌یوسف و بـرادر وی بود. و برادران کـه دلبستگی پدر را به‌یوسف بدیدند حسد آوردند و یوسف به‌خواب دیـد که یازده ستاره و خورشید و ماه سجدهٔ او کردنـد و این را با پدر درمیان نهادکـه گفت: «پسرم خواب خود را با بـرادران مگوکه‌با توکیدی کنند که شیطان دشمن آشکار انسان‌است.»

و از فرزندان ابراهیم چنانکه‌گفته‌اند ایوب بود.

سخن ازسرگـذشت
ایوب علیه‌السلام

از وهب‌بن منبه آورده‌اند که‌ایوب‌مردی‌از روم‌بودوپسرموص‌بن‌رازح‌بن‌عیص بن اسحق بن ابراهیم بود و دیگری‌گوید پسر موص‌بن رغویل بن عیص‌بن اسحاق بود و به‌گفتهٔ بعضی‌ها پسر موص‌بن رغویل بود. گوید پدرش از آنها بود که وقتی نمرود خواست ابراهیم را بسوزد بدو ایمان‌آورده بود و زنش که درخواب فرمان یافت او را بزند دختر یعقوب بن اسحق بود و لیا نام داشت و یعقوب به‌زنی بدو داده بود.

از غیاث‌بن ابراهیم‌آورده‌اند که‌گفت: «ابلیس دشمن خدا زن ایوب را بدید واولیا دختریعقوب بود وبدوگفت: ای لیا دختر راستگوی و خواهر راستگوی.» و مادر ایوب دختر لوط‌بن هاران بود.

گویند: زن ایوب که درخواب‌فرمان زدن او‌یافت رخمه دختر افرائیم‌بن‌یوسف بن یعقوب بود وهمه بثنیهٔ شام از آن ایوب بود.

از وهب‌بـن منبه روایت کـرده‌اند که ابلیس لعنةالله علیه شنید که فرشتگان صلوات ایوب می‌گفتند که خدای عزوجل یاد وستایش اوکرده بود و حسدآورد و ازخدا خواست وی را برایوب چیره کند تا او را از دینش بگرداند و خدای او را

برمال ایوب، نه‌تن وعقلش، تسلط‌داد و شیطان‌بزرگان قوم خویش را فراهم‌آورد. ایــوب همه بثنیهٔ شام را از شرق تا غرب داشت و هزار بــز بــا چوپانان درآنجا داشت با پانصد جریب زمین و پانصد بنده که هربنده زن و فرزند و مال داشت و لوازم هــر جریب را مــاده خری می‌برد که دو و سه و چهار و پنج و بیشتر بچه داشت.

وچون ابلیس‌شیطانهای‌بزرگ‌را فراهم‌آوردگفت: «هرچه‌معرفت ونیروداريد بکار بريدکه‌مرا برمال ایوب‌تسلط داده‌اند ومال بلیه بزرگ‌است وفتنه‌ای‌که مردان برآن صبر ندارند.» و هریك ازآنها که نیروی هلاك چیزی از مــال ایوب داشت بگفت وآنها را بفرستاد و همه مال وی را تباه‌کردند و ایوب پیوسته ستایش خدا می‌کرد وتباهی مال وی‌را از پرستش وستایش خدا و صبربربلیات وا نمی‌داشت. وچون ابلیس لعنةالله علیه این بدید ازخدا خواست تا او را بر فرزندان ایوب نیز تسلط دهد و خدا اورابرفرزندان ایوب،نه‌تن‌وعقل وی،تسلط داد وهمه فرزندانش را هلاك کرد. آنگاه‌به‌صورت‌معلم و حکمت‌آموز اولاد ایوب زخمی و سرشکسته‌پیش وی‌آمد وچندان ازمصیبت‌بگفت‌که ایوب رابه‌رقت‌آورد واوبگریست ومشتی خاك برگرفت‌وبرسرنهاد وابلیس‌خرسند شدکه‌وادارکردن‌ایوب‌به‌کاری چنین غنیمتی‌بود. پس ازآن ایوب توبه‌آورد و استغفارکرد و فرشتگان نگهبان، توبــه وی‌را به‌آسمان بردند و از ابلیس به‌نزد خدای عزوجل پیشی گرفتند.

وچون مصیبت مال و فرزند ایوب‌را از پــرستش پروردگار وکوشش در اطاعت وی وصبر بربلیات‌بازنداشت، ابلیس ازخدا عزوجل خواست تا اورا برتن ایوب تسلط دهد و خــدا او را برتن ایوب بجز زبان و عقل و قلبش تسلط داد و ابلیس بیامد وایوب به‌سجده بود و دربینی وی دمید و تنش ملتهب شد و عفونت گرفت و مردم دهکده او را به‌کثیفی بیرون دهکده راندندکه هیچکس جززنش به اونزدیك نمیشد.

اختلاف کسان را دربارهٔ نام ونسب زن ایوب ازپیش گفته‌ام.

وهب‌بن منبه گوید: زن ایوب پیش وی میرفت و هرچه لازم داشت همراه میبرد و سه تن بردین ایوب بودند وچون بلیه اورا بدیدند از وی بگشتند و تهمت زدند ولی از دینش نرفتند. یکیشان بلدد ودیگری الیفز و سومی صافرنام داشت و اینان برفتند وایوب را به‌ملامت گرفتند وچون سخنشان‌بشنید ازخدا کمك خواست و بنالیدوپروردگار رحمش‌آورد وبلیه ازاو برداشت ومال وفرزند بدوبازداد بیشتر ازآنچه بود وگفت: «بپای روان شوکه‌اینجا غسلگاهی خنك‌وآشامیدنی است.» و او غسل کرد وبه‌نکویی وجمال مانند پیش ازبلیه شد.

ازحسن روایت کرده‌اندکه ایوب هفت سال وچند ماه درکنیف‌بنی اسرائیل افتاده بود و ازخدا نخواسته بودکه بلیه از اوبردارد و در همه‌زمین‌کسی پیش خدا عزوجل‌عزیزتراز ایوب نبود.

وچنان‌شدکه‌بعضی‌کسان گفتند: «اگر پروردگار را با اوکاری بودبا وی چنین نمیکرد.» و در این هنگام ایوب به‌دعا پرداخت.

این شمه‌ای ازحکایت ایوب بود وما خبر وی را پیش از یوسف و قصهٔ وی آوردیم ازاین‌روکه گفته‌اند وی به‌روزگار یعقوب پدر یوسف علیهم‌السلام پیمبری داشت وگویندکه عمر ایوب نود وسه‌سال بود وهنگام‌مرگ به‌حومل پسرش وصیت کرد و خداعزوجل پس از او پسرش بشربن ایوب‌را پیمبری داد و اورا ذی‌الکفل نامید و بگفت تاکسان را به‌توحید بخواند و او همه عمر به‌شام مقر داشت و وقتی بمردهفتادوپنج‌سال‌داشت.

وبشر به‌پسرخود عبدان وصیت‌کرد وخدا عزوجل پس‌ازاو شعیب‌بن صیفون ابن عنقا ابن ثابت‌بن مدین‌بن ابراهیم را به‌اهل مدین فرستاد.

درنسب شعیب اختلاف هست. اهل تورات نسب وی را چنین گفته‌اندکه یادکردم اما بگفتهٔ ابن اسحاق وی شعیب‌بن میکائیل ازاعقاب‌مدین بود. بعضی دیگر

گفته‌اند شعیب ازاعقاب ابراهیم نبود بلکه فرزند یکی از مؤمنان ابراهیم بودکه از دخترلوط زاد ومادربزرگ شعیب، دخترلوط بود.

سخن ازحکایت شعیب علیه‌السلام

گویند: نام شعیب یترون بود ونسب‌وی‌را با اختلافی‌که در آن هست بگفتیم و چنانکه گفته‌اند نابینا بود.

از سعید بن جبیر روایت‌کرده‌اند که دربارهٔ‌کلام خدای که به‌حکایت از گفتارقوم شعیب فرماید: «و ترا در میان خویش ضعیف می‌بینیم» گفته بود وی نابینا بود.

از سفیان روایت‌کرده‌اندکه شعیب خطیب پیمبران بود وخدای تعالی وی را سوی اهل مدین فرستادکه اصحاب‌ایکه بودند وایکه درخت انبوه باشد و کافر خدای بودند و از پیمانه و وزن می‌کاستند و مال‌کسان را تباه می‌کردند و خدا عزوجل قوم شعیب را با وجودکفرشان روزی بسیار ومعاش مرفه داده بود وشعیب به‌آنها گفت:

«یاقوم اعبدوالله مالکم من‌اله غیره‌ولا تنقضوا المکیال والمیزان انی اراکم بخیروانی اخاف علیکم عذاب یوم محیط[1].

یعنی: ای قوم‌خدای یکتا را که جز او خدایی ندارید بپرستید و پیمانه و وزن راکم مدهیدکه من‌کارشما را خوب می‌بینم و ازعذاب روزی‌که فراگیرنده است برشما بیمناکم.

وگفتار شعیب وپاسخ قوم چنان بود که خدا عزوجل درکتاب عزیز خویش یاد فرمود.

---

۱ ــ هود: ۸۴

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که هروقت پیمبر صلی‌الله علیه وسلم از شعیب سخن میکردمیگفت: «وی خطیب پیمبران بود که با قوم خویش نکو سخن میگفت وچون طغیان وگمراهی قوم طولانی شد وتذکار شعیب ویادآوری عذاب خدای مؤثرنیفتاد وخدا عزوجل خواست هلاکشان کند عذاب روزسایه را به آنها فرستاد.»

ابن‌عباس دربارهٔ آیهٔ قرآن که ازعذاب روزسایه سخن‌دارد گوید: خداعزوجل گرمایی سخت فرستاد که نفسهایشان گرفت و به‌خانه‌ها پناه بردند وگرما به‌درون خانه‌ها نیزرسید ونفسهایشان راگرفت وازخانه‌ها به‌صحرا پناه بردند وخدا عزوجل ابری فرستاد که بر آنها سایه افکند وخنك وخوش شدند وهمدیگر را ندا دادند و چون زیر ابرفراهم شدند خدا آتشی فرستاد واین عذاب روز سایه بود که عذاب روزی بزرك بود.

از قتاده روایت کرده‌اند که شعیب بدوقوم مبعوث شده بود قوم وی اهل مدین بودند و به‌اصحاب‌ایکه نیزمبعوث شده بود. ایکه درختان انبوه است وچون خدا عزوجل خواست عذابشان کند گرمایی سخت فرستاد و عذاب را چون ابری برآورد وچون نزدیك آنها رسید به‌امید خنکی زیرآن رفتند وآتش برآنها بارید و معنی گفتارخدای که فرماید: «عذاب روزسایه آنها را بگرفت.» همین است.

بعضی اهل علم نیزگفته‌اند که قوم شعیب یکی ازحدود خدا را معطل داشتند وخدا عزوجل روزیشان بیفزود و باز حدی را معطل داشتند. وخدا روزیشان بیفزود و بدینسان همینکه حدی را معطل داشتند خدا روزیشان را بیفزود و چون خدا خواست هلاکشان کند گرمایی سخت فرستاد که آرامشان را بگرفت و سایه و آب سودشان نداد و یکیشان برفت و زیرسایهٔ ابری جاگرفت و آرام شدو یاران خویش را ندا داد که سوی آرامش بیایید و همگی باشتاب برفتند و چون فراهم آمدندخدای آتش ببارید و این عذاب روز سایه بود.

از زیدبن معاویه روایت کرده‌اند که گرمایی سخت قرارشان را ببرد و ابری

چون سایه بیامد وچون زیر آن بخفتند زلزله آمد.

ازابن‌زید نیز روایت کرده‌اند که خدا ابری سایه‌دار بر آنها فرستاد وخورشید را بفـرمود تا هرچه برزمین بـود بسوخت و همگی به‌زیر آن سایه رفتند و چون فراهم آمدند خدا سایه را ببرد و خورشید را بر آنها مسلط کرد و چون ملخ در تابه سوختند.

زیدبن اسلم دربارهٔ گفتار خدای عزوجل به‌حکایت قوم شعیب که گفتند: نماز تو وادارت می‌کند که ما را از آنچه پدرانمان می‌کرده‌اند وما نیز دراموال خویش خواهیم کنیم‌منع کنی. گوید: از جمله‌چیزها که شعیب از آن منعشان می‌فرمود سبك کردن درهمها بود.

از محمد بن کعب قرظی نیز آورده‌اند که سبب عذاب قوم شعیب بـریدن درهمها بود.

اکنون به سخن از یعقوب‌وفرزندان وی باز می‌گردیم

گویند وخدا بهتر داند که اسحاق پسر ابـراهیم صلی‌الله علیهما پس از تولد عیص و یعقوب یکصد سال بزیست و وقتـی بمرد یکصد و شصت سال داشت و پسرانش عیص و یعقوب وی را به‌نزدیك قبر پدرش ابـراهیم صلی‌الله علیه و سلم در کشتزار حبرون به‌خاك سپردند و عمـر یعقوب پسر اسحاق صد و هفتاد و چهار سال بود.

سخن دربارهٔ حکایت یوسف:

یوسف و مادرش، بەزیبائی چنان بودندکه هیچکس نبود.

از انس روایت کرده‌اندکه پیغمبرصلی‌الله علیه وسلم فرمود یوسف ومادرش سخت نکوروی بودند وچون مادرش راحیل اورا بیاورد شوهرش یعقوب فرزند را به خواهر خویش داد تا پرستاری کند.

ودنبالهٔ حکایت درروایت مجاهداست که‌گوید: نخستین بلیه‌که برای‌یوسف رخ داد ازعمه‌اش دختراسحاق بود واوبزرگتر فرزند اسحاق بود وکمربند اسحاق بدو رسیده بودکه به‌بزرگتر می‌رسید وهرکه در آن خیانت می‌کرد متعلق به‌صاحب کمربند می‌شد وهرچه می‌خواست دربارهٔ او میکرد. هنگامی‌که یوسف متولد شد یعقوب وی را به‌عمه‌اش سپرده بودکه پرستاری کند وعمه هیچکس‌را چون یوسف دوست نداشت وچون یوسف بزرگ شد، به‌بلوغ رسید ویعقوب بدودل بست وپیش خواهر آمد وگفت:

«خواهر، یوسف را به‌من بده‌که یکساعت دور ازاو نتوانم بود.»

عمه‌گفت: «بخدا او را رها نکنم.»

یعقوب نیزگفت: «بخدا من نیز اورا رها نکنم.»

سپس عمه گفت: «چند روز اورا پیش من بگذارکه او را سیر ببینم شاید از او آرام گیرم.»

وچون یعقوب از پیش خواهر برفت کمربند اسحاق را برگرفت و از زیر لباس به‌کمر یوسف بست وگفت: «کمربند را گم کرده‌ام ببینید کی برداشته است» وچون جستجو کردند آنرا به‌نزد یوسف یافتند وعمه‌گفت بخدا اومتعلق به‌من است وهرچه خواهم با او کنم.

گوید: «وقتی یعقوب بیامد و عمه حکایت باوی بگفت.

یعقوب گفت:«اگر چنین کرده است متعلق به تو است ومن جز این کاری نیارم کرد.»

وعمه یوسف را نگهداشت ویعقوب کاری نتوانست کرد تا وی بمرد ومعنی سخن برادران یوسف که درباره بنیامین گفتند: «اگر او دزدی کرده برادرش نیز سابقاً دزدی کرده بود.» همین است.»

ابوجعفر گوید: وچون برادران به هنگام طفولیت یوسف شدت علاقهٔ پدر را نسبت به او بدیدند حسد آوردند وبا همدیگر گفتند: «یوسف وبرادرش پیش پدرمان از ما که گروهیم محبوبترند وپدرمان در ضلالتی آشکار است.»

آنگاه حکایت وی وحکایت یعقوب چنان بود که خدا عزوجل در کتاب عزیز خویش آورده که از پدر خواستند تا یوسف را همراهشان به صحرا فرستد که بدود وبازی کند وضامن حفظ او شدند و یعقوب گفت که از دوری او غمین خواهد شد وبیم دارد که گرگ اورا بخورد وبه فریب پدر سخنان دروغ گفتند ویوسف را ببردند وچون به صحرا شدند خواستند وی را به چاه اندازند.

از سدی روایت کرده اند که یعقوب یوسف را که عزیزتر بود بابرادران بفرستاد وچون به صحرا رسیدند با او دشمنی کردند ویك برادر او را میزد و چون به دیگری پناهنده می‌شد از او نیز کتك می‌خورد و همچنان او را زدند تا نزدیك مرگ بود و می‌گفت: «ای پدر! بدانی که کنیززادگان با پسرت چه کردند.»

وچون نزدیك بود اورا بکشند ویوسف بانگ همی زد یهودا گفت: «مگر با من پیمان نکرده اید که او را نکشید.» پس او را سوی چاهی بردند که در آن افکنند و او را در چاه آویختند اما او بکنارهٔ چاه چنگ زده بود، دستانش را ببستند و پیراهنش را بیرون کردند و یوسف گفت: «برادران پیراهنم را بدهید که در چاه به تن کنم.»

گفتند: «از خورشید وماه ویازده ستاره بخواه تا مونس تو شوند.»

گفت: «من چیزی ندیده‌ام.»

و اورا درچاه آویختند و چون به نیمه رسید بینداختند مگر بمیرد وچاه آب داشت و درآب افتاده ربه‌سنگی پناه برد وبرآن ایستاد وچون به‌چاه افتاد گریستن آغازکرد و او را ندا دادند و یوسف پنداشت رأفت آورده‌اند وپاسخ داد، اما خواستند سنگی بیندازند واورا بکشند ویهودا منعشان‌کرد وگفت: «مگربامن پیمان نکردیدکه اورانکشید.» ویهوداغذا برای وی‌آورد وخدا عزوجل حکایت برادران یوسف‌را یادکردکه شبانگاه‌گریان پیش پدر آمدند وگفتندکه‌گرگ یوسف را بخورد وپدر گفت:

«بل سولت لکم انفسکم امرا فصبرجمیل»[۱]

یعنی: [چنین نیست] بلکه ضمیرهایتان‌کاری [بزرگ] را به‌شما نیکو وانمود وصبری‌نکو باید.

وکاروان بیامد ویوسف را ازچاه برآورد وآنکه وی را ازچاه برآورده بود گفت: یا بشری هذا غلام[۲] یعنی ای مژدگانی. این غلامی است.

از قتاده روایت‌کرده‌اندکه چاه در زمین بیت‌المقدس بود و مکان‌آن معلوم است و در روایت سدی هست‌که‌آنکه یوسف را ازچاه برآورد همراه خود را ندا دادکه‌نام وی بشری بود وگفت: «ای بشری».

وهم خدای عزوجل حکایت فرمودکه‌کاروان وآنکس‌که یوسف را از چاه درآورده بود وی را به‌بهایی ناچیز، درهمهای معدود، خریدند واو را در میان‌کالا نهان‌کردند مبادا بازرگانان دیگرچون از قیمت آگاه شوند طالب شرکت در معامله باشند و برادران به خریداران گفتند او را ببندید که فرار نکند و در مصر او را به‌معرض فروش‌نهادند و او می‌گفت: «کی مرا می‌خرد» وشاه اورا خرید وشاه مسلمان بود.

۱و۲ــ یوسف ۱۸و۱۹

قیمت یوسف ناچیزبود، گویند: اورا به‌بیست درهم فروختند وتقسیم کردند وده نفر هرکدام‌دودرهم برداشتند و دراهم معدود بود، نه وزن شده، زیرا درآن روزگار قیمت درم از روی وزن بود و به‌قولی به‌چهار درهم فروختند وبه قولی بهای وی بیست ودودرهم بود.

گوید: آنکه درمصریوسف را بخریدمالك‌بن‌دعر بن‌یوبب‌بن عفقان‌بن مدیان بن‌ابراهیم بن خلیل بود وچون اورابخرید به‌زن‌خودگفت: «وی را گرامی بدار.»

از ابن‌عباس روایت‌کرده‌اندکه نام خریداریوسف، قطفیر وبه‌قولی اطفیربن روحیب بود ولقب عزیزداشت وخزاین مصربدست وی بود وچنانکه ازابن‌اسحاق روایت‌کرده‌اند شاه، ریان بن‌ولید یکی ازعمالیق بود، ولی دیگری گوید: درآن هنگام شاه وفرعون مصرزیان‌بن ثروان بن اراشة بن قاران بن عمروبن عملاق‌بن لاوذبن سام بن نوح بود.

بعضی‌ها گفته‌اند عاقبت این شاه ایمان‌آورد وپیرو دین یوسف شد و یوسف پس از وی زنده بود و ازپس وی قابوس‌بن مصعب‌بن معاویة‌بن‌نمیربن سلواس‌بن فاران‌بن عمروبن عملاق‌بن لاوذبن سام‌بن نوح علیه‌السلام بشاهی رسیدکه‌کافربود ویوسف اورا به‌اسلام خواند و نپذیرفت.

بعضی اهل تورات گفته‌اندکه حکایت یوسف وبه‌مصر رفتن وی چنان است که او هفده ساله بود و سیزده سال در منزل خریدار خویش بماند و چون سی‌ساله شد فرعون مصر ولیدبن ریان اورا به‌وزارت گرفت و صدو ده ساله بودکه بمرد و به‌برادرش یهودا وصیت‌کرد و از وقتی که از یعقوب دورشد تا وقتی که دوباره درمصر بدو رسید بیست و دوسال فاصله بود و یعقوب وکسانش هفده سال در مصر پیش یوسف بودند و یعقوب صلی‌الله علیه و سلم به یوسف علیه‌السلام وصیت‌کرد.

و یعقوب با هفتادکس به‌مصر آمده بود.

اطفیر خریدار یوسف بزن خود، که به‌روایت ابن اسحاق راعیل نام داشت گفته بود اورا گرامی‌دار باشد که مارا به‌کار آید یا او را به‌فرزندی گیریم و هم در روایت ابن اسحاق هست که اطفیر مردی بود که با زنان کار نداشت و زنش راعیل زیبا بود و ازشاهی ومال متنعم بود.

وچون یوسف علیه‌السلام سی و سه ساله شد خدا عزوجل حکمت‌وعلم بدو داد. مجاهدبه‌توضیح آیه قرآن که‌گوید: حکمت وعلم بدودادیم، گوید:«عقل وعلم، پیش ازپیمبری بود.»

و چون به سن کمال رسید صاحبخانه‌اش، راعیل زن اطفیر، اورا به‌خویشتن خواند و درها را ببست و چنانکه گفته‌اند محاسن یوسف را برشمرد تا رغبت وی را برانگیزد.

ازسدی روایت کرده‌اند که راعیل بدو گفت:

«یوسف موهایت چه‌نیکوست.»

و او گفت: «نخستین چیزی است که ازتن من بریزد.»

گفت: «چشمانت چه زیباست».

گفت: «نخستین چیزی است که ازتن من به‌خاك افتد».

گفت: «صورتت چه زیباست».

گفت: «خاك آن‌را بخورد.»

وهمچنان بگفت تا وی را راغب خویش‌کرد وقصد همدیگر کردند و به‌خانه درآمدند و زن درها را ببست و یوسف خواست بند بگشاید وصورت یعقوب را بدید که ایستاده بود و انگشت‌گزان می‌گفت: «یوسف با اونیامیزکه کسی چون تو تا وقتی که با زن نیامیزد چون پرندهٔ آسمان است که کس تاب وی نیارد. و چون بیامیزی چون پرنده‌ای باشی که به‌زمین افتد و از خویشتن دفاع نتواند کرد، کسی چون تو تا وقتی با زن نیامیزد چون گاوی نیرومند باشد که به‌کارش نگرفته باشند

وچون بیامیزی چون گاوی باشی که بمیرد ومورچگان به‌ریشه شاخش درآید و از خویش دفاع نتواند کرد.» پس او بند ببست و دوان بـرفت و راعیل بدو رسید و پشت پیراهنش را بگرفت و بدرید کـه از تنش درآمد و بیفتاد و یوسف به‌طرف در دوید.

از ابن عباس پرسیدند قصد یوسف درباره راعیل تا کجا بود گفت: «راعیل بخفت واومیان پاهایش نشست وبه‌درآوردن لباسش پرداخت.»

وخداقصدبد وی را ببرد وبرهان‌خویش‌رابدونمود. چنانکه‌بعضی‌هاگفته‌اند، برهان خدا تصویریعقوب بودکه انگشت می‌گزید.

بعضی دیگر گفته‌اند ازیکسوی خانه ندا آمدکه‌آیا زنامی‌کنی‌تاچون پرنده‌ای شوی‌که پرش بریزد و بی‌پر بماند ؟ بعضی دیگرگفته‌اند بر دیوار نوشته دیـد که ولاتقربوا الزنا انه‌کان فاحشةً وساء سبیلا[1] یعنی: «نزدیك زنا نشویدکه‌کاری‌زشت وروشی بد است.

وچون برهان پروردگار خویش بدید برخاست و به‌طرف در دوید تا ازقصد خویش بگریزد و راعیل به‌دنبال وی‌آمد و پیش ازآنکه از دربرون شود بدو رسید و پیراهنش را ازپشت بـگرفت و پیراهن بدرید و عـزیز راکـه مالك یـوسف و شوهر راعیل بود، بر در بدیدند که بـا پسر عموی راعیل نشسته بود و زن گفت: « سزای آنکس کـه باکسان تو قصد بد داشته باشد این است‌که به‌زندان شود یـا عذابی دردناك بیند. وی قصد من داشت و من او را از خویش براندم و پیراهنش بدریدم.»

یـوسف گفت: «او قصد من داشت و نپذیرفتم و بگریختم و به من رسید و پیراهنم بدرید.»

پسرعم‌راحیل‌گفت: «این، ازپیراهن روشن می‌شوداگر پیراهن ازپیش‌دریده

۱ ــ بنی‌اسرائیل ــ ۳۲.

باشد زن راست می‌گوید و یوسف دروغگوست و اگر پیراهن ازپشت‌دریده باشد زن دروغگوست و یوسف راستگوست.

وچون پیراهن را بیاوردند ودید که از پشت‌دریده بحکایت‌قران گفت: «انه من کیدکن ان کیدکن عظیم، یوسف اعرض عن هذاو استغفری لذنبك انك کنت من الخاطئین[1]».

یعنی: این نیرنگ شماست که نیرنگ شما بزرگ است. یوسف این‌راندیده بگیر و ای‌زن ازگناه خویش آمرزش بخواه که تو خطاکار بوده‌ای.

از نوف شامی روایت کرده‌اندکه یوسف نخواست چیزی بگوید تا وقتی زن‌گفت: «سزای‌کسی که باکسان خود قصد بدکنداین است که به‌زندان‌رود یاعذاب سخت بیند.

و یوسف خشمگین شد وگفت: «او قصد من کرد».

درباره شاهدی که ازکسان زن بود و شهادت داد اختلاف‌کرده‌اند بعضی‌ها همان‌گفته‌اندکه از سدی نقل‌کردم که‌پسرعم راعیل بود و بعض‌دیگرگفته‌اندکودکی درگهواره بود.

از ابن‌عباس روایت کرده‌اندکه‌پیمبر صلی‌الله علیه وسلم فرمود: «چهارکس درکودکی سخن‌کردندکه شاهد یوسف ازآنجمله بود.»

گویند شاهد همان‌پیراهن از پشت پاره شده، بود.

مجاهد دربارهٔگفتار خدا عزوجل‌که شاهدی ازکسان زن شهادت داد، گوید: پیراهن از عقب دریده بود و همین شهادت بود و چون شوهر زن دید که پیراهن یوسف ازپشت دریده‌به‌راعیل همسر خویش‌گفت: «این ازکید شماست‌که‌کید شما زنان‌بزرگ است.» آنگاه به‌یوسف‌گفت: «ازتکرار این سخن که‌اوترابه‌سوی‌خویش خوانده چشم‌بپوش و به‌هیچکس مگوی.» و به‌همسرخویش‌گفت: «ازگناهت آمرزش

۱ـ یوسف ۲۸ و ۲۹

بخواه که تو خطاکار بوده‌اند.

و زنـان مصر از قصه یوسف و زن عزیز که یوسف را به خویش خـوانده بود، سخن کردند و کار نهفته نماند و گفتند: «زن عزیز غلامش را به‌خویش خوانده و دل به دوستی او داده.» و چون زن‌عزیز شنید که آنها درباره او و یوسف سخن کرده‌اند، آنها را بخواند و مجلسی بیاراست و متکاها نهاد که بر آن تکیه زنند و چـون بیامدند خـوردنی و نوشیدنی داد و اترج داد و هـریك را کاردی داد که اترج ببرند.

و دنباله حکایت در روایت مجاهد از ابن‌عباس آمده که چون زن‌عزیز چنین کرد یوسف را درجای دیگر نشانیده بود و بدو گفت پیش‌زنان بیاید و یوسف‌بیامد و چون او را بدیدند سخت بزرگ شمردند و حرمت کردند و دستان خویش را با کاردی که داشتند ببریدند و پنداشتند اترج می‌برند و گفتند: «این هرگز انسان‌نباشد بلکه فرشته‌ای بزرگوار است.»

و چون چنین شد و در یك دیدار یوسف دستان خـویش ببریدند و عقلشان برفت و بدانستند که درباره زن عزیز خطاکرده‌اند وی‌گفت: «این همانست که‌مـرا در باره وی ملامت کردید. من او را به‌خویش خواندم و او از آن پس که بندگشاد مصون ماند.»

سپس به‌آنها گفت اگر آنچه گـویم نکند به‌زندان رود و خـوار شود و او صلی‌الله علیه زندان را برعصیان خدای برگزید و گفت: «پروردگارا زندان از آنچه مراسوی آن می‌خوانند بهتر است.» واز پروردگار کمك‌خواست‌وگفت: «پروردگارا اگر کیدشان را از من نگردانی مایل آنها شوم‌و به‌صف نادانان روم.» خداعزوجل خبر داد که دعای وی را اجابت کرده و کیدشان را بگردانیده و او را از ارتکاب گناه مصون داشته است.

و عزیز از آن پس که دریدگی پیراهن از پشت و خراش صـورت و بریدن

دستان زنان‌را بدید و برائت یوسف از تهمت روشن شد، رای خویش‌بگردانید.

گویند سبب تغییر رأی عزیز چنان بودکه راعیل، زنش، بدوگفت: «این غلام عبرانی مرا میان مردم رسواکردکه به‌آنها گوید من او را به‌خود خوانده‌ام و من فرصت سخن‌کردن و بیان عذر خویش ندارم یا به‌من اجازه بده برون شوم‌و عذر خویش بگویم یا او رانیز چون من به‌زندان کن.»

خدا عزوجل فرمود: «از پس آن‌که آیات بدیدند نظرشان چنان شدکه اورا تا مدتی به‌زندان‌کنند.»

گویند: وی را هفت‌سال در زندان بداشتند.

عکرمه به توضیح کلمه «تا مدتی» که در قرآن آمده گوید: «یعنی هفت سال».

و چون عزیزیوسف را به‌زندان‌کرد، دوتن از خادمان‌شاه، فرمانروای‌بزرگ مصر، ولیدبن ریان نیز باوی به زندان شدند. یکیشان مراقب غذای‌شاه‌بودودیگری شرابدار وی بود.

از سدی روایت‌کرده‌اندکه شاه برنانوای خویش خشم آورد و به‌زندانش کرد، از آنروکه شنیده بود قصد دارد شاه را مسموم‌کند و شرابدار را به‌زندان کرد از آنروکه پنداشته بود همدل نانوا بوده است و خدا عزوجل فرمود: «و دو جوان باوی به‌زندان شدند».

و چون یوسف به‌زندان درآمد، چنان‌که‌در روایت‌سدی‌آمده، گفت: «تعبیر خواب‌توانم‌کرد.» ویکی‌ازآن دوجوان گفت: «بیا این‌غلام عبرانی را بیازماییم.» و بی‌آنکه خوابی دیده باشند از او سؤال‌کردند.

نانوا گفت: «انی ارانی احمل فوق راسی خبزا یأکل الطیر منه و قال الآخر انی ارانی اعصر خمرا نبئنا بتاویله انا نراك من المحسنین[1] یعنی: خویش را دیدم

۱ - یوسف-۶

که روی سرم نان می‌برم که مرغان از آن می‌خورند و دیگری گفت به‌رویا خویش را دیدم که انگور می‌فشارم ما را از تعبیر آن خبردار کن که تــرا از نیکوکاران می‌بینیم.»

روایت هست که از ضحاك پرسیدند: معنی گفتار خدای عزوجل که‌فــرماید: «ترا ازنکوکاران می‌بینیم» چیست و اوگفت: «وقتی کسی در زندان بیمار مــی‌شد یوسف به‌پرستاری او قیام می‌کرد و اگر محتاجی بودبرای او چیزی فراهم‌می‌آورد و اگــر جــای‌کسی تنگ بــود، جای گشاده می‌کرد.» و یوسف به‌آنهــا گفت: «پیش ازآنکه غذایی برای شما بیارنــد که بخورید شما را از تعبیر خــوابتان خبر دهم. و او صلی‌الله علیه نخواست تعبیر خوابشان را بگوید و سخن دیگر آورد از آنرو که پاسخ برای یکیشان ناخوشایند بود و گفت: «ای یاران زندان، آیا خدایان بسیاربهتر است یا خدای یگانه قهار.» نام یکی از جوانان زندانی محلب بود و همو بودکه میگفت برسر خویش نانی دیده بود و نام دیگــری بنو بود و همو بــود که میگفت خواب‌دیده بود شراب می‌فشارد. و دوزندانی اصرار کردند تا یوسف‌گفت: «یکیشان به‌خداوندگار خویش شراب دهد، یعنی آنکه، دیده بودکه شراب می‌فشرد و دیگری بر دار شود ومرغان‌از سر وی بخورند.»

و چون تعبیر خوابشان بگفت گفتند: «ما خوابی ندیدیم.»

در روایت عبدالله هست که دوجوان زندانی که به‌نزد یوسف آمدند خوابی ساخته بودند تایوسف را بیازمایند و چون خوابشان را تعبیر کرد گفتند: «ما بازی کردیم.»

گفت: «کاری‌که درباره آن نظر خواستید مقرر شد.»

آنگاه به‌بنو که پنداشت نجات خواهد یافت گفت: «مرا پیش خداوندگــار خویش، یعنی شاه، یادکن و بگوکه مرابه‌ستم زندانی کرده‌اند.» و شیطان یادآوری شاه را از خاطر وی‌ببرد.

در روایت مالک‌بن دینار هست که وقتی یوسف به‌ساقی گفت: «مرا پیش خداوندگارت یاد کن» ندا آمد که‌ای یوسف‌بجز من پشتیبان گرفتی؟ مدت‌زندان ترا درازمی کنم

و یوسف بگریست و گفت: «پروردگارا بلیه فراوان دل مرا به‌فراموشی کشاند و سخنی گفتم.»

عکرمه از پیمبر صلی‌الله علیه وسلم روایت کرده که اگریوسف چنان نگفتی و بجز خدای ازکس‌گشایش نخواستی آنهمه مدت‌در زندان نماندی.

از وهب روایت کرده‌اند که گفت: «ایوب هفت سال در بلا بود، و یوسف هفت سال در زندان بود، و بخت نصر هفت سال عذاب کشید و هفت سال میان درندگان‌بود.»

و شاه مصر خوابی بدید که سخت بترسید.

ازسدی روایت‌کرده‌اند که خدا عزوجل رؤیایی بیم‌انگیز به‌شاه نمود، هفت گاو چاق دید که هفت لاغر آن را بخورد و هفت خوشه سبز و هفت دیگر خشك. و جادوگران وکاهنان و اثربینان را فراهم‌آورد و قصه فرو خواند.

گفتند: «خوابهای آشفته است و ما تعبیر خوابهای‌آشفته ندانیم.»

و آن جوان زندانی که نجات یافته بود، یعنی بنو، پس ازمدتی فراموشی به‌یاد یوسف افتاد وگفت: «من شما را از تعبیرآن خبردهم مرا بفرستید.» واو را فرستادند و پیش یوسف شد وگفت: «ای راستگوی، درباره‌هفت‌گاوچاق که هفت لاغرآن را بخورد و هفت خوشه سبز و هفت دیگر خشك نظر بده که شاه درخواب چنین دیده است.»

از ابن‌عباس روایت‌کرده‌اند که زندان در شهر نبود و ساقی پیش یوسف رفت وگفت: «درباره هفت‌گاو چاق تاآخر نظر بده.»

از قتاده روایت‌کرده‌اند که هفت گاو چاق هفت سال حاصلخیز بود و گاوان

لاغر، سالهای خشك بیحاصل بود وهفت خوشه سبز و هفت دیگر خشك سالهای حاصلخیز و سالهای بیحاصل بود و چون یوسف تعبیر آن با بنو بگفت وی پیش شاه رفت و سخنان یوسف را با وی بگفت و پادشاه بدانست که گفتار وی راست است وگفت: «او راپیش من آرید» وچون فرستاده بیامد ویوسف را پیش‌شاه‌خواند یوسف گفت: «پیش خداوند گارت باز گرد و از او بپرس: قصه زنانی که دستان خویش ببریدند چه بود و پروردگارم از کیدشان با خبر است.»

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که اگر یوسف آن روز و پیش از آنکه شاه را از حکایت خود خبر دهد از زندان درآمده بود پیوسته در خاطر عزیز می‌ماند که این همانست که قصد زن من کرد.

و چون فرستاده پیش شاه برگشت شاه زنان را فراهم آورد و گفت: «قصه شما چه بود که یوسف را به‌خویشتن خواندید.؟» و زنان چنانکه در روایت سدی هست، گفتند: «خدا نکند، ما هرگز بدی از او ندیدیم ولی زن عزیز به‌ماگفت که‌وی را به‌خویشتن خوانده وبا او به‌خانه در آمده است» و زن عزیز گفت: «اینك حق نمایان شد ومن او را به‌خویشتن خواندم و او راستگوست.»

یوسف گفت: «این رفت وآمد فرستادگان شاه دربارهٔ کار زنان برای آن بودکه آقای من اطفیر بداندکه در غیاب وی در مورد زنش راعیل با وی خیانت نکرده‌ام و خداکید خائنان را رهبری نکند.»

و چون شاه حال و امانت یوسف بدانست گفت او را بیارید که از خاصان خودکنم وچون بیامد وبااو سخن کردگفت: «تو اکنون به‌نزد ما امین و نیرومندی».

و یوسف به‌شاه‌گفت: «خزاین این سرزمین را به‌من سپار.»

از یونس روایت کرده‌اندکه فرعون بجز انبارهای خوردنی، خزاین بسیار داشت و همه را بدو سپرد وکار قضا را بدو داد وحکم وی نافذ شد.

از ابن اسحاق روایت کرده‌اندکه چون یوسف به‌شاه گفت: «خزاین این

سرزمین را به‌من بسپار». شاه گفت: «سپردم». و چنانکه گویند عمل اطفیر را بدو سپرد و اطفیر را برکنار کرد. خدای تبارك و تعالی گوید: «وکذلك مکنالیوسف فی‌الارض یتبوأ منها حیث یشاء نصیب برحمتنا من نشاء ولانضیع اجرالمحسنین[1].

یعنی: بدینسان یوسف را درآن سرزمین تمکن دادیم که درآن هرکجا خواهد مقام گیرد. مرحمت خویش‌رابه‌هرکه‌خواهیم‌رسانیم وپاداش نیکوکاران‌راتباه‌نمی‌کنیم.»

گویند: شنیدم که اطفیر در همان شبها بمرد و شاه راعیل همسر اطفیر را زن یوسف کرد و چون به‌خلوت شدند یوسف با او گفت: «این بهتر از آنچه می‌خواستی نبود؟!»

گویند وراعیل به‌پاسخ گفت: «ای‌راستگوی مرا ملامت مکن که من‌زنی‌بودم چنانکه می‌بینی زیبا و نیکوروی و متنعم مال و دنیا و شوهرم با زنان کاری نداشت و تو زیبا ونکواندام بودی و دلم چنانکه دیدی برمن چیره شد.»

گویند: یوسف او را دوشیزه یافت و دو پسر برای وی‌آورد: افرایيم ومشا.

در روایت سدی هست که یوسف کار داد و ستد مصر را مراقبت می‌کرد و معنی گفتار خدا عزوجل همین است که فرمود: «وکـذلك مکنا لیوسف فی الارض یتبوأ منها حیث یشاء»[2]

یعنی: و بدینسان یوسف را درآن سرزمین تمکن دادیم که درآن هرکجا خواهدمقام‌گیرد.

و چون شاه خزاین مصر را به‌یوسف سپرد وی بگفت تا محصول سالهای حاصلخیز را در خوشه نگهدارند و ازپس این سالها دوران خشکسالی بیامد ودیار فلسطین نیز چون جاهای دیگردچار قحط شد و خاندان یعقوب نیز به‌محنت‌افتادند.

چنانکه در روایت سدی آمده، یعقوب فرزندان خویش‌را روانه مصر کرد وبنیامین برادر یوسف را نگهداشت وچون پسران یعقوب بریوسف درآمدند آنها

---

۱ ـ یوسف. ۵۶ ۲ ـ یوسف ـ ۵۶

را بشناخت ولی آنها وی را نشناختند و چون آنها را بدید گفت: «کار خویش را با من بگویید که شما را بشناسم.»

گفتند: «ما گروهی از مردم شامیم.»

گفت: «چرا اینجا آمده‌اید؟»

گفتند: «آمده‌ایم آذوقه بگیریم».

گفت: «دروغ گفتید، شما جاسوسید، شما چند نفرید؟»

گفتند: «ده نفر».

گفت: «شما ده‌هزار نفرید. هریکی به‌هزار نفر، قصه خویش بگویید».

گفتند: «برادریم و فرزندان مردی راستگوییم. ما دوازده‌نفر بودیم و پدرمان یك برادر را بسیار دوست داشت و او با ما به‌صحرا آمد و آنجا هلاك شد و او از همه برادران به‌نزد پدر محبوبتر بود.»

گفت: «پس از او پدرتان علاقمند کی شد؟»

گفتند: «یك برادر دیگر که کوچکتر از او بود».

گفت: «چگونه دعوی می‌کنید که پدرتان صدیق است و او به‌جای برادر بزرگتر برادر کوچکتر را دوست دارد. این برادر کوچکتر را بیارید من ببینم، واگر نیارید پیش من پیمانه ندارید، و نزدیك من مشوید.»

گفتند: «با پدرمان سخن می‌کنیم».

گفت: «یکی را به گرو دهید که برگردید» . و آنها شمعون را به گرو دادند .

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که وقتی یوسف محنت مردم را بدید همه را برابر گرفت و به‌هر کس بیش از یك بار شتر نداد و یکی نمی‌توانست بار دو شتر بگیرد که همه را برابر می‌داد و برادرانش چون کسان دیگر آمدند که از مصر آذوقه بگیرند و یوسف که آنها را شناخت، بفرمود تا هریك از برادرانش را یك بار شتر دهند و

گفت: «برادر خود را بیارید تا او را نیز یك‌بار شتر دهم و یك‌بار شتر بیشتر داشته باشید مگر نمی‌بینید که من پیمانه به‌اندازه می‌دهم و به‌کس کم نمیدهم و اگر برادررا نیارید، پیش من آذوقه ندارید و به سرزمین من نزدیك مشوید.» و به کسان خود که آذوقه می‌پیمودند گفت «کالایشان راکه به‌بهای آذوقه آورده‌اند در بارهایشان نهید.»

از قتاده روایت کرده‌اند که یوسف گفت: «کالایشان راکه نقره بود در بسارشان بگذارید» و چنین کردند و برادران یوسف ندانستند.

و چون پسران یعقوب بازگشتند، چنانکه درروایت سدی آمده، با پدر گفتند: «پدر! پادشاه مصر ما را گرامی داشت، چندان که اگر یکی ازفرزندان یعقوب بود چنین حرمتمان نمیکرد و شمعون را به‌گرو گرفت و گفت: برادرتان راکه پدرتان پس از برادر هلاك شده، دل در او بسته بیارید و اگر نیارید پیش من پیمانه ندارید و به‌نزد من نیایید».

یعقوب گفت: «هل آمنکم علیه الاکما امنتکم علی اخیه من قبل فالله خیر حافظا و هوارحم الراحمین.»[1]

یعنی: مگر شما را براو جز به آن صورت که بربرادرش امین کرده بودم امین توانم کرد حفاظت کردن خدا بهتر است که او از همه رحیمان رحیم‌تر است.

و هم او به پسران خویش گفت: «وقتی پیش پادشاه مصر شدید از جانب من سلام کنید و بگویید پدرمان ترا درود می‌گوید و دعا می کند که ما را رعایت کرده‌ای».

از ابن‌اسحاق روایت کرده‌اند که وقتی برادران یوسف به‌نزد پدر بازگشتندو مقرشان چنانکه بعضی اهل‌علم گفته‌اند، در عربات فلسطین به‌گودال‌شام بود وبعضی دیگر گفته‌اند دراولاج، به‌ناحیهٔ شعب، پایین‌تراز حمسی فلسطین بود ویعقوب بادیه‌نشین بود و شتر و گوسفند داشت و چون پیش وی بازگشتند گفتند: «به هریك از

---

۱ ــ یوسف ــ ۶۴

ما بیش از یك‌بار شتر ندادند، برادر ما بنیامین را بفرست که برای خــویش پیمانه بگیرد و ما حافظ او باشیم.»

و چون پسران یعقوب کالای خــویش راکه از مصر آورده بــودند بگشودند بهای آذوقه‌را در آن یافتند و به‌پدر گفتند: «یا ابانا ما نبغی، هذه بضاعتنا ردت الینا و نمیر اهلنا و نحفظ اخانا و نزداد کیل بعیر»[1]

یعنی: ای پدر دیگر چه می‌خواهیم. این کالای ماست که پسمان داده‌اند برای کسان خویش آذوقه میاریم و برادر خویش را حفظ می کنیم و پیمانه یك شتر بیشتر می گیریم.

یعنی یك‌بار شتر بیشتر از شترهای خویش میگیریم.

در روایت ابن جریح آمده که هریك از آنها یك‌بارشتر میگرفت و به‌پدر گفتند: «برادرمان را باما بفرست که پیمانهٔ یك‌شتر بگیریم.»

از مجاهد روایت کرده‌اند که پیمانه یك شتر، باریك خر بود و در بعضــی موارد خر را به‌معنی شتر به‌کار برده‌اند.

یعقوب گفت: «لن ارسله معکم حتی توتونی مــوثقا من‌الله لتاتیننی به‌الا ان یحاط بکم.»[2]

یعنی: هرگز او را با شما نمی‌فرستم تا به نام خداپیمانی دهیدکه وی را بــه من باز آرید مگر آنکه مجبور شوید.

و چون سوگند خوردند یعقوب‌گفت: «خدا شاهد گفتارما است.»

و چون اجازه داد که برادر با آنها برود ، سفارش‌کرد کــه از یك در شهر وارد نشوندکه از چشم بد بیمناك بودکه نکو روی و خوش اندام بــودند و گفت: «از درهای مختلف در آیید» و خدا عزوجل در این باره فرمود: «ولما دخلوا من حیث امرهم ابوهم ماکان یغنی عنهم من‌الله من شیءالا حاجة فی‌نفس یعقوب قضاها.»[3]

۱ـ یوسف ۶۵   ۲ و ۳ـ یوسف ۶۶ و ۶۸

یعنی: و چون از آنجاکه پدرشان فرمانشان داده بود درون شدند در قبال خدا کاری برای آنها نمی‌ساخت فقط میلی در ضمیر یعقوب بود که آنرا عمل کرد.

و چون برادران یوسف نزد وی شدند، برادر خویش را که با وی از یك پدر و مادر بود ببرگرفت.

از سدی روایت کرده‌اند که چون برادران بر یوسف درآمدند برادر را بشناخت و نزدیك نشانید و آنها را به منزلی فرستاد و خوردنی و پوشیدنی داد و چون شب درآمد و بستر آوردند گفت: «هر دو برادر بر یك بستر بخوابند.» و چون جوان تنها ماند یوسف گفت: «این با من به‌یك بستر بخوابد.» و با هم بخفتند و یوسف تا صبحگاه او را بو می‌کشید و به خود می‌فشرد و روبیل باخود گفت اگر از این جستم دیگر مانند آن نبینم.

در روایت ابن اسحاق هست که وقتی پسران یعقوب به‌نزد یوسف درآمدند گفتند: «این برادر ماست که گفتی بیاریم و اینك آورده‌ایم.»

یوسف گفت: «نکو کردید و پاداش یابید». سپس گفت: «باید شما را حرمت نهم.» و مهمانداررا خواست و گفت: «هر دو مرد را جدا منزل ده و گرامی دار و مهمان نوازی کن.» سپس به‌آنها گفت: «ولی این مرد که آورده‌اید جفت ندارد و، او را به‌نزد خویش می‌برم و با من به‌یك منزل باشد.»

و آنها رادو بدو درمنزلهای مختلف فرود آورد و برادر را با خویش برد و چون تنها شدند گفت: «من برادر توام من یوسفم، آنچه را درگذشته با ما کرده‌اند بدل مگیر که خدا با ما نکو کرد و آنچه را با تو گفتم با آنها مگوی.»

خدای عزوجل فرماید: «و لما دخلو علی یوسف اوی الیه اخاه قال انی انا اخوك فلاتبتئس بما کانوا یعملون»[1]

---

۱ ــ یوسف (۶۹)

یعنی: و چون به نزد یوسف شدند برادرش را پیش خود جا داد و گفت من برادر توام از اعمالی که می‌کرده‌اند غمگین مباش.

و چون یوسف شتر برادران را آذوقه بارکرد و کارشان را سامان‌داد و پیمانه آنها راکامل‌کرد، بگفت تا پیمانه‌آذوقه را در بار برادرش بنیامین‌جای دهند. وچون برفتند یکی درکاروان بانگ زدکه شما دزدید.

از ابن اسحاق روایت‌کرده‌اندکه برای هرکدام یك شتر بار کرد و برای بنیامین برادر خود نیز یك شتر بارکرد. آنگاه بگفت تاآبخوری شاه راکه‌گفته‌اند از نقره بود دربار وی جا دهند وهمینکه از شهر دور شدند بگفت تا بگیرندشان و به‌زندان‌کنند ویکی ندا دادکه ای‌کاروانیان شما دزدید . و فرستادهٔ یوسف به‌آنها رسید وگفت: «مگر ماشماراچون مهمان‌گرامی‌نداشتیم و پیمانه‌کامل‌ندادیم‌وحرمتتان نکردیم چنانکه با دیگران نکرده بودیم و شما را به‌خانه‌های خویش جا ندادیم؟»

گفتند: «چرا ، مگر چه شده؟»

گفت: «آبخوری شاه را برده‌اندو کس جزشما ، در این باره متهم نیست.»

گفتند : «بخدا نیامده‌ایم‌که در این سرزمین تباهی کنیم و دزد نبوده‌ایم.»

بگفته مجاهد کاروان همه از خر بود .

و منادی یوسف ندا داده بودکه هرکه جام شاه را بیارد یك‌بار شتر آذوقه دارد ومن ضامن تسلیم آنم و اینکه‌پسران یعقوب گفتند ما دزد نبوده‌ایم، بدین‌سبب بودکه بهای آذوقه‌ای راکه بار اول‌گرفته بودند و دربارهایشان مانده بود به‌یوسف پس دادند ومی‌گفتند اگر دزد بودیم ، آن را به‌شما پس نداده بودیم و به‌قولی آنها شهره بودندکه هرگز به مال دیگران دست درازی نمیکنند به همین سبب این سخن گفتند .

به‌آنها گفته شد سزای آن‌کس‌که جام شاه را دزدیده‌باشد چیست ؟

گفتند : «سزای وی به‌نزد ما این است‌که به‌صاحب‌مال دزدی تسلیم شود تا

اورا به‌بندگی بگیرد.»

خدای عزوجل فرماید : «قالوا فماجزاوه ان‌کنتم‌کاذبین؟ قالوا جـزاوه من وجد فی رحله فهو جزاوه »[1]

یعنی: گفتند اگر دروغ‌گفته بـاشید سزای آن چیست . گفتند سزای آن همان کس است‌که دربار او یافت شود .

یعنی او را نگهدارید که مال شماست .

و یوسف بارقوم را پیش از بار برادر جستجو کرد و عاقبت جام را ازبار برادر برآورد که پس از همه جستجو کرده بود .

ازقتاده روایت‌کرده‌اند که دربارهرکس‌می‌نگریست ازاینکه‌وی را ترسانیده بود استغفار می‌کرد تا برادرش ماند که ازهمه کوچکتر بود و گفت : «گمان نـدارم این چیزی برداشته باشد » .

گفتند : « چنین است و او را بری‌شمار » ولی آنها می‌دانستند که آبخوری را کجا نهاده‌اند و یوسف آن را از بار برادر برآورد.

خدا عزوجل فرماید : « ثم استخرجها من وعاءاخیه کذالك کدنا لیوسف ما کان لیاخذ اخاه فی‌دین‌الملك[2] » .

یعنی : عـاقبت آنرا از بار برادرش بیرون آورد . بدینگونه برای یوسف تدبیر کردیم‌که در آیین شاه حق نداشت برادر خویش را بگیرد .

یعنی در فرمان پادشاه مصر چنان نبود که دزد را به سبب دزدی بـه بندگـی گیرند ولی اورا به‌تدبیر خدای‌گرفت‌که یاران و برادرانش اورا به‌رضایت تسلیم کردند .

مجاهد به‌توضیح‌گفتارخدای‌گوید: شاه برادر را نتوانست‌گرفت مگربه‌علتی که خدای فراهم‌کرد ویوسف بدان متوسل شد و بـرادران گفتند : « اگـر دزدی

---

۱ و ۲ ـ یوسف (۷۵ و ۷۶)

کرده یك برادر وی نیز از این پیش دزدی کرده‌بود. » مقصودشان یوسف بود.

گویند: یوسف بتی از آن‌پدر بزرگ‌مادری خویش ربوده بود وشکسته بود از این رو عیب‌وی‌می‌گفتند.

در روایت ابن‌اسحاق هست که یوسف بت پدر بزرگ خویش را شکسته بود و در راه افکنده بود از اینرو عیب اومی‌گفتند.

ابن ادریس از پدر خویش‌آورده که روزی پسران یعقوب برسفره بودند و یوسف استخوانی نیمخورده را نهان‌کرد و این را براو عیب گرفتند وگفتند اگر دزدی‌کرده یك برادر وی نیز از پیش دزدی‌کرده بود و یوسف این سخن را در دل‌گرفت و اندیشید که انتم شرمکانا والله اعلم بما تصفون[1].

یعنی: وضع شما بدتر است و آنچه را حکایت می‌کنید خدا بهتر داند. یعنی دروغی‌که به برادر بنیامین می‌بندید، اما به‌آنها چیزی‌نگفت.

از سدی روایت کرده‌اند که وقتی جام دزدی از بار جوان درآمد پشتشان بشکست وگفتند: «ای پسران را حیل پیوسته از شما بلیه به ما می‌رسد این ظرف راکی برداشتی؟»

بنیامین گفت: «از شما پیوسته به‌پسران راحیل بلیه می‌رسد. برادرم را بردید و در صحرا هلاك کردید. همانکه درهمها را در بار شما نهاده بود این جام را نیز دربار من نهاد.»

گفتند: «از درهمها سخن مگوی‌که ما را مؤاخذه‌کنند.»

و چون پیش یوسف شدند جام را بخواست وبدان زد و نزدیك گوش برد وگفت: «این جام‌می‌گوید که شما دوازده مرد بوده‌اید ویك برادر خود را برده‌اید وفروخته‌اید.»

وچون بنیامین این را شنید برخاست ویوسف را سجده‌کرد وگفت: «ای

---

[1] - یوسف «۷۷»

پادشاه از جام خود بپرس که برادر من کجاست ؟»

و یوسف به جام زد و گفت : « برادرت زنده است و شاید او را ببینی» .

بنیامین گفت : « هرچه می‌خواهی با من بکن که اگــر او خبردار شود مــرا نجات خواهد داد .»

و یوسف بدرون رفت وبگریست آنگاه وضو گرفت و برون آمد وبنیامین گفت : « ای پادشاه می‌خواهم بــه جام خویش بزنی که با تو بگوید کی آن را دزدیده و در بار من نهاده است .»

یوسف به جام زد و گفت : « جام من خشمگین است و می‌گوید تو که دیدی که پیش کی بودم ، چگونه می‌پرسی که مرا کی ربود .»

گویند : پسران یعقوب بــه‌وقت خشم خطرناك مــی‌شدند و روبیل خشمگین شد و گفت: «ای پادشاه ترا بخدا ما را رها کن و گرنه چنان نعره می‌زنم که‌همه زنان باردار مصر بچه اندازند » موهای تــن روبیل سیخ شده بود و از جــامه‌اش بیرون زده بود و یوسف به‌پسر خویش گفت: «برخیز و پهلوی روبیل‌بنشین و او را لمس کن.» وچنان بود که وقتی‌یکی از پسران یعقوب خشمگین شدی‌و یکی دیگــر او را لمس کردی خشم از وی برفتی.

روبیل گفت : « این کیست ، بخدا در این شهر تخمه‌ای از یعقوب هست.»

یوسف گفت : « یعقوب کیست؟ »

روبیل بــه خشم آمد و گفت : « ای پادشاه از یعقوب چنین یاد مکن که وی دوست خدا، پسر ذبیح خدا، پسر خلیل خدا است .»

یوسف گفت : « بنابراین گفتهٔ تو درست است . »

گوید وچون یوسف برادر خویش را به زندان کرد و به‌حکم برادران بر او تسلط یافت و دیدند که راهی برای نجات او نیست ، خواستند که چیزی بــگیرد و او را رها کنند ، گفتند :

«یا ایهاالعزیز ان‌له‌ابا شیخا کبیرا فخذ احدنا مکانه انا نراك من‌المحسنین[۱].»

یعنی : گفتند ای پادشاه او را پدری پیر فرتوت است یکی از ما را به‌جای او بگیر که ما ترا از نیکوکاران می‌بینیم.

وچون‌برادران‌یوسف‌ازپذیرفتن‌درخواست خویش‌نومیدشدندبگوشه‌ای‌رفتند که‌کس جزخودشان باآنها نبود و بزرگشان که روبیل و به‌قولی شمعون بود گفت: « مگر نمیدانیدکه پدرتان از شما به سوگندپیمان‌گرفته‌که بنیامین برادرمان راببریم مگر آنکه قدرت نداشته باشیم وبیش ازیکبار دربارهٔ یوسف تقصیر کردید.» خدا عزوجل به‌حکایت گفتاراو فرماید: « فلن ابرح‌الارض حتی یأذن لی‌ابی اویحکم‌الله لی وهو خیرالحاکمین . ارجعوا الی‌ابیکم فقولوا یا ابانا ان ابنك سرق و ماشهدنا الا بما علمنا وماکنا للغیب حافظین و اسئل‌القریة‌التی‌کنافیها والعیراللتی اقبلنافیها انالصادقون قال بل سولتلکم انفسکم فصبر جمیل عسی‌الله‌ان یأتینی بهم جمیعاانه‌هو العلیم‌الحکیم.وتولی‌عنهم وقال‌یااسفی‌علی‌یوسف وابیضت‌عیناه‌من‌الحزن‌فهو کظیم[۲].

یعنی : هرگز از این سرزمین بیرون نشوم تا پدرم به من اجازه دهد یا خدا برای من داوری کندکه او بهترین داوران است . نزد پدرمان باز روید و بگویید ای پدر پسرت دزدی کرد وما جز آنچه دانسته‌ایم‌گواهی نمی‌دهیم که ما دانای‌غیب نیستیم ازدهکده‌ای که درآن بوده‌ایم وکاروانی که باآن‌آمده‌ایم بپرس‌که ما راست می‌گوئیم . گفت (چنین نیست) بلکه ضمیرهایتان‌کاری (بزرگ) را به شما نیکو وانمود . صبری نیکو باید شاید خدا همه را به من باز آردکه او دانای فرزانه است و روی از آنها بگردانید و گفت ای دریغ از یوسف ودیدگانش از غم‌سپید شد و از غم آکنده بود.

در روایت هست‌که از حسن پرسیدندشوق یعقوب به فرزندش چگونه بود گفت: «چون شوق هفتاد زن فرزند مرده بود .»

---

۱ - یوسف ۷۸ ۲ - یوسف ۷۹ تا ۸۴

گفتند: «پاداش وی چگونه بود؟»

گفت: «به‌اندازهٔ یکصدشهید.»

گوید: وهرگز به‌خدا بدگمان نشد.

از طلحةبن مصرف یامی روایت‌کرده‌اند که گوید: شنیدم‌که همسایه‌ای به نزدیعقوب‌بن‌اسحاق آمد وگفت: «ای یعقوب‌چرادرهم شکسته‌ای؟ مگر بفنا نزدیك شده‌ای؟»

یعقوب بپاسخ گفت: «شکستگی من از بلیه وغم یوسف است.»

و خدا عزوجل بدو وحی کردکه ای یعقوب، به مخلوق من از من شکایت بردی؟

یعقوب‌گفت: «پروردگارا خطایی کردم مرا ببخش».

خدا عزوجل فرمود: «بخشیدم».

و از آن‌پس وقتی از او سؤال می‌کردند می‌گفت: «ازغم ورنج خویش شکایت به خدا می‌برم‌و از خدا چیزها میدانم‌که‌شما نمیدانید.»

ازحسن روایت‌کرده‌اندکه گفت: «از هنگام رفتن یوسف از پیش یعقوب تا بازگشت وی هشتاد سال بود وهرگز غم از او دور نشد و پیوسته گریان بود تا نا بینا شد».

هم او گوید: بخدا در همه زمین کسی به‌نزد خدا عزیزتر از یعقوب نبود.

پس از آن یعقوب به‌فرزندان خویش‌که از مصر آمده بودند بفرمود تا به مصر باز روند واز یوسف و برادرش خبرگیرند. و خدا عزوجل به حکایت‌گفتار وی فرماید: «اذهبوا فتحسسوا من یوسف واخیه و لاتیئسوا من روح‌الله[1].»

یعنی: بروید ویوسف و برادرش را بجویید وازگشایش‌خدا نومید مشوید.

و آنها به مصر بازگشتند و به‌نزد یوسف شدند وگفتند: «ایها‌العزیز مسنا

۱ ــ یوسف ۸۷

و اهلناالضر و جئنا ببضاعه مـزجاة فـاوف لنا الکیل و تصدق علینا انالله یجزی المتصدقین[۱] .»

یعنی : ای‌پادشاه ما و کسانمان بینوا شده‌ایم و کالایی ناچیز آورده‌ایـم . پیمانه تمام‌بما ده و به ما بخشش کن که خدا بخشش‌گران را پاداش می‌دهد .

و کالای ناچیزشان چنانکه‌گفته‌اند ، در همهای بد و مغشوش بود که‌هیچکس به‌قیمت تمام نمی‌گرفت و بعضی دیگر گفته‌اند جوال و طناب و مانند آن بود .

بعضی دیگر گفته‌اند روغن و پشم بود . به قولی کالایشان کمتر از آن بـود که پیش از آن آورده بودند و ازیوسف خواستند ازآنها درگذرد و پیمانه آذوقه مانند دو نوبت پیشین دهد و گفتند : « فـاوف لناالکیل و تصدق علینا انالله یجـزی المتصدقین[۲] » .

یعنی: پیمانه تمام ده وبه ما بخشش‌کن کـه خـدا بخشش‌گران را پـاداش می‌دهد.

چنانکه در روایت سدی هست ایـن سخن که گفتند : « صدقه ده » ، یعنی درهمهای بد را از خوب جدا مکن . و به قولی مقصود این بود که برادرمـان را به ما بده‌که خدا عزوجل صدقه دهندگان را پاداش دهد .

ازابن اسحاق روایت کرده‌اند که وقتی برادران یوسف این سخن‌گفتند وی منقلب شدواشکش بریخت و آنچه را نهان داشته بود عیان کردو گفت: «میدانید که وقتی نادان بودید با یوسف و برادرش چه‌کردید ؟ » مقصودش آن جدایی بـود که به‌هنگام به‌چاه افکندن یوسف ، میان او برادرش آورده بودند .

وچون برادران این سخن بشنیدند گفتند : « تو یوسفی؟»

یوسف‌گفت: «من یوسفم و این‌هم برادر من . خدا بر ما منت نهاد و ازپس جدایی فراهممان‌کرد وهر که پرهیزکاری کند وصبر ورزد خداعزوجل پاداش‌نکو-

۱ - یوسف۸۸ ۲ - یوسف ۸۸

کاران‌را تباه نکند.»

از سدی روایت کرده‌اند که‌وقتی یوسف به‌آنها گفت: «من یوسفم و این هم برادر من» پوزش خواستند وگفتند: «خداترا برگزیدو ماخطاکار بودیم». ویوسف به‌آنها گفت: «اینك باکی برشما نیست و خدا شما را بیامرزدکه‌او از همه رحیمان رحیمتر است.»

و چون یوسف خویشتن را بشناسانید ازحال پدر پرسید.

هم از سدی روایت کرده‌اند که یوسف گفت: «پدرم پس ازمن‌چه کرد.»

گفتند: «وقتی بنیامین را ازدست داد، از غم کور شد.»

گفت: «پیراهن مرا ببرید و بـرچهره او بیفکنید کـه بینا شود وهمه‌کسان خویش را پیش من آرید.»

وچون کاروان پسران یعقوب براه‌افتاد یعقوب گفت: «این بوی‌یوسف‌است».

از ابوایوب هوزنی روایت کرده‌اند که هنگامی که یوسف پیراهن خویش‌را سوی یعقوب فرستاد باداجازه خواست‌پیش از آنکه مژده‌رسان بیاید بوی‌یوسف را سوی‌یعقوب آورد و یعقوب گفت: «اگر تکذیبم نکنید، این بوی یوسف است.»

و هم‌از ابن عباس روایت کرده‌اند که‌چون کاروان به راه افتاد یعقوب گفت: «این بوی یوسف است.» بسبب‌آنکه بادی بجنبید و بوی یوسف را از هشت روز راه بیاورد ویعقوب‌گفت: «اگر تکذیبم نکنید این بوی یوسف است.»

حسن گوید: شنیده‌ایم که فاصله آنها هشتاد فرسنگ بود. یوسف به سرزمین مصر بود ویعقوب به‌سرزمین کنعان و سالها از جداییشان‌گذشته بود.

ابن جریج گوید: شنیده‌ایم که در آن هنگام‌هشتادفرسخ در میانه فاصله‌بود که‌گفت: «این بوی یوسف است» ویوسف هفتاد وهفت سال پیش، از وی جـدا شده بود و اینکه‌گفت: «اگر تکذیبم نکنید» مقصود این‌بود که اگر سفیهم ندانید و به پیری و خرفی منسوبم نکنید.

و بعضی فرزندان‌وی که حاضر بودند گفتند: «به خدا در کار یوسف ودوستی او در گمراهی قدیم مانده‌ای.»

و چون مژده رسان، یعنی فرستاده یوسف، پیش یعقوب آمد از زنده بودن یوسف خبر آورد.

گویند بشارت رسان یهودا پسر یعقوب بود.

از سدی روایت کرده‌اند که وقتی یوسف گفت پیراهن را ببرید و به‌صورت پدرم افکنید وهمه کسان خویش را بیارید، یهودا گفت: «من بودم که پیراهن خون آلود را پیش یعقوب بردم و بدو گفتم که گرگ یوسف را بخورد و اینك پیراهن را ببرم و بگویم یوسف زنده است و شادش کنم چنانکه آن روز غمینش کرده‌ام.» و مژده رسان او بود.

و چون مژده رسان پیراهن یوسف رابیاورد و بر صورت یعقوب افکند پس از کوری بینا شد و به‌فرزندان خویش گفت: «مگر به شما نگفتم که من از خدا چیزها میدانم که شما نمیدانید.» زیرا وی از تعبیر رویای یوسف که دیده‌بود یازده ستاره وخورشید وماه‌او را سجده‌می کنندچیزها دانسته بود که آنها نمیدانستند.»

و پسران یعقوب بدو گفتند: «پدر برای گناهان ما آموزش بخواه که خطاکار بوده‌ایم.»

یعقوب گفت: «برای شما آمرزش خواهم طلبید.» گویند دعا را به وقت سحر عقب‌انداخت وبه‌قولی آن را به‌شب جمعه انداخت.

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرمود: «اینکه‌یعقوب گفت آمرزش خواهم‌طلبید از آن رو بود که در انتظار جمعه بود.»

و چون یعقوب و پسرانش و کسانشان پیش یوسف آمدند، پدر و مادر را پهلوی خویش نشانید.

گویند: پیش‌از آنکه به مصر در آیند یوسف را بدیدند از آنرو که یوسف

پیشوازشان آمده بود.

از سدی روایت کرده‌اند که اهل وعیال خویش را نیز همراه بردند و چون به مصر نزدیك شدند یوسف با شاه سخن کرد و او و شاه به‌پیشواز آمدند وچون به مصررسیدند یوسف گفت: «به مصر درآیید که انشاءالله در امان باشید.» وچون به‌نزد یوسف شدند پدر ومادر را پهلوی خویش نشانید .

ازفرقد سبخی روایت کرده‌اند که وقتی پیراهن رابه‌صورت یعقوب افکندند بینا شد .

یوسف گفته بود: «همه کسان خویش را بیارید » ویعقوب و برادران‌یوسف بیامدند و چون یعقوب نزدیك شد ، به‌یوسف خبردادند و او به‌پیشواز بیرون شد و مردم مصر با او سوار شدند که او را سخت بزرگ داشتند وچون به هم نزدیك شدند یعقوب پیاده بود و بریکی از پسران خودکه یهودا نام داشت تکیه داده بود وچون اسبان و مردم را بدید و به‌یهودا گفت : « این فرعون مصر است» .

یهودا گفت: « نه، این پسر تو یوسف است» .

و چون نزدیکتر شدند ، یوسف خواست آغاز سلام کند اما ممنوع شد که سلام‌گفتن حق و شایسته یعقوب بود وگفت : « سلام برتوای برنده غمها.»

وچون به مصر در آمدند یوسف پدر ومادر رابه تخت بالابرد وبرآن‌نشاند.

دربارهٔ کسانی که یوسف بتختشان بالا برد وبرآن نشانید اختلاف کرده‌اند بعضی‌ها گفته‌اند یکیشان یعقوب بود و دیگری‌مادرش راحیل بود وبقولی آن‌دیگر خاله‌اش لیا بود که مادرش راحیل ازآن پیش مرده بود .

و یعقوب و مادرش و پسران یعقوب او را سجده کردند .

ازقتاده روایت کرده‌اند که درود کسان چنان بود که همدیگر را سجده کنند.

و یوسف به پدرگفت : « پدر! این تعبیر رویای دیرین من است که خدا آن را محقق کرد . »

از سلمان فارسی روایت کرده‌اند که از هنگام رویای یوسف تا تحقق آن چهل سال بود. بعضی دیگر گفته‌اند: فاصلهٔ رویا و تحقق آن هشتاد سال بود.

از حسن روایت کرده‌اند که از وقتی یوسف از یعقوب جدا شد، تا وقتی به هم رسیدند هشتاد سال بود که هرگز غم از دلش نرفت و اشکش بر چهره روان بود و روی زمین هیچ کس از یعقوب به‌نزد خدا عزوجل عزیزتر نبود.

و هم از حسن روایت کرده‌اند که وقتی یوسف را به‌چاه انداختند هفده ساله بود و تا وقتی دوباره یعقوب را دید هشتاد سال بود و پس از آن بیست و سه سال بزیست و چون درگذشت یکصد و بیست سال داشت.

بعضی اهل کتاب گفته‌اند: یوسف هفده ساله بود که به‌مصر رفت و سیزده سال در خانه عزیز بماند و چون سی‌ساله شد فرعون پادشاه مصر او را به وزارت گرفت و نام وی ریان‌بن ولیدبن ثروان‌بن اراشةبن قاران‌بن عمروبن عملاق‌بن لاوذبن سام‌بن نوح بود و این پادشاه ایمان آورد و پس از آن بمرد و قابوس‌بن مصعب‌بن معاویه‌بن نمیربن سلواس‌بن قاران‌بن عمروبن‌عملاق‌بن لاوذبن‌سام‌بن‌نوح به‌شاهی رسید و او کافر بود و یوسف از او خواست که به خدا ایمان بیارد اما نپذیرفت.

یوسف به‌هنگام مرگ یکصد و بیست ساله بود و به یهودا برادرخویش‌وصیت کرد و جدایی یعقوب از یوسف بیست ودو سال بود و پس از آنکه با کسان خود به مصر رفت هفده سال با وی بزیست وچون مرگش در رسید به‌یوسف وصیت کرد.

یعقوب با هفتاد کس به مصر رفته بود و به‌هنگام مرگ به یوسف گفت پیکر او را ببرد و نزدیك پدرش اسحاق به‌گور کند ویوسف چنین کرد و پیکر را ببرد و در شام به خاك سپرد و به‌مصر بازگشت. یوسف نیز وصیت کرد که پیکر او را ببرند و نزدیك پدرانش خاك کنند و موسی هنگام بیرون شدن از مصر تابوت وی‌را همراه برد.

ابن اسحاق گوید: شنیده‌ام و خدا بهتر داند که مدت دوری یوسف از یعقوب

هیجده سال بود .

گوید : به‌پندار اهل کتاب دوری یوسف از یعقوب چهل سال یا در حدود آن بود و یعقوب در مصر هفده سال با یوسف بماند ، سپس خدای او را به جوار خویش برد .

گوید: یوسف را در صندوق مرمرین در محلی از نیل در داخل آب به‌گور کردند و بعضی‌ها گفته‌اند یوسف پس از پدر بیست و سه سال بماند و وقتی بمرد یکصد و بیست سال داشت .

گوید : در تورات هست که عمر یوسف یکصد و بیست سال بود .

یوسف دو پسر داشت : افراییم و منشا . افراییم نون را آورد و نون بن افراییم ، یوشع‌بن‌نون را آورد که یار موسی بود و منشاء موسی‌بن منیشا را آورد. به‌قولی موسی‌بن منشا پیش از موسی‌بن عمران پیغمبر بود و اهل‌تورات پنداشته‌اند که همو بود که به جستجوی خضر برآمد .

قصهٔ خضر و خبر وی
و خبر موسی و یار وی
یوشع‌بن نون علیهماالسلام

ابوجعفر گوید : به‌گفتهٔ عموم‌اهل کتاب خضر به‌دوران افریدون شاه پسر اثفیان بود و به قولی به روزگار موسی‌بن عمران صلی‌الله‌علیه وسلم بود . وبه قولی جزو همراهان ذوالقرنین بزرگ بود که در ایام ابراهیم خلیل‌الرحمن صلی‌الله علیه وسلم می‌زیست و در کار چاه به‌نفع او داوری کرد . این چاهی بود که ابراهیم‌درصحرای اردن برای گوسفندان خویش حفر کرده بود و گروهی از مردم اردن مدعی زمین چاه شدند و ابراهیم از ذوالقرنین داوری خواست و چنانکه گفته‌اند به روزگار سیر

ذوالقرنین در شهرها خضر همراه وی بود و با ذوالقرنین به چشمه زندگی رسید واز آب آن بخورد اماندانست وذوالقرنین وهمراهان نیز ندانستند وجاوید شد وبه‌پندار آنها هنوز زنده است.

بعضی‌هاگفته‌اند: خضر ازاعقاب یکی از پیروان ابراهیم خلیل‌الرحمان‌بودکه به‌دین وی‌گرویده بود و با او از سرزمین بابل هجرت کرده بود و نام وی بلیابن ملکان‌بن‌فالغ‌بن‌عابربن شالخ‌بن ارفخشدبن سام‌بن‌نوح‌بود. گویند: پدر وی‌پادشاهی بزرگ بود.

به‌گفته بعضی‌ها ذوالقرنین که به دوران ابراهیم صلی‌الله علیه وسلم می‌زیست همان افریذون‌بن اثفیان بود و خضر همراه وی بود.

ازعبدالله‌بن شوذب روایت‌کرده‌اندکه خضرازاولاد فارس بود و الیاس از بنی‌اسراییل بود وهرسال درموسم حج باهم دیدارمی‌کنند.

ابن‌اسحاق‌گوید: «شنیدم خداوند عزوجل یکی ازمردم بنی‌اسراییل‌را برآنها پادشاهی داد که ناشیه‌بن‌اموص نام داشت و خدای خضر را به پیمبری سوی آنها فرستاد ونام خضرچنانکه وهب‌بن منبه‌آورده اورمیا بن خلقیا بود و ازاعقاب هارون بن عمران بود.»

و از این پادشاه‌که ابن اسحاق‌گوید تا افریذون بیش ازهزارسال بود.

وگفته آنکس که‌گوید خضربه‌دوران افریذون و ذوالقرنین‌بزرگ‌بود وپیش‌از موسی‌بن عمران بود درستتر می‌نماید. مگرآنکه‌گفتارکسانی را بپذیریم که‌گفته‌اند وی همراه ذوالقرنین یار ابراهیم بود و ازآب زندگی بنوشید و در ایام ابراهیم به‌پیغمبری نرسید و به‌دوران ناشیةبن اموص پیمبرشد، زیرا ناشیةبن اموص که به گفتهٔ ابن اسحاق پادشاه بنی‌اسراییل بود، به‌دوران یشتاسب پسرلهراسب بود و از یشتاسب‌تا افریذون چندان فاصله بودکه مطلعان ایام واخباردانند و مقدارآن را به‌هنگام سخن ازیشتاسب بگوییم انشاءالله تعالی.

و اینکه سخن آن‌گروه را که گفته‌اند خضر پیش از موسی بن عمران صلی‌الله علیه وسلم بود بر گفتار ابن‌اسحاق که از وهب‌بن منبه آورده مرجح شمردیم به‌سبب خبری است که ابی‌بن کعب از پیمبر صلی‌الله علیه وسلم آورده که یار موسی‌بن‌عمران ودانایی که خدا عزوجل گفته‌بود اورا بجوید خضر بود. واین هنگامی بود که موسی پنداشت که هیچ‌کس ازاو داناتر نیست. و پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم حوادث گذشته وحوادث نیامده را ازهمه خلق خدا نیکتر داند.

سعید گوید به‌ابن‌عباس گفتم که به‌پندار نوف خضر یار موسی نبود و گفت: «دشمن خدا دروغ می‌گوید. زیرا ابی‌ابن کعب از پیمبر صلی‌الله علیه و سلم روایت کرد که موسی علیه‌السلام با بنی‌اسراییل سخن کرد و سخن رفت که داناتر از همه کیست وموسی گفت: «من». وخدایش سرزنش کرد که چرا اورا داناتر ازهمه ندانسته وفرمود داناتر ازهمه‌کسان یك بنده من است که نزدیك مجمع‌البحرین جای دارد و موسی گفت: «خدایا اورا چگونه بجویم».

فرمود: «ماهی‌ای برگیر ودر سبدی‌نه وهرجا ماهی را گم کردی، بنده من آنجاست.»

وموسی ماهی‌ای برگرفت و درسبدی‌نهادو به‌همراه خویش گفت: «وقتی این ماهی گم شد به‌من بگو.» وبرساحل دریا برفتند تا به‌صخره‌ای رسیدند و موسی بخفت وماهی درسبد بلرزید وبرون شد وبه‌دریا افتاد و خدا آب را از او بداشت که چون طاقی شد وماهی درآن رفت ومایه شگفتی شد.

پس‌ازآن‌برفتند وچون هنگام غذا شد موسی به‌همراه خویش گفت: «غذایمان را بیار که دراین سفر به‌رنج افتادیم.» وموسی به‌رنج نیفتاد مگرهنگامی که ازفرمان خدا تجاوز کرد وهمراه وی گفت:

«ارأیت اذ آوینا الی‌الصخره فانی‌نسیت‌الحوت و ما انسانیه الاالشیطان ان

اذكره واتخذ سبيله في البحر عجبا[۱].»

یعنی : خبرداری که وقتی به‌آن سنگ پناه بردیم من ماهی را ازیاد بـردم و جز شیطان مرا به‌فراموش کردن‌آن وانداشت که یادش نکردم و راه عجیب خود را پیش گرفت.

وموسی گفت: «ذلك ما كنا نبغ فارتدا على آثارهما قصصا[۲]».

یعنی : این همان است کـه می جستیم و پی‌جویـان به‌نشانهٔ قدمهای خویش بازگشتند. وبه صخره رسیدندو یکی را دیدند که خفته بود وجامه به‌خویش پیچیده بود و موسی بدوسلام کرد واو پاسخ داد که درزمین ما سلام کجا توان یافت.

موسی گفت: «من موسی هستم.»

گفت: «موسای بنی‌اسراییل؟»

گفت: «آری.»

گفت: «ای موسی من چیزها دانم که خدایم آموخته وتوندانی وتونیز چیزها دانی که خدایت آموخته ومن ندانم.»

موسی گفت: «من همراه تو بیایم که از آنچه دانی به‌من بیاموزی.»

گفت: «اگرهمراه من آمدی، چیزی ازمن مپرس تا درباره آن سخن کنم.»

وبرساحل برفتند وملاحی در کشتی‌ای‌بود که خضررا بشناخت و اورا رایگان سوار کرد و گنجشکی بیامد وبر کنار کشتی نشست ونوك در آب زد وخضربه‌موسی گفت:

«دانش من و تـو نسبت به دانش خدا چندانست که این گنجشك از دریـا برگرفت.»

وچون در کشتی بودند موسی دید که خضرمیخی فروکرد تا تخته‌ای از کشتی بکند وبدوگفت: «ما راورایگان‌سوار کردند وتوکشتی راسوراخ‌می کنی که مردم آن

۱و۲ـ کهف ۶۳و۶۴.

را غرق کنی؟ کاری ناروا آورده‌ای.»

خضر گفت: «مگر نگفتم که بامن صبر نتوانی کرد.»

موسی گفت: «مرا به‌فراموشیم مؤاخذه مکن.»

گوید: این نخست چیزی بود که موسی فراموش کرد.

آنگاه برفتند و کودکی‌را دیدند که باکودکان به‌بازی‌بود وخضراورا بگرفت وبکشت.

موسی بدو گفت: «یکی را به‌ناحق کشتی و کاری ناروا کردی.»

خضر گفت: «مگر نگفتم که با من صبر نتوانی کرد.»

موسی گفت: «اگر دیگرچیزی پرسیدم بامن مصاحبت مکن.»

و برفتند تا به‌دهکده‌ای رسیدند و از مردم آن غذا خواستند و کسی به‌آنها خوردنی و آشامیدنی نداد و دیواری آنجا یافتند که نزدیك بود بیفتد و خضر آن را به‌پا داشت وموسی گفت: «آنها مارا مهمان نکردند وجا ندادند، اگرمی‌خواستی درمقابل آن مزدی می‌گرفتی.»

خضر گفت: «اینك هنگام جدایی من و تواست.»

گوید: وپیغمبرصلی‌الله علیه وسلم فرمود: «چه‌خوش‌بود اگر صبرمی‌کرد که همه حکایت گفته شود.»

روایت هست که ابن‌عباس باحربن قیس فزاری دربارهٔ خضرسخن داشتند که کی بود و ابی‌بن‌کعب بر آنها بگذشت و ابن‌عباس اورا بخواند وگفت: «من‌واین رفیقم دربارهٔ یارموسی که به‌طلب دیدار وی بود سخن داریم آیا از پیغمبرصلی‌الله علیه وسلم چیزی دربارهٔ اوشنیده‌ای؟»

ابی گفت: «آری» و همین قصه بگفت.

وهم از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که چون موسی و قوم وی بر مصرچیره شدند و درآنجا استقرار یافتند، خدا عزوجل وحی فرستاد که قوم را از ایام خدا

آگاه کن و موسی بایستاد و با قوم سخن گفت و از آن نیکی و نعمت که خدایشان داده بود یاد کرد که از آل فرعون نجاتشان داده بود و دشمنشان را هلاك کرده بود و برزمین تسلطشان داده بود و گفت که خدا باموسی پیغمبرشما سخن کرد ومرا خاص خویش کرد و محبتی برمن افکند وشمارا هرچه خواستید داد وپیمبرتان بهترین مردم روی زمین است وشما خوانندهٔ تورائید و همه نعمتها راکه خدایشان داده بود یاد کرد وشناسانید.

ویکی از بنی‌اسرائیل گفت: «ای پیمبرخدای چنین‌است که گفتی، ولی آیاروی زمین داناترازتو کسی هست؟»

موسی گفت: «نه.»

وخدا عزوجل جبرئیل را سوی موسی فرستادکه خدای تعالی فرماید توچه دانی که من علم خویش راکجا نهم، کنار دریا مردی هست که ازتو داناتراست.

ابن‌عباس گوید: مقصود خضربود.

وموسی ازپروردگارخواست که خضررا بدونشان دهد.

وخدا وحی کردکه به‌سوی دریا روکه‌کنار دریا ماهی‌ای بیابی آنرا بگیر و به‌همراه خویش ده، آنگاه برساحل دریا برو و چون ماهی را فراموش کردی بندهٔ پارسایی راکه درطلب اویی آنجا بیابی.

و چون سفر موسی صلی‌الله علیه و سلم به‌درازا کشید، همراه خویش را از ماهی پرسید همراه وی که غلامش بود گفت: «وقتی نزدیك صخره بودیم ماهی را ازیاد بردم وشیطان مرا به‌فراموشی کشیدکه باتونگفتم و ماهی را بدیدم که در دریا به‌راه می‌رفت.»

وموسی شگفتی کرد وبازگشت تا به صخره رسید وماهی رادیدکه به‌دریاهمی رفت وموسی به‌دنبال آن‌بود وعصای خویش پیش‌گرفته بود وآب را باآن‌پس‌می‌زد وبه‌دنبال ماهی می‌رفت وماهی به‌هر کجااز دریا می‌رسیدخشك می‌شدوصخره می‌شد

وعاقبت ماهی به‌یکی ازجزایردریارسید و موسی‌خضررا درآنجابدید وبراوسلام‌کرد وخضرگفت: «سلام‌برتونیزباد، ولی چگونه دراین زمین سلام‌باشد و توکیستی؟»

گفت: «من موسایم.»

خضرگفت: «یار بنی اسرائیل؟»

گفت: «آری.»

وخضرخوش آمد گفت وپرسید: «چرا اینجا آمدی؟»

گفت: «آمدم تا ازآنچه می‌دانی به‌من بیاموزی.»

گفت: «توبا من صبرنتوانی کرد.»

موسی‌گفت: «ان‌شاءالله مرا صبوربینی وخلاف فرمان تونکنم.»

گوید: وباهم‌برفتند وخضرگفت: «هرچه‌کردم ازمن دربارهٔ آن مپرس‌تا با تو بگویم.» وبه‌کشتی‌نشستندتابه‌خشکی‌برسند وخضربرخاست وکشتی راسوراخ‌کرد. وموسی گفت : «کشتی‌را سوراخ‌کردی که مردمش را غرق‌کنی؟ حقا کاری ناروا آوردی..» تاآخرقصه.

وهم ازابن‌عباس روایت‌کرده‌اند که موسی ازخدا عزوجل پرسید:«پروردگارا کدام یك ازبندگان را بیشتردوست داری؟»

فرمود: «بنده‌ای‌که مرا یادکند و فراموش نکند.»

گفت: «کدام یك از بندگان به‌داوری نکوتراست.»

فرمود: «آنکه به‌حق داوری‌کند وپیروهوس نباشد.»

گفت: «پروردگاراکدام یك ازبندگان داناترست؟»

فرمود: «آنکه علم‌دیگران رابه‌علم خویش بیفزاید مگرکلمه‌ای بیابدکه او را به‌هدایتی رساندیا ازبدی باز دارد.»

گفت: «پروردگاراآیا درزمین کسی داناترازمن هست؟»

فرمود: «آری.»

گفت: «او کیست؟»

فرمود: «خضر است.»

گفت: «کجا اورا بجویم؟»

فرمود: «به‌نزد صخره‌ای که ماهی آنجا بگریزد.»

وموسی برون شد تا آخر قصه.

آنگاه خضر موسی را سوی مجمع‌البحرین برد که در جهان جایی پرآب‌تر از آن نیست و خداوند مرغی بفرستاد که به‌منقار از دریا آب می‌گرفت و به‌موسی گفت: این مرغ چقدر آب می‌گیرد؟

گفت: «بسیار کم.»

گفت: «ای موسی علم من وتو نسبت به‌علم خدا مانند آبی است که این مرغ از دریا می‌گیرد.» واین‌سخن از آنرو گفت که موسی پنداشته بود که هیچکس داناتر از او نیست، و چون این سخن گفته بود فرمان یافته بود که سوی خضر رود.

سعیدبن جبیر گوید: پیش ابن‌عباس نشسته بودم و گروهی از اهل کتاب پیش وی بودند ویکیشان گفت: ای ابوالعباس، نوف پسرزن کعب از کعب نقل می‌کند که موسی پیمبر که به‌جستجوی مرد دانا رفت موسی پسر منشا بود.

سعید گوید: ابن عباس گفت: «نوف چنین می‌گوید» ومن گفتم: «آری شنیدم که نوف چنین گفت.»

گفت: «سعید خودت شنیده‌ای؟»

گفتم: «آری»

گفت: «نوف دروغ می‌گوید.»

آنگاه ابن‌عباس از ابی بن کعب روایت کرد که پیمبر صلی‌الله علیه و سلم فرمود: «موسی پیمبر بنی‌اسرائیل به‌خدای‌تبارك وتعالی گفت: «پروردگارا اگرمیان بندگان تو داناتر ازمن کسی هست مرا سوی وی رهبری کن.»

خدا عزوجل فرمود: «آری میان بندگان من کسی هست که ازتو داناتر است.»

آنگاه مکان وی را وصف فرمود و اجازه داد به‌دیدار اوبرود و موسی با همراه خویش برون شد وماهی نمك سودی همراه داشت که‌گفته شده بود هرجا این ماهی زنده شد مرد دانا همانجاست وبه‌مقصود رسیده‌ای.

وموسی با همراه خود برفت وماهی را همراه داشتند وچندان برفت که خسته شد وبه‌صخره وآب رسید وآن‌آب زندگی بودکه هرکه ازآن بنوشیدی جاوید شدی و اگرچیزمرده‌ای به‌نزدیك‌آن رسیدی زنده شدی وچون فرودآمدند و ماهی به‌آب رسید زنده شد وبه‌دریا رفت.

وموسی مرد دانا را بدیدکه ازاو «پرسید: چرا به‌این سرزمین آمده‌ای؟»

گفت: «آمده‌ام تا ازآنچه دانی به‌من بیاموزی.»

گفت: «توبامن صبرنتوانی کرد.»خضر این نکته‌را ازغیب دانسته‌بودوافزود: «چگونه برچیزی که ازکنه‌آن خبرنداری‌صبر توانی کرد؟»یعنی عدالت را از روی ظاهرشناسی وآن غیب‌که من دانم ندانی.

موسی‌گفت: «ان‌شاءالله مرا صبوریابی ونافرمانی تونکنم وگرچه چیزهای نابه‌دلخواه‌بینم.»

گفت: «چیزی ازمن مپرس تا خودم باتوبگویم.»

وبه‌ساحل دریا رفتند و منتظرکشتی نشستند وکشتی‌ای بیامد نو و محکم که نکوتر وخوب‌تر ومحکمترازآن ندیده بودند وبرآن نشستند وچون‌آرام گرفتند و کشتی به‌دریا رفت سمبه و چکشی درآورد وبه‌یکسوی کشتی رفت و چندان سمبه بزد تاآنرا سوراخ‌کرد وتخته‌ای برگرفت وبرآن نهاد و به‌وصله‌کردن پرداخت.

موسی‌گفت: «چیزی‌زشت‌تراز این‌نیست. کشتی‌را سوراخ‌کردی که مردمش را غرق‌کنی، کار ناروایی‌کردی آنها ما را سوارکردند و درکشتی خود پناه‌دادند و همانندآن‌کشتی به‌دریا نیست چرا آنرا سوراخ‌کردی؟»

خضرگفت: «مگر نگفتم که با من صبر نتوانی کرد؟»

گفت: «مرا به‌فراموشکاری مؤاخذه مکن.»

و چون از کشتی درآمدند برفتند تا به‌دهکده‌ای رسیدند که کودکان درآنجا به‌بازی بودند و کودکی درآن میان بود که پاکیزه‌تر و نکو صورت‌تر از همه بود، خضر او را بگرفت و سنگی برداشت و به‌سرش کوفت تا بمرد.

گوید: و موسی کاری سخت ناروا دیده بود و خاموش ماندن نتوانست که کودك خردسالی را بی‌گناه کشته بود و گفت: «یکی را بی‌گناه کشتی، حقاً کاری ناروا کردی.»

خضر گفت: «مگر نگفتم بامن صبر نتوانی کرد.»

موسی گفت: «اگر پس از این چیزی پرسیدم بامن مصاحبت مکن.»

و برفتند تا به‌دهکده‌ای رسیدند که مردمش از مهمان‌کردنشان دریغ کردندو دیواری آنجا بود که نزدیك بود بیفتد و خضر دیوار را به‌پا داشت و باز خراب کرد وباز بساخت و موسی ازکار وی بی‌حوصله‌شد وگفت: «اگر می‌خواستی مزدی برای‌این کار می‌گرفتی.»

خضر گفت: «اینك وقت جدائی من و تو است وتوضیح آنچه را صبر برآن نتوانستی کرد باتو بگویم «اما السفینة فکانت لمساکین یعملون فی‌البحر فاردت‌ان اعیبها وکان ورائهم ملك یأخذ کل سفینة غصبا[1]» یعنی اماکشتی از مستمندانی بود که به‌دریاکارمی کردندخواستم‌معیوبش کنم که در راهشان شاهی بودکه همه‌کشتی‌ها را به‌غصب می‌گرفت و من کشتی را معیوب کردم تا به‌غصب نگیرد و به‌سبب عیبی که درآن پدید آوردم به‌سلامت ماند «و اما الغلام فکان ابواه مؤمنین فخشینا ان یرهقهما طغیانا وکفرا. فاردنا ان یبدلهما ربهما خیرا منه زکاة و اقرب رحما. واما الجدار فکان لغلامین یتیمین فی‌المدینة وکان‌تحته‌کنزلهما وکان ابوهما صالحافاراد ربك ان یبلغا اشدهما و یستخرجا کنزهما رحمة من ربك و ما فعلته عن امری ذلك

---

۱ ــ سوره ۱۸، آیه ۷۹

تأویل مالم‌تستطع علیه صبرا[1]» یعنی: اما آن‌پسر، پدر ومادرش مؤمن بودندترسیدیم به‌طغیان و انکار دچارشان‌کند و خواستیم پروردگارشان پاکیزه‌تر و مهربانتر از آن عوضشان دهد. اما دیوار از دوپسر یتیم این شهر بود وگنجی از مال ایشان زیر آن بود و پدرشان مردی شایسته‌بود پروردگارت خواست که به‌رشد رسندوگنج‌خویش برون آرند، مرحمت پروردگارت بود و من این از فرمان خود نکردم اینست‌باطن آن‌چیزها که بر آن شکیب نتوانستی».

ابن‌عباس گوید: گنجی‌که زیر دیوار بودبه‌جز دانش نبود.

در روایت عکرمه هست‌که به‌ابن‌عباس گفتند: «دربارهٔ همراه‌موسی سخنی در روایتها نیست.» گفت: «وی از آب‌جاوید بنوشیدوجاویدشد. ومرد دانا او رابگرفت و به‌یك‌کشتی بست و به‌دریا رهاکرد و تا رستاخیز همی رود از آنروکه نبساید از آب زندگی بنوشدو نوشید.»

از قتاده روایت کرده‌اندکه وقتی خدا عزوجل دریا را شکافت و موسی را از فرعونیان رهائی داد، او بنی‌اسرائیل را فراهم‌آورد و باآنها سخن‌کرد وگفت: «شمابهترین‌و داناترین مردم روی زمینیدکه خداوند دشمنتان را هلاك‌کرده ودریارا برایتان شکافته و تورات را برای شما نازل فرموده.» بدوگفته شدکه یکی‌هست‌که از همه شما داناتراست و او با رفیقش یوشع‌بن نون به‌طلب وی رفت و یك ماهی نمك سود در سبدی ببردند. به‌آنها گفته شده بود وقتی ماهی را ازیاد ببردید مرد دانایی را می‌بینید که نامش خضر است و چون بدانجا رسیدند خدا عزوجل ماهی را جان‌داد و به‌دریا رفت‌و هرکجا می‌رفت‌آب جامد می‌شد.

از پیمبر صلی‌الله علیه وسلم آورده‌اندکه‌خضر را از آنرو خضرگفتندکه‌بر پوستینی سپید بنشست و بجنبید و سبزه برآمد.

از این روایتها که از پیمبر صلی‌الله علیه وسلم و دانشوران سلف آوردیم

۱ـ ۱۸: ۸۰ تا ۸۳

معلـوم شد که خضر پیش از موسی و هم در ایام او بـوده است و گفتار آنهـا که پنداشته‌اند وی اورمیا پسرخلقیا بوده درست‌نیست زیرا اورمیا به‌روزگار بخت‌نصر بود و از موسی تا بخت نصر چندان فـاصله هست که آسان تـوانست دانست. و خضررا در اینجا یادکردیم از آنرو که وی چنانکه گفته‌اند به دوران افریدون بـود وطبق همین روایتها که آوردیم به‌دوران منوچهر و پادشاهی وی نیز بـود. پیمبری موسی به‌دوران منوچهر بود که از پس افریدون پادشاهی داشت و همه‌روایتها که از روزگار ابراهیم تا حکایت خضر علیهماالسلام‌آوردم در ایام پادشاهـی بیوراسب و افریدون‌بود که‌ازپیش مدت عمر و پادشاهی‌هرکدامشان را گفته‌ایم.

و اینک به‌سخن از پادشاهی
منوچهر و حوادث روزگار
او می‌پردازیم.

پس از افریدون پسر اثفیان پرگاو منوچهر به‌پادشاهی رسید و او از اعقاب ایرج‌پسر افریدون بود. بعضی‌ها پنداشته‌اندکه پارس‌را به‌سبب منوچهر پارس گفتند و چنانکه نسب‌شناسان پارسی گفته‌اند: وی منوچهر پسر کیارد پسر منشخورنر پسر منشخواربغ پسر ویرك پسر سروشنگ پسر ابرك پسر بتك پسر فروشك پسر زشك پسر فرکوزك پسرکوزك پسر ایرج پسر افریذون پسر اثفیان پرگاو بود.

به‌پندار بعضی گبران فریدون باکوشك‌دختر ایرج پسر خود بخفت ودختری تولد یافت که نام وی فرکوشك شد و با فرکوشك بخفت ودختری‌آوردکه نام وی زوشك شد و با زوشك بخفت و دختری‌آمد که نام وی فرزوشك شد و بافرزوشك بخفت و دختری آمد که نام وی بیتك شد و با بیتك بخفت و دختری تولد یافت‌که نام وی ابرك شد و با ابرك بخفت و ایزك‌آمد و با ایزك‌بخفت و ویرك‌آمد وباویرك بخفت و منشخرفاغ و به‌قولی منشخواربغ آمد با دختری که مسحرك نام یـافت و

منشخواربغ با مسحرك بخفت ومنشخرنر تولد یافت با دختری که منشر اروك نام یافت و منشخرنر با منشراروك بخفت و منوچهر تولد یافت.

بعضی‌ها گفته‌اند مولد وی به‌دنباوند بود و به‌قولی به‌ری بود و چون تولد یافت منشخرنر و منشراروك کار وی را نهان داشتند که ازطوج وسلم براو بیمناك بودند و چون منوچهربزرگ شد پیش افریذون نیای خویش رفت و افریذون نشان بزرگی دراو دید و همه ملك ایرج را بدو داد و تاج ایرج را برسر وی نهاد.

بعضی اهل خبر پنداشته‌اند که‌منوچهر پسر منشخرنر پسر افریقیس پسر اسحاق پسر ابراهیم بود و پس از افریذون پادشاهی بدو رسید و هنگامی که پادشاه شد یکهزارو نهصدو بیست‌و دوسال از دوران پادشاهی کیومرث گذشته بود و اشعار جریربن عطیه را شاهد سخن آورده‌اند که مضمون آن چنین است:

«وپسران اسحاق شیران نر»

«که حمایل مرگ گیرند و زره پوشند»

«وقتی نسب معین کنند»

«سپهبد را از خویش دانند»

«وکسری و هرمزان وقیصررا نیز بشمارند»

«کتاب و پیمبری از ایشان بود»

«ودر استخر و شوشتر پادشاهی داشتند»

«ما وبزرگان فارس یك پدر داریم»

«واز دنبالهٔ آن باك نداریم»

«پدر ما خلیل خداست وخدا عزوجل پروردگار ماست»

«واز موهبت وحشمت خدای خشنودیم»

ولی پارسیان این نسب را انکار کنند و جز اعقاب افریذون کسی را به شاهی نشناسند وپندارند که اگر به‌روزگار قدیم کسی جز آنها به‌شاهی رسیده به‌ناحق بوده

است .

ازهشام‌بن محمد روایت‌کرده‌اند که توج وسرم از آن پس که برادر خویش ایرج را بکشتند سیصد سال پادشاهی روی زمین داشتند . پس از آن منوچهـر پسر ایرج پسر افریذون یکصد وبیست سال پادشاهی کرد . پس از آن نوادهٔ طوج ترك براو تاخت و از سرزمین عراق براند و دوازده سال چنین بود پس ازآن منوچهر غلبه یافت و او را از ملك خویش برون راند و به‌پادشاهی برگشت وبیست وهفت سال دیگر پادشاهی کرد .

منوچهر عادل و نکوکار بود و نخستین کس بودکه رسم دهقانی پدید آورد و برای هر دهکده دهقانی معین کـرد و مـردم آنجا را بنده کـرد و لباس بندگان پوشاند و به فرمانبری وا داشت.

گویند: موسی پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم به‌سال‌شصتم پادشاهی منوچهر ظهور کرد.

ازهشام روایت کرده‌اند که روزی‌که منوچهر به‌پادشاهی رسید وتاج‌به‌سر نهاد گفت: «ما جنگاوران خویش رانیرو دهیم وبرای انتقام‌اسلاف خویش ودفع دشمن آماده کنیم.»وبه خونخواهی‌پدربزرگ خود ایرج پسرافریذون آهنگ بلادترك کرد وطوج پسر افریذون و برادرش‌سلم را بکشت و انتقام گرفت و بازگشت.

و افراسیاب پسر فشنگ پسر رستم پسر ترك که‌ترکان بدوانتساب دارند پسر شهراسب و به قولی پسر ارشسب پسر طوج پسر افریذون و بـه قولی پسر فشنگ پسر راشمین شصت سال پس ازکشته شدن طوج و سلم به جنگ منوچهر آمد و او را در طبرستان محاصره کرد.

آنگاه افراسیاب و منوچهر صلح کردند کـه تیریکی از مـردان منوچهر بنام ارشسیاطیر هرکجا رسد آنجا را حدود مملکت دانند و تجاوز از آن روانداراند. وبعضی‌ها این نام‌راکوتاه کرده ایرش‌گویند وارشسیاطیر تیری درکمان‌نهاد و رهاکرد

و نیروی بسیار داشت‌وتیرش از طبرستان تا رود بلخ رسید و آنجا افتاد ورود بلخ حد ترکان، پسران طوج وپسران ایرج شد و از تیرارشسیاطیرجنگ میان‌افراسیاب ومنوچهر به‌پایان رسید.

گویند: منوچهراز صراة و دجله ورود بلخ نهرهای بزرگ جدا کرد وبه قولی همو بود که فرات بزرگ را حفر کرد و مردم را به‌کشت زمین و به‌آبادانی فرمان داد و تیراندازی را به‌کار جنگاوران افزود و سالاری آنرا به ارشسیاطیرسپرد به‌سبب تیری که انداخته بود.

گویند: چون سی‌و پنج سال از پادشاهی منوچهر گذشت ترکان به‌اطراف قلمرو وی دست‌اندازی کردندو وی قوم‌خویش را ملامت‌کرد و گفت: «ای‌مردم شما همگی مردم، زاده نشده اید که مردمی‌به‌تعقل است ودفع دشمن، اماترکان به‌اطراف شما دست‌اندازی‌می‌کنند ازآنرو که شما ازپیکار دشمن بازمانده‌اید. خدایتعالی این پادشاهی به‌ما داد تا امتحانمان کند، اگر سپاس داشتیم فزونمان دهد و اگر کفران کردیم کیفرمان دهد. ما خاندان عزت و مظهر پادشاهی خداییم چون فرداشودآماده باشید.»

گفتند: «چنین کنیم.»

گفت: «پس بروید.»

و چون روز دیگر شد سران مملکت واشراف اساورد را بخواست وسالاران قوم را بار داد و موبد موبدان را احضار کرد و بر کرسی مقابل تخت خویش جای داد آنگاه برتخت ایستاد و بزرگان مملکت و اشراف اساورد به‌پای ایستادند.

گفت: «بنشینید که‌من ایستادم تا سخن خویش را به‌گوش شما برسانم.» پس بنشستند.

منوچهر گفت: « ای مردم خلق از آن خالق است و شکر خاص منعم است و اطاعت سزاوار قادر است و هرچه شدنی است انجام پذیرد و مخلوق طالب باشدیا

مطلوب زبون است. هیچکس نیرومندتر از خالق نیست وتواناتر از همه کسی است که مقصود را به کف دارد و عاجزتر ازهمه کسی است که درچنگ دیگری است. تفکر نور است و غفلت ظلمت است و جهالت ضلالت است. اول برفت و به‌ناچار آخر به‌اول ملحق‌شود. پیش ازما اصولی بوده که ما فروع آنیم وفرع پس از رفتن اصل بماند وخدا عزوجل این‌پادشاهی به‌ما داد. او را ستایش‌می کنیم ازاوهدایت وراستی ویقین می‌خواهیم. پادشاه برمردم حقی‌دارد و مردم نیز برپادشاه حقی دارند. حق‌پادشاه بر مردم اینست که اطاعت او کنند و خیرخواه او باشند و با دشمنش پیکار کنند و حق مردم برپادشاه اینست که مقرریشان به‌وقت دهد که جز آن منبعی ندارند و حق رعیت برپادشاه این است که درکارشان بنگرد و با آنها مداراکند و بیش ازتوانشان بر آنها بار نکند و اگر آفت آسمانی یا زمینی رخ داد و حاصلشان را بکاست از خراجشان بکاهد و اگر حادثه‌ای رخ دادکمکشان کند تا آبادی توانندکرد ودر مدت یك یا دوسال ازآنها به‌قدر استطاعت بگیرد. سپاه برای شاه چون دوبال پرنده است که سپاه بال پادشاهی است و چون پری از بال‌کنده شود، نقصان یابد پادشاهی نیز چنین است که به‌بال و پرپایدار است. شاه را سه خصلت باید نخست‌آنکه راستگو باشد و دروغ نگوید و بخشنده باشد و بخیل نباشد و به‌هنگام خشم برخویش‌مسلط باشدکه قدرت به‌کف دارد و دستش گشاده است و خراج بدو رسد و باید حق از سپاه و رعیت دریغ نکند و عفو بسیارکندکه پادشاهی ازعفو پایدار ماند وازعقوبت سستی گیرد و خطا در عفو بهتر از خطا در عقوبت است. پادشاه باید در کاری که نتیجهٔ آن‌کشتن و تباه‌کردن است دقت‌کند و چون از یکی از عمال وی شکایتی رسیدکه موجب عقوبت باشد با وی مدارا نکند و او را با شاکی فراهم‌آرد و اگر حق مظلوم براو ثابت‌شد بگیرد و تسلیم‌کند واگر نتواند داد، شاه از خویشتن دهد و وی را به‌حال خویش باز برد و باصلاح تباهی وادار کند. این حقوقی است‌که‌شما برما دارید. بدانیدکه هرکه خونی‌به‌ناحق بریزد من از او نگذرم و هرکه دستی را

به‌ناحق ببرد او را نبخشم تا صاحب حق ببخشد. این را از من فراگیرید. ترکان در شما طمع بسته‌اند، پشتیبان ما باشید که پشتیبان خویش خواهید بود. فرمان دادم سلاح و لوازم برای شما فراهم کنند و در رای با شما شرکت خواهم کرد از این پادشاهی فقط اسم از من است اگر اطاعتم کنید، که شاه اگر اطاعتش کنند شاد باشد و اگر مخالفتش کنید تبعه باشد نه شاه و هرخلافی که خبر آن به‌ما رسد از گوینده نپذیریم تا بیقین ندانیم و اگر راست نباشد گوینده را بجای خلافکار بریم. بدانید که بهترین دفع غضب صبر و توسل به‌یقین است. هر که در پیکار دشمن کشته شود امیدوارم به رضوان خدا رسد. بهترین کارها تسلیم شدن به‌فرمان خدا و توسل به یقین و رضا به قضای اوست که از آنچه شدنی است فرار نتوان کرد. دنیا سفر است و بار انداز جای دیگر است و لوازم سفر عاریتی است.

چه خوش است شکر منعم و تسلیم باراده خالق. هر که از چیزی مفر ندارد باید تسلیم شود. اگر بدانید که فیروزی از خداست به‌یقین فیروز شوید و اگر نیتتان پاك باشد به مقصود رسید. بدانید که پادشاهی جز به پایداری و اطاعت و محو دشمن و بستن مرزها و عدالت با رعیت و انصاف با مظلوم پایدار نماند. شفای شما به‌نزد خودتان است؛ دوای قاطع استقامت است و امر به‌نیکی و نهی از بدی و همه قوت خاص خداست. درکار رعیت بنگرید که خوردنی و پوشیدنی شما از اوست و چون باوی عدالت کنید به‌آبادی راغب شود و خراج بیشتر گیرید و روزیتان بیشتر شود و اگر با رعیت ستم کنید درکار آبادانی بی‌رغبت شوند و بیشتر زمین بایر ماند و خراج کمتر گیرید و روزیتان کمتر شود. با رعیت انصاف کنید و نهرها و جویهارا که خرج آن با سلطان است زودتر اصلاح کنید که ویرانتر نشود و آنچه با رعیت است و از اصلاح آن ناتوانند از بیت‌المال خراج قرضشان دهید و بوقت خراج از حاصلشان به‌قدر ممکن هرسال یك چهارم یا یك سوم یا یك نیم بگیرید تا به‌رنج نیفتند.

ای موبد موبدان این سخن و فرمان من است این سخن را بشنو و بکار بند.»

آنگاه گفت: «مردم شنیدید؟»

گفتند: «آری، گفتی و نکو گفتی و ان شاءالله ما به کار بندیم.»

آنگاه بفرمود تا خوردنی بیاوردند و بخوردند و بنوشیدند و سپاس گویان برفتند و مدت پادشاهیش یکصدو بیست سال بود.

به پندار هشام بن کلبی رائش بن قیس بن صیفی بن سباء بن یشجب بن یعرب بن قحطان پس از یعرب بن قحطان بن غامر بن شالخ و برادرانش پادشاهی یمن داشت و پادشاهی وی به روزگار منوچهر بود و نامش حارث بود و رائش از آنرو لقب یافت که با قومی بجنگید و غنیمت گرفت و به یمن آورد و اورا رائش گفتند و هم او به غزای هند رفت و کشتار کرد و اسیر و غنیمت گرفت و سوی یمن بازگشت و از آنجا به کوهستان طی، سپس انبار و سپس موصل حمله برد و سالار سپاه وی یکی از یارانش به نام شمر بن عطاف بود و در آذربیجان به ترکان که آن سرزمین را به دست داشتند حمله برد و بسیار کس بکشت و اسیر گرفت و ماجراهای خویش در دو سنگ بنوشت که در دیار آذربیجان معروف است و امرؤالقیس در این باب شعری گوید بدین مضمون:

«آیا ترا نگفته است که دهر ناپایدار و سست پیمان است»

«و مردان را بخورد.»

«ذوریاش را که مالك دشتها و کوهها بود»

«از آبگیرها ببرد»

«به ذومنار پنجه فرو برد»

«و برای زره‌دار دامها نهاد»

و ذومنار که شاعر از آن سخن آورده ذومنار بن رائش است که پس از پدر پادشاهی یافت و نامش ابرهة بن رائش بود.

گوید: و لقب ذومنار از آن یافت که به دیار مغرب حمله برد و از راه دریا و خشکی بر آن تاخت و هنگام بازگشت بیم داشت سپاهش راه گم کند و مناری ساخت

که راه بجویند.

گوید: به پندار اهل یمن، وی پسر خود عبدبن ابرهه را در این جنگ به اقصای دیار مغرب فرستاد که غنیمت گرفت با مال بسیار ونسناس‌ها آورد که مایهٔ وحشت بود و مردم از آن بترسیدند و لقب «ذوالأذعار» گرفت یعنی صاحب ترسها.

گوید: ابرهه یکی از شاهان یمن بود که در جهان بسیار برفت.

من از این پادشاهان یمن در اینجا یادکردم از آنرو که پنداشته‌اند پادشاهی رائش در یمن به‌روزگار منوچهر بود و پادشاهان یمن عامل پادشاهان ایران بودند و از طرف آنها در یمن حکومت داشتند.

سخن از نسب موسی بن عمران و اخبار وی و حادثه‌ها که به دوران وی و منوچهر بود

از محمدبن اسحاق روایت کرده‌اند که لاوی پسر یعقوب نابتهٔ دختر ماری پسریشخر را به زنی گرفت و غرشون و مرری و قاهث را آورد و قاهث، فاهی دختر مسین پسر بتویل پسرالیاس را به‌زنی گرفت و یصهر و مردی را آورد و یصهر شمیت دختربتادیت پسر برکیا پسر یقسان پسر ابراهیم را به زنی گرفت و عمران و قارون را آورد وعمران یحیت دختر شموئیل پسر برکیا پسر یقسان پسر ابراهیم را به زنی گرفت و هارون و موسی صلی‌الله‌علیه وسلم را آورد.

و دیگری به‌جز ابن اسحاق گوید: عمر یعقوب پسر اسحاق یکصد وهفتاد و چهار سال بود و هشتاد و نه ساله بود که لاوی تولد یافت و لاوی چهل و شش ساله بود که قاهث تولد یافت و پس از آن قاهث یصهر را آورد و یصهر عمرم را آورد که عمران بود و عمر یصهر صد و هفتاد و چهار سال بود و شصت ساله بود که عمران تولد یافت و عمران موسی را آورد و مادر موسی یوخابد و به‌قولی

اناحد نام داشت و زنش صفورا دختر یترون بود که همان شعیب پیمبرصلی‌الله‌ـ علیه و سلم بود.

و موسی جرشون و ایلیعازر را آورد و چهل و یکساله بود که ترسان سوی مدین روان شد. وی به‌دین ابراهیم می‌خواندو هشتاد ساله بود که در طور سینا خدا براو ظاهر شد. به‌روزگار موسی فرعون مصر قابوس‌پسر مصعب پسر معاویه دومین پادشاه زمان یوسف بود و زن فرعون دختر مزاحم پسر عبید پسر ریان پسرولید، فرعون اول یوسف بود و چون به‌موسی ندا آمد بدانست‌که قابوس پسر مصعب بمرده و برادرش ولید پسر مصعب که‌سرکش تر وکافرتر از برادر بود به‌جایش نشسته و فرمان یافت که با برادرش هارون به‌رسالت سوی او رود.

گویند که ولید پس‌از برادر، آسیه دختر مزاحم‌را به‌زنی گرفت. عمران‌یکصد و سی و هفت سال بزیست و هفتاد ساله بود که موسی تولد یافت.

موسی و هارون سوی فرعون رسالت داشتند و موسی هشتاد ساله بود که بنی‌اسرائیل را از مصر برون برد وپس از عبور از دریا سوی بیابان رفت و چهل سال در آنجا بودند تا با یوشع پسر نون از بیابان برفتند و از تولد موسی تا هنگامی که در بیابان وفات یافت یکصد و بیست سال بود.

ابن اسحاق گوید: یوسف درگذشت و پادشاه وی ریان‌بن ولید هلاك شد و فرعونان‌عمالیق، پادشاهی مصریافتند وخدا عزوجل‌بنی‌اسرائیل‌را در آنجابسیار کرد و چون یوسف درگذشت چنانکه از پیش‌گفتیم وی را در تابوتی مرمرین درجایی از نیل در دل آب به‌گور کردند و بنی اسرائیل همچنان زیر تسلط فرعونان بودند و از دین اسلام که یوسف و یعقوب و اسحاق و ابراهیم آورده بودند پیروی می‌کردندتابه‌روزگار فرعونی که خدا موسی راسوی او فرستاد وفرعونی سرکش‌تر و کافرتر و دراز روزگارتر از او نبود و نامش ولید پسر مصعب بود و هیچیك از فرعونان با بنی اسرائیل خشن‌تر و سنگدل‌تر و بدفتارتر از او نبود که عذابشان

کرد و به‌خدمت و بیگاری گرفت و در کارها تقسیمشان کرد، و گروهی را به‌بنایی و گروهی‌را به‌کشت و کار واداشت و همه به‌کارهای فرعون مشغـول بودندو هر که کاری‌نداشت جزیه‌می داد و چنانکه خداعزوجل فرمود: «سخت به‌عذابشان‌داشت.» ولی به‌دین خود بودند و از آن دست برنداشتند و فرعـون زنی از بنـی اسرائیل گرفت کـه آسیه دختر مـزاحم نام داشت و از زنان نکـوکار و نـامی بود و فرعون درازبزیست و بنی‌اسرائیل زیر سلطهٔ وی بودند که به‌سختـی در عذابشـان داشت و چون خدا عزوجل خواست خلاصشان کند و موسی به‌سن کمال رسیداو را رسالت داد.

گوید: وچون زمان مـوسی نزدیك شد منجمان فـرعون پیش وی شدند و گفتند: «ما، درعلم خویش چنین می‌یابیم که‌بزودی مولودی از بنی‌اسرائیل بیاید که پادشاهی از تو بگیرد و برقـدرت تو دست یابد و از سرزمینت بیرون کند و دینت رادگرگون کند.» وچون این سخن بگفتند فرمان داد تا همه موالید پسر بنی‌اسرائیل را بکشند و دختران را بگذارند و همه قابلگان مملکت خویش را فـراهم آوردو گفت: «هر پسری از بنی اسرائیل که به دستتـان افتاد بکشید» وچنین کردند وپسران بزرگتر را نیز بکشتند و زنان آبستن را شکنجه کردند تابچه بیندازند.

مجاهدگوید :شنیدم که گفتی نی بیارند و بشکافند تا چون تیغه بران شود و آنرا پهلـوی هم ردیف کنند و زنـان آبستن بنـی‌اسرائیل را روی آن بدارند تا پاهایشان را ببرد و زن آبستن بچه زیر پای انداختی و آنرا لگدکردی که پایش را از برش و رنج نی حفظ کند و دراین کار افراط کرد و نزدیك بود که بنی‌اسرائیل را نابود کند.

و قبطیان بدو گفتند: «این مردم را که کارگران تواند فنا کردی و نسلشـان را برانداختی.» و بگفت تا یکسال‌پسران را بکشند وسال دیگر نگهدارند و هارون‌در سالی زاده‌شدکه پسران را نگه‌میداشتند وموسی‌درسالی‌زاده‌شدکه‌پسران رامیکشتند

و هارون یکسال از موسی بزرگتر بود.

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که فرعون به‌خواب دید که آتشی از بیت‌المقدس بیامد و همه خانه‌های مصر را بگرفت و قبطیان را بسوخت و بنی‌اسرائیل را بگذاشت و خانه‌های مصر را ویران کرد. و ساحران و کاهنان را بخواست و تعبیر رؤیای خویش را از آنها پرسید که گفتند: «از شهری که بنی اسرائیل از آنجا آمده‌اند یعنی بیت‌المقدس مردی در آید که هلاك مصر به‌دست وی باشد.

و فرعون بگفت تا هر پسری از بنی‌اسرائیل بیاید کشته‌شود و دختران را بگذارند و به‌قبطیان گفت: «بندگان خویش را که در بیرون به‌کار اشتغال دارند بیارید و کارهای کثیف را به بنی‌اسرائیل واگذارید.» و کار غلامان را به‌بنی اسرائیل واگذاشتند و غلامان را بیاوردند و خدا عزوجل فرماید: «ان فرعون علا فی‌الأرض وجعل اهلها شیعا یستضعف طائفة منهم یذبح ابنائهم و یستحیی نسائهم[1] یعنی: فرعون در آن سرزمین تفوق‌داشت و مردم آنرا فرقه‌ها کرده بود که‌دسته‌ای از ایشان‌را زبون می‌شمرد و پسرانشان را سرمی‌برید و زنانشان را زنده نگهمیداشت».

موالید بنی‌اسرائیل کشته شدند و خردان به‌بزرگی نرسیدند و مرگ در پیران افتاده بود و رو به‌نابودی داشتند و سران قبط پیش فرعون شدند و گفتند: «این قوم دستخوش مرگ شده‌اند و نزدیك است کار به‌دوش غلامان ما افتد بهتر است پسرانشان را واگذاری.» و بگفت تا سالی پسران را بکشند و سال دیگر واگذارند و هارون سالی زاده شد که پسران را وامی‌گذاشتند و سال دیگر که سال کشتن پسران بود مادر موسی آبستن وی شد و چون هنگام وضع رسید در کار وی غمین شد و خدا بدو وحی کرد: «أن ارضعیه فاذا خفت علیه فالقیه فی‌الیم ولا تخافی ولا تحزنی انارادوه الیك و جاعلوه من‌المرسلین[2] یعنی: شیرش بده وچون براو بیمناك شدی به‌دریا فکنش و ترس مدار و غم مخور که ما او را بتو باز آریم و از

۱- ۲۸:۳ ۲- ۲۸:۷

پیغمبرانش کنیم.»

وچون بزایید بدو شیرداد و نجاری بخواست و صندوقی ساخت که ازدرون گشوده می‌شد وموسی را درآن نهاد و به دریا افکند و به‌خواهر خویش گفت: «به دنبال آن برو » و او صندوق را همی دید که باموج بالا و پایین می‌رفت تا نزدیك خانهٔ فرعون میان درختان درآمد وکنیزان آسیه زن فرعون به‌شست و شو آمدند و صندوق را یافتند و آنرا پیش آسیه بردند که پنداشته بودند مالی در آن هست و چون آسیه موسی را بدید محبت او را به‌دل گرفت و چون فرعون بدانست خواست او را بکشد و آسیه با او سخن گفت تا موسی را واگذاشت اما گفت: «بیم دارم این از بنی‌اسرائیل باشد و همان باشد که هلاك‌ما به‌دست اوست.» وخدای عزوجل فرمود: «وآل فرعون او را برگرفتند تا دشمن ومایهٔ غمشان شود.»

خواستند دایه‌ای برای موسی بگیرند اما پستان هیچ زنی را نگرفت و زنان طالب دایگی وی بودند که به‌فرعون تقرب جویند ولی پستان نمی‌گرفت و خدا عزوجل فرمود: «وحرمنا علیه‌المراضع فقالت هل ادلکم علی اهل‌بیت یکفلونه لکم وهم‌له‌ناصحون[1] یعنی: و شیردایگان را از پیش براو حرام‌کرده بودیم، (و خاله او) گفت: آیا شما را به‌خانواده‌ای هدایت کنم که برای شما سرپرستی وی کند و نیکخواه او باشد.»

پس او رابگرفتندوگفتند: «تواین‌پسر را می‌شناسی‌خاندان اورابه‌مانشان‌بده.» گفت:«من اورا نمیشناسم‌ولی‌گفتم که‌خیراندیشان‌شاهند.»وچون‌مادرموسی‌بیامدپستان او را بگرفت و نزدیك بود بگوید این پسر منست اما خدا او را حفظ کرد و خدا عزوجل‌فرمود: «ان‌کادت لتبدی‌به‌لولاان‌ربطنا علی‌قلبهالتکون من‌المؤمنین[2] یعنی: اگر دل وی‌را محکم نکرده بودیم که باوردار (وعده حق) شود نزدیك بود (قصه) او را آشکار کند.»

۱ــ ۱۱:۲۸ ۲ــ ۱۰:۲۸

و او را موسی نام کردند از آنرو که وی را در آب ودرخت یافته بودند و آب را به‌قبطی «مو» و درخت را «شا» گویند و خدا عزوجل فرمود: «وی را به‌مادرش برگردانیدیم تا چشمش روشن شود و غمگین نباشد.»

و فرعون موسی را به‌فرزندی گرفت و او را پسر فرعون خواندند و چون پسر رشد کرد مادرش اورا به‌آسیه نشان داد که‌پیش فرعون برد وبدو گفت: «بگیرش که مایهٔ روشنی چشم‌تو است.»

فرعون گفت: «مایهٔ روشنی چشم تو هست اما چشم من نه.»

ابن‌عباس گوید: «اگر گفته بود روشنی چشم من نیز هست مؤمن او شده‌بود، ولی نگفت.» و چون‌فرعون موسی را بگرفت موسی ریش وی را بگرفت و بکند، فرعون گفت: «جلادان را بخوانید که این هما نست.»

و آسیه گفت: «نکشیدش شایدبرای ما سودمند باشد یا اورا بفرزندی بگیریم او کودك است و نادان واین کار را ازروی کودکی کرد ومیدانی که هیچکس اززنان مصر بیشتر ازمن‌زیور ندارد من‌زیور خویش‌را پیش اومی‌نهم وآتش نیزمی‌نهم اگر یاقوت را گرفت نادان نیست و باید او راکشت و اگر آتش را گرفت کودکست و نادان.» و یاقوت خویش را نزد موسی نهاد و طشتی از آتش نیز بنهاد و جبرئیل بیامد و آتشی به کف او گذاشت که آنرا به دهان برد و خدای عزوجل به‌حکایت گفتار موسی که لکنت زبان پیداکرده بود فرمود:

«وگره اززبان من بگشای که سخنم را بفهمند» و به‌همین‌سبب خطر ازموسی بگشت.

و چون موسی بزرگ شد برمرکبهای فرعون سوار می‌شد و مانند او لباس می‌پوشید و او را موسی پسر فرعون می‌گفتند.

و چنان شدکه روزی فرعون سوار شد و موسی نبود و چون بیامد گفتند فرعون سوار شده و به‌دنبال وی رفت و هنگام خواب ظهر به‌شهر منف رسید و

نیمروز به‌آنجا درآمد که بازارها بسته بود و کس در کوچه‌ها نبود و خدا عزوجل فرماید:

«ودخل المدینة علی حین غفلة من اهلها و وجدفیها رجلین یقتتلان، هذا من شیعته وهذا من عدوه فاستغاثه الذی من شیعته علی الذی من عدوه فوکزه موسی فقضی علیه قال هذا من عمل الشیطان انه عدو مضل مبین. قال رب انی ظلمت نفسی فاغفر لی فغفر له انه هو الغفور الرحیم. قال رب بما انعمت علی فلن اکون ظهیرا للمجرمین. فاصبح فی المدینة خائفا یترقب فاذاالذی استنصره بالامس یستصرخه[1] یعنی: وهنگام بیخبری مردم به‌شهر درآمد و درآنجا دو مرد را دید که جنگ آزمائی می‌کنند یکی از پیروان او و دیگری از دشمنان او بود آنکه از پیروان او بود برضد آنکه از دشمنان او بود از وی کمك خواست. موسی مشتی بدو زدو بیجانش کردو گفت: این کار شیطان است که وی دشمنی گمراه کن آشکاراست. گفت: پروردگارا من بخویش ستم کردم مرا بیامرز وخدایش بیامرزید که وی آمرزگار و رحیم است. گفت: پروردگارا به‌پاس این نعمت که مرا دادی پشتیبان بدکاران نخواهم بود. در شهر ترسان و نگران شبرا به‌روز آورد و ناگاه آنکه روز پیش از او یاری خواسته بود از او کمك می‌جست. موسی بدو گفت: «تو آشکارا گمراهی.» آنگاه بیامد تا او رایاری دهدوچون موسی را بدید که پیش می‌آید و منظور وی نزاع باآن کس بود که با اسرائیلی دست وگریبان بود اما اسرائیلی از موسی بیمناك شد که سخن درشت به‌اوگفته بود و پنداشت که او را خواهد کشت وگفت: «یا موسی اترید ان تقتلنی کما قتلت نفسا بالامس ان ترید الا ان تکون جبارا فی الارض و ماترید ان تکون من المصلحین[2]. یعنی: ای موسی مگر می‌خواهی مرا بکشی چنانکه دیروز یکی راکشتی می‌خواهی که در این سرزمین ستمگری بیش نباشی و نمی‌خواهی ازاصلاحگران باشی.»

و موسی او را رها کرد و قبطی برفت و فاش کرد که موسی یکی را کشته

۱ـ ۲۸ـ۱۲ تا ۱۸ ۲ـ ۲۸:۱۹

است و فرعون او را بجست و گفت «بیاریدش که همانست.»

و آنها که به‌جستجوی موسی بودند گفتند او را در کوره راهها بجویید که موسی جوانست و راههارا نمی‌شناسد و آن مرد بیامد و بدو گفت: «ان الملاء یاتمرون بك لیقتلوك فاخرج فخرج منها خائفا یترقب قال رب نجنی من القوم الظالمین[1] یعنی: بزرگان دربارهٔ تورای میزنند که بکشندت برون شو که من نیکخواه توام. از آن شهر ترسان و نگران برون شد و گفت: پروردگارا مرا از گروه ستمگران نجات بخش.

و چون موسی در کوره راهها سرگردان بود فرشته‌ای بر اسب بیامد و نیزه‌ای به‌دست داشت و چون موسی او را بدید از ترس بدو سجده برد فرشته گفت: «سجده مکن به‌دنبال من بیا.» و به‌دنبال فرشته رفت که او را سوی مدین هدایت کرد. و موسی که سوی مدین میرفت گفت: «عسی ربی ان یهدینی سواءالسبیل[2] یعنی: شاید پروردگارم مرا به‌میانه راه هدایت کند»

و فرشته او را ببرد تا به‌مدین رسانید.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که: فرعون و ندیمانش از آن وعده که خدا با ابراهیم کرده بود که پیمبران و شاهان از اعقاب او پدیدآرد سخن کردند و یکیشان گفت: «بنی‌اسرائیل در این انتظارند ودر وقوع آن شك ندارند و پنداشتند که یوسف پسر یعقوب شاه موعود است و چون بمرد گفتند خدا با ابراهیم چنین وعده نکرده بود.»

فرعون گفت: «رای شما چیست؟»

گوید: ورای زدند و همسخن شدند که مردانی را بفرستند تیغ بدست که درمیان بنی‌اسرائیل بگردند و هرجا مولود پسری یافتند سر ببرند و چون دیدند که سالخوردگان بنی‌اسرائیل به‌اجل در می‌گذرند وخردسالان را سر می‌برند گفتند: «چیزی نگذرد که بنی‌اسرائیل‌را فنا کنند و کار آنها به‌گردن خودمان بار شود.» از

۱ــ ۲۸: ۲۱ ۲ــ ۲۸: ۲۲

اینروسالی موالید پسر را بکشتند و سال دیگر واگذاشتند و نکشتند که خرد سالان بزرگ شوند وجای مردگان رابگیرند بدینسان بسیار نشوندکه از کثرتشان بیم کنند و نابود نشوند و براین همسخن شدند.

و مادرموسی به‌سال واگذاشتن، پسران هارون را بزاد و چون سال دیگر بیامد موسی را در شکم داشت و سخت غمین شد از دلبستگی که به‌کودك نزاده خود داشت و خدا عزوجل بدو وحی کرد که نترس و غمین مباش که ما او را به‌تو برگردانیم و پیمبرش کنیم و چون وی را بزادی در صندوق نه وبه‌دریا بینداز وچون موسی را بزاد چنان کرد که خدا فرموده بود و چون کودك از دیدهٔ او نهان شد به وسوسهٔ ابلیس باخویش گفت: «چه کاری‌بودکه با پسرم کردم اگر پیش‌من کشته شده بود و به‌خاکش سپرده بودم و به‌کفن پیچیده بودم بهتر بودکه به‌دست خودم پیش ماهیان وجانوران دریا بیندازمش.»

وآب صندوق رابرد و آنرابه‌جایی که کنیزکان خانهٔ فرعون آب می‌گرفتند نگهداشت‌وآنرابگرفتند وخواستند صندوق رابگشایند ویکیشان گفت‌دراین‌صندوق مالی هست و اگرما آنرا بگشاییم‌زن فرعون باور نکندکه‌چه درآن یافته‌ایم وآنرا همچنانکه بود ببردند وبه‌زن فرعون تسلیم‌کردند وچون‌صندوق را بگشود وکودك را بدید محبت وی رادر دل گرفت‌چنانکه نظیر آنرا باهیچکس نداشته بود.

و دل مادر موسی از همه چیز غافل و به‌موسی مشغول بود و چون جلادان حکایت کودك را شنیدند تیغ به‌دست پیش زن فرعون‌آمدند تا او را بکشند و او به‌جلادان‌گفت: «برویدکه این یکی‌گروه بنی اسرائیل را افزون نخواهدکرد. من پیش فرعون روم تا او را به‌من بخشد اگر بخشیدکه نکوئی کرده‌اید و اگرگفت او را بکشید شما را ملامت نکنم.» و چون موسی را پیش فرعون آورد گفت: «مایهٔ روشنی چشم من و تو خواهد بود».

فرعون‌گفت: «روشنی چشم تو باشد اما چشم من نه.»

پیغمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم هنگام ذکر این حکایت فرمود: «بخدائی که بدو سوگند یادمیکنند اگر فرعون چون زن خویش پذیرفته بود که‌روشنی چشم او نیز باشد خدا وی را چون زنش بوسیلهٔ موسی هدایت‌کرده بود ولی خدا عزـ وجل وی را از این نعمت‌بی‌نصیب کرد.»

و زن فرعون پیش همه زنان شیردار اطراف خویش فرستاد که دایه‌ای برای موسی برگزیند و هر زنی برای دایگی آمد موسی پستان او نگرفت تاآنجاکه زن فرعون بیم‌کرد چندان شیر نخورد که بمیرد و غمین شد و بگفت تا او را به‌بازار وجای جماعت بردند به‌این امید که دایه‌ای برای وی بیابند ولی پستان هیچکس را نگرفت.

و صبحگاهان مادر موسی به‌خواهر خویش گفت: «جستجو کن و ببین آیا خبری از او می‌شنوی و آیا پسرم زنده است یا جانوران و ماهیان دریا او را خورده‌اند.»و وعدهٔ خداعزوجل‌را فراموش کرده بود و خواهرش دورا دورچنانکه ندانند مراقب‌بود وچون دایه‌نیافتندباخرسندی گفت:«می‌خواهیدکه‌شمارا به‌خاندانی راهبر شوم که پرستاری وی کنند و خیرخواهش باشند.»

پس او را بگرفتند وگفتند: «ازکجا دانی که خیر خواه او باشند مگر او را می‌شناسی و بدگمان شدند.»

و اوگفت خیر خواهی و مهربانیشان از امیدی است که از شاه دارند. پس او را رهاکردند و پیش مادر موسی رفت و خبر را با اوگفت و او بیامد و چون موسی را درکنارگرفت به‌پستان او چسبید تا سیر شد و مژده‌رسان پیش زن فرعون رفت‌و مژده دادکه برای پسرش دایه‌ای پیداکرده‌اند. پس بفرستاد و مادر موسی با او بیامد وچون رفتار وی را بدیدگفت: «پیش من بمان وپسرم را شیر بده‌که هرگز چیزی را مانند وی دوست نداشته‌ام.»

مادر موسی‌گفت: «نمیتوانم خانه و فرزندان خویش را رهاکنم که‌تباه شوند

اگر خواهی او را به‌من دهی تا به‌خانه‌ام ببرم و با من باشد و از نگهداری او دریغ نکنم‌ولی‌خانه و فرزندانم‌را رها نمیکنم.» و مادر موسی وعده خدا عزوجل را به‌یاد آورد و با زن فرعون سخت‌گرفت و یقین داشت‌که خداوند وعدهٔ خویش‌را انجام خواهد داد و همانروز با پسر خود به‌خانه برگشت.

و خدا موسی را به‌رشد رسانید و برای‌آنچه مقدر بود نگهداشت و بنی‌ـ اسرائیل کـه در شهر بودند پیوسته از ستم و بیگاری بدو پناه می‌بردند و چون رشد کرد زن فرعون به‌مادرش‌گفت: «می‌خواهم موسی را ببینم.»

و مادر موسی وعده نهادکه روزی موسی را به او نشان دهد و زن فـرعون به‌پرستاران‌ودایگان‌و ندیمان خویش‌گفت: «باید هر کدامتان به‌پسر من هدیه‌ای دهید و من یکی را فرستم‌که ببیند هریك از شماچه می کند.»

و چون موسی از خـانهٔ مادر درآمد تا وقتی پیش زن فرعون رسید پیوسته هدیه و تحفه‌گرفت و چون پیش زن فرعون‌آمد وی راگرامی داشت و خرسند شد و فریفتهٔاو شد وگفت: «اورا پیش فرعون بریدکه‌گرامی دارد.» و چون اورا به‌نزد فرعون بردند و در بغل او نهادند موسی ریش فرعون را بگرفت و بکند.

و یکی‌از دشمنان خداگفت: «مگر ندانی که خدا به‌ابراهیم وعده داده‌که ترا از پای درآرد. جلادان را بخواه تا او رابکشند.» و زن‌فرعون دوان به‌نزدوی‌آمد وگفت: «دربارهٔ این کودك‌که به‌من بخشیدی چه‌اندیشه‌ای داری؟»

فرعون‌گفت: «مگر ندانی که پندارد مرا از پای درخواهدآورد؟»

زن‌فرعون‌گفت: «کاری کن که حق‌آشکارشود. دوپاره‌آتش‌بیار بادو مروارید و نزدیك او ببر اگر دو مروارید راگرفت و از دوآتش دوری‌گرفت دانی که عاقل است و اگر دوپاره‌آتش راگرفت و به‌دو مروارید رو نکرد بدان کـه هیچ عـاقلی آتش را بر مروارید برتر نداند.» و چون‌آتش و مروارید را به‌موسی نزدیك‌کردند دوپاره‌آتش را بگرفت‌که از بیم آنکه دستش بسوزد از اوگرفتندو زن فرعون‌گفت:

«دیدی.» و خدا نیت فرعون را که قصد وی کرده بود بگردانید که خدا می‌خواست فرمان خویش را دربارهٔ او به‌انجام برساند.

و چون رشد موسی کامل شد و به‌صف مردان درآمد هیچکس از آل فرعون قدرت نداشت به‌یکی از بنی‌اسرائیل ستم کند یا به‌بیگاری برد و اسرائیلیان نیرو گرفتند و یك روز که موسی در شهر می‌رفت دو کس را دید که نزاع می‌کردند، یکی اسرائیلی و دیگری فرعونی بود و اسرائیلی از موسی برضد فرعونی کمك خواست و موسی سخت خشم آورد که آنکه کمك می‌خواست وضع موسی را نسبت به‌بنی‌اسرائیل میدانست و کس به‌جز مادر موسی نمی‌دانست و پنداشتند این به‌خاطر رضاع موسی است ولی خدا عزوجل موسی را از آنچه بر دیگران پوشیده بود مطلع کرده بود.

و موسی به‌فرعونی حمله برد و او را بکشت و جز خدای عزوجل و اسرائیلی کسی آنهارا ندید و همینکه موسی آن مرد را بکشت گفت: «این کار شیطان بود که از دشمنی گمراهی آوراست.» سپس گفت: «خدایا من به‌خویشتن ستم کردم مرا ببخش.» و خدا او را ببخشید که وی بخشنده و مهربان است.

و موسی همچنان در شهر ترسان و نگران اخبار بود و کسان پیش فرعون شدند و گفتند: «بنی‌اسرائیل یکی از آل فرعون را کشته‌اند حق ما را بگیر و اجازه نده چنین کنند.»

فرعون گفت: «قاتل را با شاهد بیاورید که روانیست بی دلیل داوری کنیم.» فردای آنروز که کسان به‌جستجو بودند اما دلیلی نیافته بودند موسی اسرائیلی را دید که با یك فرعونی نزاع می‌کرد و از موسی برضد فرعونی کمك خواست و موسی که از کار دیروز پشیمان بود و از آنچه می‌دید نفرت داشت خشمگین شد و دست دراز کرد و می‌خواست فرعونی را بزند اما به اسرائیلی به‌سبب رفتار دیروز و امروزش گفت: «حقا که تو آشکارا گمراهی.» و اسرائیلی موسی را بدید که مانند دیروز

که فرعونی را بکشت سخت خشمگین بود و بیم کرد که پس‌ازآن سخن که‌گفت قصد او کند اما موسی قصد او نداشت بلکه قصدآن مرد فرعونی داشت و اسرائیلی بترسید و به‌فرعونی پناه برد و گفت: «ای موسی می‌خواهی مرا بکشی چنانکه دیروز یکی‌را کشتی.» واین سخن ازآنرو گفت که بیم داشت موسی بخواهد او را بکشد و از همدیگر گذشتند و فرعونی پیش کسان خود رفت و آنچه را از اسرائیلی شنیده بود باآنهابگفت و فرعون جلادان بفرستاد وموسی در شاهراه رفت و او را میجستند و بیم داشتند که‌نیابند و یکی از یاران موسی از اقصای شهر بیامد و از راه میان بر رفت و زودتر ازآنها به‌موسی رسید وخبر را به‌اوگفت.

سدی گوید و چون موسی به‌مدین رسیدگروهی را دید که‌آب می‌گرفتند.

از سعیدبن جبیر روایت کرده‌اند که‌گفت: «موسی از مصرآهنگ مدین کرد که‌هشت شب راه بودومیگفتند مانند راه از بصره تاکوفه است و خوراکی جز برگ درخت نداشت و پا برهنه همی رفت تابه‌آنجا رسید پوست پایش برفت.»

سدی گوید: وآنجا دو زن را بدید که گوسفندان خویش را ازآب بازداشته بودند و گفت: «حکایت شما چیست؟»

گفتند: «لانسقی «حتی یصدرالرعاء و ابوناشیخ کبیر[۱].»

یعنی: آب‌نگیریم‌تاشبانان‌گوسفندان خویش‌ببرند که پدرماپیری کهنسال است.

وموسی‌برآنها رحم‌آورد وبه‌نزدیك چاه‌آمد و صخره‌ای راکه برچاه بود وگروهی از اهل مدین برای برداشتن‌آن فراهم می‌شدند از چاه برداشت و برای‌آنهاآب گرفت که گوسفندان خویش را سیراب کردند و با شتاب بازگشتند و از پیش از باقیماندهٔ‌آب حوضها به‌گوسفندان‌آب می‌دادند آنگاه موسی‌به‌سایهٔ درختی رفت و گفت: «رب‌انی بما انزلت الی من خیر فقیر[۲].

یعنی: پروردگارا من به‌غذائی که سویم فرستی محتاجم.»

۱ـ ۲۸: ۲۳ ۲ـ ۲۸: ۲۴

سدی گوید وقتی دو دختر زود ترپیش پدر بازگشتند از آنها پرسید و خبر موسی را با وی بگفتند و یکی از آنها را پیش موسی فرستادکه بیامد و شرمگین راه‌می‌رفت و گفت: «پدرم ترا خواسته که پاداش تراکه برای ما آب‌گرفتی بدهد.» و موسی‌برخاست و گفت: «برویم.» و اوجلو موسی به‌راه افتاد و باد بوزید وعقب او را بدید وبدو گفت: «پشت سر من بیا و اگر خطا رفتم راه به‌من نشان بده.» وچون به‌نزد پیر رسید وقصه‌ها را برای او نقل کرد گفت: «بیم مدار که ازقوم ستمگر رهائی یافتی.»

و یکی از دختران گفت: «ای پدر اورا اجیر کن که بهترین اجیری که توانی گرفت نیرومند و امین است.» و او همان دختری بود که وی را خوانده‌بود.

پیر گفت: «نیرومندی وی وقتی معلوم شد که سنگ را از چاه برداشت اما نشان امانت وی چیست؟»

دختر گفت: «من جلو او راه رفتم و نخواست به‌من نظر کند و گفت پشت سر او بیایم.» پیر گفت: «انی اریدان انکحك احدی ابنتی‌هاتین علی ان تاجرنی ایما الاجلین قضیت والله علی‌ما نقول وکیل»[1] یعنی: میخواهیم یکی ازاین دو دخترخویش زن توکنم و برای من کارکنی. قرار من و تو آنکه هریك از دو مدت می‌توانی به سربری و خدا نگهبان گفتار ما است»

ابن عباس گوید: دختری که او را بخواند همان‌بود که زن او شد وپیر به‌یکی از دختران خویش گفت عصائی برای او بیاورد و عصائی راکه فرشته‌ای به‌صورت مردی بدو داده بود بیاورد وچون دخترعصا را بیاورد و پیر آنرا بدید گفت: «عصای دیگر بیاور» پس آن را بینداخت و خواست عصای دیگر برگیرد و جزآن عصا به دست وی نیامد و پیوسته برفت و بیامد و هربار جز آن یك عصا به‌دستش نیامد و چون موسی عصا را بدید برگرفت وگوسفندان را به‌چرا برد.

---

۱ ـ ۲۸: ۲۸

ولی پیر پشیمان‌شد و گفت: «این امانت بود.» و برون رفت و به‌موسی رسید وگفت: «عصا را به‌من بده.»

موسی گفت: «این عصای‌من است.» و نزاع کردند و آنگاه رضایت دادند که نخستین مردی را که دیدند به‌داوری برگزینند و فرشته‌ای در راه بیامد و میانشان داوری کرد و گفت: «عصا را بر زمین نهید هرکه آنرا بردارد مال اوست.» پیر خواست بردارد، اما نتوانست و موسی آنرا بگرفت و برداشت و پیر عصا را به‌او واگذاشت و موسی ده سال برای وی چوپانی کرد.

از شعیب جبائی روایت کرده‌اند که گفت: «نام دو دختر لیا و صفوره بود و زن موسی صفوره دختر یترون کاهن مدین بود.»

از ابو عبیده روایت کرده‌اند که آنکه موسی را اجیر کرد یترون برادرزادهٔ شعیب پیغمبر بود.

و از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که آنکه موسی را اجیر کرد یثری فرمانروای مدین بود.

سدی گوید: چون موسی مدت را به‌سرد و با همسر خود برفت راه گم کرد و هنگام زمستان بود و روشنی‌ای بدید و پنداشت آتش است ولی نور خدا بود و به‌کسان خود گفت: «امکثوا انی آنست ناراً لعلی آتیکم منها بخبر او جذوة من‌النار لعلکم تصطلون.» فلما اتاها نودی من شاطیء الواد الأیمن فی‌البقعة المبارکة من‌الشجره ان یا موسی انی اناالله رب‌العالمین[1]. و ماتلك بیمینك یا موسی. قال هی عصای اتوکاء علیها و اهش بها علی غنمی ولی فیها مآرب اخری. قال‌القها یا موسی. فالقاها فاذاهی حیة تسعی[2] فلما رآها تهتز کانها جان ولی مدبرا ولم یعقب، یا موسی اقبل و لاتخف انك من‌الآمنین. اسلك یدك‌فی‌جیبك تخرج بیضاء من غیر سوء و اضمم‌الیك جناحك من‌الرهب فذانك برهانان من ربك الی فرعون

۱ــ قصص: ۱۹ و ۲۰ ۲ــ طه: ۱۷ تا ۲۰

وملائه انهم‌کانوا قوما فاسقین. قال رب‌انی قتلت‌منهم نفسا فاخاف ان‌یقتلون. واخی هارون‌هو افصح‌منی‌لساناً‌فارسله‌معی‌ردأیصدقنی انی اخاف‌ان‌یکذبون. قال‌سنشدعضدك باخیك و نجعل لکما سلطانا فلایصلون الیکما بایاتنا انتما و من‌اتبعکما الغالبون»[1] «فاتیاه فقولاانا رسولاربك»[2]

یعنی: بمانیدکه من آتشی دیده‌ام، شاید برایتان، خبری از آن یا شعلهٔ آتش بیارم، شایدگرم شوید. و چون نزدآتش رسید از کناره راست در جایگاه مبارك، از آن درخت ندا داده شدکه ای موسی: من خودم خدای یکتا، پروردگار جهانیانم ای موسی، این چیست که به‌دست راست تست؟ گفت: این عصای من است، بر آن تکیه می‌کنم و باآن برای‌گوسفندان خویش برگ می‌تکانم و مرا در آن حاجتهای دیگر هست. گفت: ای موسی‌آن را بیفکن، وبیفکندش وناگهان ماری شدکه راه می‌رفت. چون بدیدش که حرکت می‌کند، گویی ماری است،گریزان پشت کرد و به‌عقب ننگریست، ای موسی‌بیم مکن که از امان یافتگانی، دستت را به‌گریبانت بر، تاسپید. بدون علت درآید و برای رفع این ترس دست خویش به‌پهلوگیرکه این دو برهان از پروردگارت برای فرعون و بزرگان اوست که‌آنهاگروهی عصیان پیشه‌اند،گفت: پروردگارا یکی از آنها راکشته‌ام و بیم دارم مرا بکشند، برادرم هارون از من‌گشاده زبان‌تراست. وی را با من به‌مددکاری فرست که تصدیقم‌کند، که من بیم دارم دروغگویم شمارند. گفت: بازوی تو را به‌برادرت محکم می‌کنیم و شما را به‌وسیلهٔ‌آیه‌های خویش تسلطی می‌دهیم تا به‌شما دست نیابند، شما و هرکه پیرویتان‌کند، غلبه‌یافته‌اید. پیش فرعون رفتند وگفتند:ما دوپیغمبر پروردگارتوایم.

از وهب‌بن منبه‌یمنی روایت کرده‌اندکه وقتی موسی مدت را به‌سربرد برون آمدوگوسفندانی‌همراه داشت و یك آتش افروزویك‌عصا که‌به‌روز گوسفندان‌خویش راباآن میراند وچون شب می‌شدباآتش‌افروز آتشی میافروخت‌وباهمسروگوسفندان

[1] ۲۸، ۲۹، ۳۵ ۲- طه: ۴۷

خویش به‌دور آن بود و چون روز می‌شد با همسر و گوسفندان به‌راه می‌افتاد و بـر عصا تکیه می‌داد و عصای وی دو شعبه داشت که به‌دو سو کج بود.

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که‌گوید: کعب‌الاحبار به‌مکه آمد و عبدالله‌بن عمروبن عاص آنجا بود. کعب‌گفته بود سه چیز از او بپرسند اگر پاسخ داد اوعالم است: آن چیست کـه از بهشت بـود و خدای برای مردم در زمین نهاد. و نخستین چیزی کـه در زمین پدیدآمد چه بود و نخستین درختی کـه در زمین کاشته شد چه بود؟

و چون از عبدالله پرسیدندگفت:

«چیزی که از بهشت بود و خدای در زمین نهادحجرالاسود است.»

و نخستین چیزی کـه در زمین نهاد برهوت یمن است که جان‌کافـران آنجا رود.

و نخستین درختی که خدای در زمین کـاشت درختی بود که موسی عصای خویش را از آن برید.»

وچون این‌سخنان‌با کعب بگفتندگفت: «این مردراست‌میگوید و بخدای قسم که وی عالم است.»

گوید و چون شب آغاز پیمبری موسی درآمد، وی راه گم‌کرد و نـدانست کجا باید رفت و آتش افروز خویش برگرفت که آتشی بیفروزد تا بـاکسان خود شب را کنار آن بگذراند و راه را بـا آن بشناسد اما آتش از آتش افـروز در نیامد و چندان بزد که خسته شد و آتشی از دوردید وبه‌کسان خود گفت:

«امکثوا انـی آنست ناراًلعلی آتیکم منها بخبر او جذوة مـن النار لعلکم تصطلون»[۱] یعنی: بمانید که من آتشی دیده‌ام شایـد برایتان خبری از آن یـا شعله آتشی بیارم شایدگرم شوید» و برفت و نزدیك درختی رسید و چـون نـزدیك شد

۱ ــ قصص: ۲۹

درخت برفت و چون رفتن درخت را بدید، پس آمد و بیمناك شد و چون بازگشت درخت پیش آمد و از درخت ندای سخن آمد و چون صدا را شنید آرام گرفت و خدا گفت: «ای موسی پاپوش در آر که در وادی مقدس طوی هستی[۱]»

و موسی پاپوش بیفکند. آنگاه خدا گفت: «ای موسی این چیست که به‌دست راست داری؟» گفت: «این عصای منست که بر آن تکیه زنم و گوسفندان خویش با آن برانم.»

گفت: «ای موسی آن را بینداز».

و عصا را بینداخت و ماری شد که همیرفت و دو شقهٔ عصا دهان آن شده بود و پشت مار همی‌جنبید و دندانها داشت و چنان بود که خدا خواسته بود.

موسی شگفتی کرد و پس رفت و خدایش ندا داد که ای موسی پیش بیا و بیم مدار که عصا را به‌حال اول باز برم و چون موسی باز آمد گفت:

«آن را بگیر و بیم مدار و دست خویش به‌دهان آن کن». و موسی دست خویش به‌آستین بپیچید که از مار بیم داشت و ندا آمد که آستین از دست برگیر و آستین برگرفت و دست به‌دهان مار برد که عصا شد و دست وی میان دوشقه بود همچنانکه همیشه عصا را می‌گرفت.

پس از آن خدا گفت: «دست خویش به‌گریبان بر که سپید و بی‌عیب در آید.»

وموسی مردی برجسته بینی ومجعد موی و بلند قامت بود و دست به‌گریبان برد و بر آورد که چون برف سپید بود و باز به‌گریبان برد و در آورد و چنان بود که از پیش بود. آنگاه خدا گفت: «این دو برهان خدای تواست. سوی فرعون وگروه وی برو که آنها قومی بدکارند.»

گفت: «پروردگارا من یکی از آنها را کشته‌ام و بیم دارم بکشندم. برادرم هارون از من گشاده زبانتر است او را بامن بفرست که گفتار مرا بیان کند و به‌آنها

---

۱ ــ طه: ۱۲

بفهماند.»

خدا گفت: «سنشد عضدك باخيك و نجعل لكما سلطانا فلايصلـون اليكمـا بایاتنا انتما و من اتبعکما الغالبون.»[1]

یعنی: بازوی ترا به‌برادرت محکم می‌کنیم وشما را به‌وسیلهٔ آیه‌های خویش تسلطی می‌دهیم تا به‌شما دست نیابند.

سدی گوید: موسی به نزد کسان خود برگشت و باآنها سـوی مصر رفت و شبانگاه بدانجا رسید و مهمان مادر خود شد و آنها را نمی‌شناخت و هنگام‌شب بود و آنها چیزی می‌خوردند و بیکسوی خانه فرود آمد. و هارون بیـامد و چون او را بدید از مادر خویش دربارهٔ او پرسید و مادر گفت: «مهمان است؟»

و چون نشستند و سخن کردند هارون از او پرسید: «تو کیستی.»

گفت: «من موسی هستم.» و برخاستند و همدیگر را در بغل گرفتند و چون یکدیگر را بشناختند، موسی به‌هارون گفت: «با من پیش فرعون بیا که خـدا مارا فرستاده‌است.»

هارون گفت: «اطاعت می کنم.»

ومادرشان برخاست و بانگ زد و گفت: «شما را به‌خدا سوی فرعون نروید که شما را می کشد.»

اما آنها نشنیدند و شبانه برفتند و به‌در فرعون رسیدند و آن را بکوفتند و فرعون بترسید و دربانان بترسیدند وفرعون گفت: «این کیست که دراین وقت شب در را می کوبد؟» ودربان بنگریست و با او سخن گفت.

موسی گفت: «من فرستادهٔ پروردگار جهانیانم».

ودربان بترسید و به‌نزدفرعون شد و گفت: «اینجا مردی است دیوانه که‌پندارد فرستادهٔ پروردگار جهانیان است.»

۱ـ ۲۸، ۳۵

فرعون گفت: «او را بیار.»

موسی درآمد و گفت: «من فرستادهٔ پروردگار جهانیانم، بنی اسرائیل را با من بفرست.»

فرعون او را بشناخت و گفت: «الم نربك فينا وليدا و لبثت فينا من عمرك سنين . و فعلت فعلتك التــى فعلت وانت مــن الكافــرين . قال فعلتها اذا وانا من الضالين . ففررت منكم لما خفتم فوهب لي ربي حكما و جعلني من المرسلين . و تلك نعمة تمنها على ان عبدت بنی اسرائيل. قال فرعون و مــا رب العالمين. قال رب السموات والارض و ما بينهما ان كنتم موقنين . قــال لمن حوله الاتستمعون . قال ربكم و رب آبائكم الاولين . قــال ان رسولكم الذی ارسل اليكم لمجنون . قال رب المشرق والمغرب و مــا بينهما ان كنتم تعقلون. قال لئن اتخذت آلها غيری لاجعلنك من المسجونين . قــال اولو جئتك بشیئی مبين . قــال فأت به ان كنت من الصادقين فالقا عصاه فاذا هی ثعبان مبين.»[1]

یعنی: فرعون گفت: «مگر وقتی نوزاد بودی ترا نزد خویش پرورش ندادیم و سالها از عمرت را میان ما به‌سر نبردی و آن شیرینکاری که بکردی نکردی و از ناسپاسان بودی.»

موسی گفت: «آن کار هنگامی کردم که از راه برون بودم، وچون از شما بیم کردم از دستتان بگریختم و پروردگارم فرزانگیم داد و از پیغمبرانم کرد مگر این نعمتی است که منت آن به‌من می‌نهی که پسران اسرائیل را به‌بندگی گرفته‌ای.»

فرعون گفت: «پروردگار جهانیان چیست؟»

موسی گفت: «پروردگار آسمانها و زمین و آنچه میـان آن هست اگر اهل یقینید.»

فرعون به‌اطرافیان خود گفت: «مگر نمی‌شنوید؟»

۱ ــ شعراء ۱۸ تا ۳۳

موسی گفت: «پروردگار شما پروردگار پدران قدیم شماست»

فرعون گفت: «بی گفتگو پیغمبری که سوی شما فرستاده‌اند دیوانه است.»

موسی گفت: «پروردگار مشرق و مغـرب و هرچه میان آن هست، اگر فهم می کنید.»

فرعون گفت: «اگر خدایی غیر من بگیری زندانیت می کنم.»

موسی گفت: «وگر ترا معجزه‌ای روشن آورده باشم؟»

فرعون گفت: «اگر راست می‌گویی آنرا بیار.»

و موسی عصای خویش را بینداخت و در دم اژدهایی هویدا گشت.

و مار دهان‌گشود و لب پایین به‌زمین نهاد و لب بالا بر دیوار قصر نهـاد و به‌سوی فرعون رفت وچون فرعون مار را بدید بترسید و برجست و کاری‌زشت‌کرد که پیش از آن نکرده بود و بانگ زد ای موسی مار را بگیرکه من به‌تو ایمان‌آرم و بنی‌اسرائیل را باتو بفرستم و موسی آنرا بگرفت که همچنان عصا شدآنگاه‌دست خویش را ازگریبان برآورد که سپید بود.

و موسی از پیش فرعون درآمد. اما فرعون نخواست ایمـان بیارد و بنی‌اسرائیل را با او بفرستد و به‌قوم خویش گفت:

«یا ایهاالملاء ماعلمت لکم من آله غیری فاوقدلی یاهامان علی‌الطین فاجعل لی صرحالعلی‌اطلع آله‌موسی[۱]»

یعنی: ای بزرگان من برای شما خدایی جز خـودم نمی‌شناسم. ای هامان برای من آتشی برگل افروز (وبنایی مرتفع بساز) شاید بالا روم و خدای موسی را ببینم.

وچون برج را بساختند برآن بالا رفت ،تیراندازی را بگفت تاتیری به‌سوی آسمان انداخت و تیربازگشت و خون‌آلود بود و فرعون گفت: «خدای مـوسی را

۱ـ سورهٔ ۲۸ آیهٔ ۳۸

کشتم»

قتاده به‌توضیح آیهٔ قرآن که به‌حکایت گفتار فرعون فرمود: «ای هامان آتش برگل افروز» گوید: «نخستین کس بود که آجر پخت و با آن برج ساخت.»

ابن اسحاق گوید: «وقتی خدا عزوجل موسی را برانگیخت برفت تا به‌مصر رسید و با هارون بردر فرعون ایستادند و اجازه خواستند و گفتند: «ما فرستادگان پروردگار جهانیانیم. برای ما ازاین مرد اجازه بگیرید.» وچنانکه‌گویند دو سال بر در همی رفتند و آمدند وکس جرأت نداشت کار آنها را به‌فرعون خبر دهد، تامقلد فرعون که بازی می‌کرد و او را می‌خنداند بیامد و بدو گفت: «ای پادشاه بردرمردی هست که سخنی شگفت‌انگیز می‌گوید و پندارد که‌خدایی جز تو دارد.»

فرعون گفت: «او را بیارید.»

پس‌موسی‌را به‌نزد فرعون بردند، هارون نیزهمراه وی بود و عصا را به‌دست داشت و چون مقابل فرعون‌ایستاد گفت: «من فرستادهٔ پروردگار جهانیانم.» و دنبالهٔ حکایت در روایت ابن اسحاق چنانست که از پیش گفتیم. و درآخر گفتگو موسی عصابینداخت که اژدهائی شد بگریختند و فرعون از تخت به‌زیر آمد و موسی را به پروردگارش سوگند داد آنگاه دست به‌گریبان برد و برآورد که چون برف سپید بود و آنگاه به‌حالت اول باز برد و عصا را به دست‌گرفت که همچنان عصا بود. و فرعون‌دست برشکم نهاد وچنانکه گفته‌اند پنج وشش روزگذشتی که وی چون مردم دیگر به آبریزگاه نرفتی و خوشدل بودی که‌گویند مانند دیگرکسان نیست.

وهب‌بن منبه‌گوید: فرعون همچنان بیست و چند روز به‌آبریزگاه رفتی و آمدی چنانکه نزدیك بود بمیرد و به‌قوم خویش گفت:

«این جادوگری داناست دربارهٔ او چه‌گویید؟»

و مؤمنی ازکسان فرعون که‌گویند نامش حبرك بود گفت:

«أتقتلون رجلا ان یقول ربی‌الله و قدجائکم بالبینات»[۱]

یعنی: چرا مردی را برای این‌که‌گوید: پروردگار من خدای یکتاست، می‌کشید، در صورتی‌که دلیلهای روشن از جانب پروردگارتان برای شما آورده است.

و آنها را ازعذاب خدابترسانید وگفت: «یا قوم لکم‌الملك‌الیوم ظاهرین فی الارض فمن ینصرنا من بأس‌الله ان جائنا قال فرعون ما اریکم‌الاماارى و ما اهدیکم الاسبیل‌الرشاد.[۲] وقال الملاء من قومه ارجه و اخاه وابعث فی‌المدائن‌حاشرین‌یأتوك بکل سحارعلیم»[۳]

یعنی: ای قوم اکنون‌شما پادشاهی دارید ودر این‌سرزمین مسلطید، اگرعذاب خدا بیایدمان درقبال آن‌کی یاریمان می‌کند.

فرعون‌گفت: «جزرای خویش‌به‌شما ننمودم‌وجز به‌راه‌کمال‌هدایتتان‌نمی‌کنم.»

فرعونیان گفتند: «وی را با برادرش نگهدار ومأمورین جمع‌آوری به‌شهرها فرست‌که همهٔ جادوگران ماهر را پیش تو آورند.»

یعنی از جادوگران‌کمك بخواه شاید میان جادوگران‌کسی را بیابی‌که مانند وی معجزی‌تواند آورد. و موسی همینکه از قدرت خدای آنچه باید به آنها نشان دهد، نشان داد با هارون بیرون آمد و فرعون‌کسانی به‌مملکت خویش فرستاد و هر جا جادوگری بیافتند بیاوردند و چنانکه‌شنیدم و خدا بهتر داند بیست و پنجهزار جادوگر فراهم‌کردند وفرعون‌با‌آنها گفت: «جادوگری‌پیش ما آمده که هرگزمانند او ندیده‌ایم و اگر براو چیره شوید شما راگرامی دارم، و ازدیگر مردم مملکتم برتری و تقرب دهم.»

گفتند: «اگر براو چیره شویم چنین پاداشی داریم؟».

گفت: «آری.»

۱ و ۲ـ ۴۰ : ۲۸ و ۲۹ ۳ـ ۲۶ : ۳۶

گفتند: «وعده‌گاهی بگذار که ما و او فراهم شویم.»

و سران جادوگرانی که فرعون در مقابل موسی فراهم آورده بود چهار کس بودند. سابور و عادور و حطحط و مصفی و همینان بودند که وقتی قدرت خدا را دیدند ایمان آوردند و همه جادوگران ایمان آوردند.

و فرعون کس پیش موسی فرستاد که: فاجعل بیننا و بینك موعدالانخلفه نحن ولاانت مکانا سوی. قال موعدکم یوم‌الزینه و ان یحشرالناس ضحی. فتولی فرعون فجمع کیده ثم‌اتی. فاجمعوا کیدکم ثم‌ائتوا صفاوقد افلح‌الیوم من‌استعلی[1] یعنی: میان ما و خودت درمکانی مشخص وعده‌گاهی بگذار که از آن تخلف نکنیم گفت:«وعده‌گاه شماروز آرایش‌است که مردم نیمروز مجتمع شوند.» فرعون برفت و نیرنگ خویش فراهم کرد و باز بیامد.

گفت: «نیرنگتان رافراهم‌کنید، آنگاه صف‌بسته‌بیائید که‌در آنروز هر که برتر شود رستگار می‌شود.»

و بیست و پنجهزار جادوگر صف کشیدند و هرجادوگر ریسمانها وعصاهای خود رابه‌دست داشت وموسی صلی‌الله علیه وسلم با برادر بیامد و برعصای‌خویش تکیه داد و به‌نزد جماعت رسید و فرعون در مجلس خویش بود و سران مملکتش با وی بودند و موسی به‌جادوگران‌گفت:

«ویلکم لاتفترواعلی الله کذبافیسحتکم‌بعذاب‌وقدخاب‌من افتری»[2] یعنی:وای برشمادروغ به‌خدامبندید که شما رابعذابی‌هلاك کندوهر که درو غسازد نومید شود.

و جادوگران با همدیگر گفتند:

«ان هذان لساحران یریدان ان یخرجکما کم من ارضکم بسحرهما و یذهبا بطریقتکم المثلی. یا موسی اما ان تلقی و اما ان تکون اول من‌القی. قال بل‌القوا فاذا حبالهم و عصیهم یخیل علیهم من سحرهم انها تسعی[3]»

---

۱ و ۲ـو۳ طه ۵۷ تا ۶۶

یعنی: اینان دوجادوگرند که‌می‌خواهند به‌جادوی خویش‌شمارا از سرزمینتان بیرونتان‌کنند و آیین خوب شمارا از میان ببرند.» گفتند: «ای موسی یا تو می‌افکنی یاما نخست‌کس‌باشیم‌که بیفکنیم.» گفت: «شما بیفکنید.» آنوقت‌از اثر جادویشان به نظر انها رسیدکه ریسمانها و عصاهایشان راه می‌رود.

جادوگران‌به‌جادوی خویش‌دیدهٔ موسی وفرعون وهمهٔ مردم را بربودند و هر کدامشان عصاها و ریسمانهایی را که به دست داشتند بیفکندند که مارها شد چون کوهها که دره را پرکرده بود و بر هم سوار می‌شد و موسی بترسید وگفت: «اینان عصاها داشتندکه مار شد، عصای من بیش ازان نیست.» و خدا وحی‌کرد «انالق مافی یمینك تلقف ما صنعوا کید ساحر ولایفلح‌الساحر حیث‌اتی[1]»

یعنی: آنچه را به دست راست تـواست بیفکن تا آنچه را ساخته‌اند ببلعد، فقط نیرنگ جادوئی ساخته‌اند و جادوگر هرجا باشد رستگار نمی‌شود.

و موسی خوشدل شد وعصای خویش بینداخت و برهمه ریسمانها و عصاها که افکنده بودند و در دیدهٔ فرعون و دیگـر کسان مار می‌نمود بگذشت و یکی را پس از دیگری به‌دم درکشید چنانکه به‌دره‌کم یابیش چیزی نماند.

سپس موسی آن را بگرفت وهمچنان عصا بود و جادوگران به‌سجده افتادند و «قالوا آمنا بـرب هارون و موسی. قال آمنتم لـه قبل ان اذن لکم انه لکبیرکم الذی علمکم‌السحر فلا قطعن ایدیکم و ارجلکم من خلاف ولا صلبنکم فی جذوع النخل ولتعلمن اینا اشد عذابـا وابقی. قالوالن نؤثرك علی مـا جائنا من‌البینات والذی فطرنا فاقض ما انت قاض، انما تقضی هذه‌الحیوةالدنیا انا آمنا بربنالیغفرلنـا خطایانا وما اکرهتنا علیه من‌السحر والله خیروابقی[2]».

یعنی: گفتند: «به‌خدای هارون و موسی ایمان داریم.»

فرعون گفت: چرا پیش از آنکه اجازه‌تان دهیم بدوایمان‌آوردید؟ وی بزرگ

۱ــ طه: ۶۹ ۲ــ طه: ۷۲

شما است که جادو تعلیمتان داده است، دستها و پاهایتان را به‌عکس یکدیگر می‌برم و بر تنه‌های نخل آویــزان می‌کنم تـا بدانید عذاب کدامیك از ما سخت تــر و پایدارتر است.»

گفتند: «هرگز ترا بر این معجزه‌ها که سوی ما آمده و آنکه خلقمان کرده‌ترجیح نمیدهیم هرچه می‌کنی بکن که فقط درزندگی‌این‌دنیا می کنی. مابه‌پروردگارمان‌ایمان آورده‌ایم که گناهانمان را با این جادوگری که با اکــراه بدان وادارمان کرده بودی بیامرزد که خدا بهتروپاینده‌تر است.»

ودشمن‌خدا مغلوب وملعون‌شد اما همچنان بر کفروبدی اصرارورزید و آیات خدارا منکرشد وبه‌قحط وطوفان مبتلا شد.

سدی گوید: آیات خدا که‌قوم‌فرعون را بدان مبتلا کردپیش از آن‌بود که‌موسی و جادوگران اجتماع کنند و چون تیرخون آلودی سوی فرعون پس آمد وگفت که خدای موسی را کشتم، خدا عزوجل طوفان به‌آنها فرستاد و باران بارید و همه چیز را غرق کرد و گفتند: «ای موسی از پروردگارت بخواه که بلیه ازما بردارد ومــا به توایمان‌آوریم وبنی‌اسراییل‌را باتوبفرستیم.» رخدا بلیه ازآنها برداشت وکشتهاشان برویید. گفتند: «چه خوش بود که باران بارید» وخدای ملخ فرستادکــه‌کشتهاشان را بخورد و از موسی خواستند تا دعاکند و خداوند بلیه را ببرد تا ایمان بیارند و موسی ازخدا خواست وخدا بلیه‌ببرد و ازکشتشان چیزی مانده بود. گفتند: «ایمان نیاریم که چیزی ازکشتمان مانده است.» و خداوند شپش به‌آنها فرستاد که همه‌جارا بگرفت و به‌جامهٔ‌کسان رفت ونیش زد یکیشان به‌خوردن مشغول بود وغذایش پراز شپش می‌شد. یکیشان باکچ وآجر ستونی میساخت وآن را لغزان می‌کرد که چیزی بالا نتواند رفت و خوردنی بالای‌آن می‌نهاد وچون برای خوردن آن میرفت پــر از شپش شده بود. بلیه‌ای بدتر از شپش ندیده بودند و این همان بلای خدا بود که یاد آن درقرآن هست.

قوم فرعون ازموسی خواستند تا دعا کند که پروردگارش بلیه را ببرد و ایمان بیارند وچون خداوند بلیه را ببرد، ایمان نیاوردند وخدا خون فرستاد و چنان شد که اسراییل و قبطی از یك آب می‌گرفتند و آب قبطی خون بود وچون کاربر آنها سخت شد ازموسی خواستند که بلیه را ببرد و ایمان بیارند و بلیه برفت اما ایمان نیاوردند چنانکه خدا عزوجل فرمود:

«ولقد اخذنا آل فرعون بـالسنین و نقص من‌الثمرات لعلهم‌یرجعون[1]» یعنی: فرعونیان را به‌خشکسالی و کمبود حاصل دچار کردیم شاید برگردند.

آنگاه خدا عزوجل به‌موسی وهارون وحی فرستاد که با فرعون سخن به‌نرمی گویند شاید تذکار یابد وازخدا بترسد و آنها پیش فرعون رفتند وموسی بدو گفت: «آیا می‌خواهی که جوانی بی‌پیری وپادشاهی‌بی‌زوال بتودهم و لذت‌نکاح ونوشیدن وسواری داشته‌باشی و چون بمیری ببهشت در آیی؟»

و این سخنان نرم دردل فرعون اثر کرد و گفت: «باشد تا هامان بیاید.»

وچون هامان بیامد بدوگفت: «این مرد پیش من آمد.»

هامان گفت: «کی؟»

وفرعون پیش از آن وی را جادوگر می‌نامید ولی آن‌روز جادوگر نگفت بلکه گفت: «موسی».

هامان گفت: «وبتوچه گفت.»

فرعون سخنان موسی را با اوبگفت.

هامان گفت: «با او چه گفتی؟»

گفت: «جواب ندادم گفتم باشد تا هامان بیاید وبا اومشورت کنم.»

وهامان‌اورا عاجزشمرد و گفت: «بیش‌ازاین ازتوانتظارداشتم. می‌خواهی‌پس ازآنکه خدای معبود بوده‌ای بنده پرستشگرشوی؟»

۱ـ ۷، ۱۳۰.

وفرعون برون آمدو گفت: «من پروردگار والای شما هستم.» و از سخن وی که جز خودم خدایی برای شما ندانم وگفتاروی که پروردگار والای شما هستم، چهل سال فاصله بود.

و به قوم خویش گفت: «موسی جادوگری داناست که می خواهدبه جادوی خویش شما را ازدینتان بیرون کند. رای شما چیست؟»

گفتند: «او را با برادرش بدار و فراهم آرندگان به شهرها فرست که همه جادوگرانرا بیارند.»

وموسی سالارجادوگرانرا بدید وگفت: «اگربرتوچیره شوم به من ایمان میآری وشهادت می دهی که آنچه آورده ام حق است؟»

جادوگر گفت: «آری، ولی فردا جادوئی بیارم که جادوئی برتر از آن نباشد بخدا اگر برمن چیره شدی به تو ایمان آرم وشهادت دهم که حق با تو است.

وفرعون به آنها می نگریست و خدا عزوجل به حکایت گفتار وی فرمود:

«هذالمکر مکرتموه فی المدینة اذالتقیتما لتتظاهرا لتخرجوا منها اهلها فقالوا یاموسی اماان تلقی واما انتکون نحن اول من القی فقال لهم موسی القو[1]» یعنی: «این نیرنگی است که در شهر اندیشیده اید تا مردمش را از آن بیرون کنید.» گفتند: «ای موسی نخست تو (عصای) خویش می افکنی یاماابزارخویش بیفکنیم؟.» گفت: «نخست شما بیفکنید.»

وجادوگران ریسمانها وعصاهای خویش بینداختند وسی وچندهزار کس بودند که همه ریسمان وعصا داشتند وچون بینداختند چشم کسانرا جادوکردند وخاطرشان را بپراکندند. وموسی بترسید وخدا بدو وحی کرد که بیم مدار وآنچه را به دست راست داری بینداز که هرچه را ساخته اند ببلعد.

و موسی عصا را بینداخت و همهٔ مارهایشان را بخورد. وچون چنین دیدند سجده کردند وگفتند: «آمنا برب العالمین رب هارون و موسی قال فرعون لا قطعن

---

[1] ۷: ۱۲۳

ایدیکم و ارجلکم من خلاف ولا صلبنکم فی‌جذوع‌النخل[۱]» یعنی: به خدای هارون وموسی ایمان داریم.

فرعون گفت: «دستها و پاهایتان را به‌عکس‌یکدیگر می‌برم و بـر تنه‌های نخل آویزانتان می‌کنم.»

و آنها را بکشت و دست و پا ببرید و به‌روایت ابن‌عباس گفتند: «خدایـا ما را صبوری ده و مسلمان بمیران.»

گویند: در آغاز روزجادوگر بودند وپایان روز شهید.

واقبال بنی‌اسرائیل بالاگرفت وقوم فرعون بدوگفتند: « اتذرموسی و قومـه لیفسدوا فی‌الارض ویذرك وآلهتك[۲]»

یعنی:«چرا موسی وقوم اورا می‌گذاری که دراین سرزمین فساد کنندو ترا و خدایانت را واگذارند.»

وخدایان وی چنانکه ابن‌عباس گویدگاوبود وچون گاوی نکو پیدا می‌شد می‌گفت تاآنرا پرستش کنند وگاوی برای پرستش آنها معین کرد.

پس از آن خدای عزوجل به‌موسی فرمان داد که بنی‌اسرائیل را ازمصر بیرون برد وفرمود: «بندگان مرا هنگام شب‌ببرکه دنبالشان می‌کنند.»

وموسی به بنی اسرائیل فرمان دادکه برای خروج آماده شوند و بگفت تـا زیور از قبطیان به‌عاریه‌گیرند وبفرمود تاکسی رفتن خویش را ندا ندهد وتـا صبح درخانه‌ها بمانند وهرکه بیرون رود نام موسی یا عمرو به‌زبان‌آرد وبفرمود تا هرکه بیرون شود با دست خون‌آلود بر در خانه نقش کند تـا معلوم باشدکه بیرون رفته است وخدا همه زنازادگان قبطی را کـه از بنی‌اسرائیل بردنـد به‌بنی‌اسرائیل پس برد و همه زنازادگان بنی‌اسرائیل راکه از قبط بودند به‌قبطیان پس بـرد، و موسی گفت :

۱ــ طه: ۷۵ ۲ــ اعراف: ۱۲۶

«ربنا انك اتیت فرعون و ملئه زینة و اموالاً فی‌الحیوة الدنیا، ربنا لیضلوا عن سبیلك ربنا اطمس علی اموالهم و اشدد علی قلوبهم فلا یؤمنوا حتی یروا العذاب‌الالیم[1]».

یعنی: تو به فرعون و بزرگانش در زندگی این دنیا زیورها و مالها داده‌ای که کسان را ازراه توگمراه کنند، پروردگارا اموالشان را نابودکن ودلهاشان را سخت کن که ایمان نیارند تا عذاب المانگیزرا به بینند.

سدی گوید: موسی دعاکرد وهارون آمین‌گفت و خداوند عزوجل فرمود: «دعوت شما را پذیرفتم.»

گویند منظوراز نابودی اموال چنان بودکه درهم ودینارشان سبك شد وخدای فرمود پایدار باشند و با قوم خود بیرون شدند ومرگ در قبطیان افتاد و نخستین فرزند هرکس بمرد وبه‌دفن آنها پرداختند و از تعقیب بنی‌اسرائیل غافل ماندند تا آفتاب برآمد وخدای‌عزوجل‌فرمود: «صبحگاهان به‌تعقیب آنها برخاستند.» موسی‌به دنبالهٔ بنی‌اسرائیل بود وهارون پیشاپیش قوم می‌رفت.

وموسی با ششصد هزارمرد جنگاوربرون شده‌بود وبیست سالگان را به‌شمار نیاوردندوشصت سالگان را نیز که سالخورده بودند فقط میانسالگان رابرشمردند و فرعون به‌تعقیبشان برخاست وهامان برمقدمهٔ او بود با هزار هزارنفر و هفتصد هزار اسب که‌یك مادیان‌در آن‌میان‌نبود وخداعزوجل به‌حکایت‌حال‌فرماید: «فارسل‌فرعون فی‌المدائن حاشرین‌انهولاءلشرذمة قلیلون وانهم لنا لغائظون. وانا لجمیع حاذرون. فاخرجناهم‌من جنات‌وعیون وکنوز ومقام‌کریم. کذلك‌واورثنا بنی‌اسرائیل. فاتبعوهم مشرقین فلما ترءاالجمعان قال اصحاب موسی اناالمدرکون[2]» یعنی: و فرعون مأمورین جمع آوری به‌شهرها فرستاد که اینان گروهی اندکندکه موجب خشم ما هستند وماهمگی آمادهٔ کاریم. پس، ازباغستانها وچشمه سارها وگنجها وجایگاه‌های

۱ـ یونس: ۸۸ ۲ـ شعراء: ۵۲ تا ۶۱

خوب بیرونشان کردیم، و آنرا به‌پسران اسرائیل دادیم پس آفتابدم از پی آنها شدند وچون دوجماعت یکدیگررا بدیدند یاران موسی گفتند مارا گرفتند.

«قالوا اوذینا من قبل ان تأتینا ومن بعد ما جئتنا قال عسی ربکم ان یهلك عدوکم و یستخلفکم فی الارض فینظر کیف تعلمون[1]» یعنی: «اسرائیلیان بموسی گفتند پیش از آنکه سوی ما بیائی و پس از آنکه بیامدی آزار دیدیم.» گفت: «شاید پروردگارتان دشمنانتان را هلاك کند وشما را دراین سرزمین جانشین (آنها) کند و بنگرد چگونه عمل می کنید.»

وهارون پیش رفت و دریا را بزد اما دریا نشکافت وموسی بیامد و دریا را به‌نام ابوخالد خواند و آنرا بزد که بشکافت و هرسوی چون کوهی بزرگ بود وبنی اسرائیل درآمدند و به‌دریا دوازده راه بود و هرسبط از راهی برفتند و راه دیوار داشت وهریك ازاسباط گفتند: «یاران ما کشته شدند» و چون موسی چنین دید از خدا بخواست تا شکافها بیاورد چون طاق که همدیگر را میدیدند تا بیرون شدند.

پس از آن فرعون و یارانش نزدیك شدند و چون فرعون دریا را بدید که شکافته بود گفت: «مگر نمی‌بینید که دریا از من بترسید و برای من گشوده شد تا به دشمنانم برسم و آنهارا بکشم.» وچون فرعون به‌آغاز راه رسیدسپاهش نخواستند وارد شوند وجبرئیل برمادیانی بیامد و اسبان سوی مادیان رفتند و به‌دنبال یکدیگر شدند وچون نخستین فرعونی آمادهٔ برون شدن بود و آخری بدریا شد خدا به‌دریا فرمان داد تابگیردشان و به‌هم برآمد و جبرئیل گل ازدریا برگرفت و به‌دهان فرعون فروکرد وچون نزدیك غرقه شدن بودگفت: «آمنت انه لااله الاالذی آمنت به‌بنو اسرائیل و انا من المسلمین[2]» یعنی: «قبول کردم که خدائی جز آنکه پسران اسرائیل بدو گرویده‌اند نیست و من ازگردن نهادگانم» و خدا میکائیل رافرستادکه ویرا ملامت کرد وگفت:

---

۱ ــ اعراف، ۱۲۹ ۲ ــ یونس، ۹۰

«الان وقد عصیت‌قبل و کنت من المفسدین»[۱] یعنی: حالا دیگر؟ تو که از پیش عصیان ورزیده‌ای و از تبهکاران بوده‌ای.

جبرئیل به‌پیغمبرصلی‌الله علیه وسلم‌گفت: «ای محمد هرگز کسی را مانند دو کس دشمن نداشتم که یکیشان ازجن بود یعنی ابلیس وقتی کـه نخواست آدم را سجده کند و دیگری فرعون بود که گفت . من پروردگار والای شمایم . اگر دیده بودی که گل دریا راگرفتم و به‌دهان فرعون کردم مباداکلمه‌ای بگوید که خدابر او رحمت آرد.»

بنی‌اسرائیل گفتند فرعون غرق نشده و هم‌اکنون میرسد وما را می کشد و موسی دعاکرد وفرعون باسیصد وبیست هزار کس برون آمد که همه درزنجیربودند و بنی‌اسرائیل اورا بگرفتند و به‌بریدن اعضایش پـرداختند و خداوند عزوجل در قرآن‌کریم فرمود:

«فالیوم ننجیک ببدنك لتکون لمن خلفك آیة[۲]».

یعنی: اکنون پیکرت را به‌جایی بلند می‌افکنیم تا برای‌هر که ازپـی تواست عبرتی‌باشی. وچون خواستند بروند بیابانی پیش‌آمد که‌ندانستند کجا روند وموسی مشایخ بنی‌اسرائیل را بخواست و گفت: «چرا چنین شد؟»

و آنها گفتند: «وقتی یوسف درمصردم مرگ بود از بـرادران خویش‌پیمان گرفت که از مصرنروند مگر اورا همراه ببرند ومشکل از اینجاست.»

گفت: «قبریوسف کجاست؟.» ونمیدانستند.

موسی برخاست وبانگ زد که‌بخدا سوگندتان می‌دهم‌هر که محل قبریوسف را میداند به من بگوید و هرکه نمیداند گفتار مرا نشنود. ومیان دو کس می گذشت وندا می‌داد وصدای اوناشنیده بود عاقبت پیرزنی‌ندای او بشنید وگفت: «اگر قبراو را به‌تونشان دهم هرچه خواهم میدهی؟»

۱ و ۲ـ ۱۰ـ ۹۱و۹۲

وموسی نپذیرفت وگفت: «باید از پروردگارم بپرسم.» وخداوند بدو فرمان دادکه هرچه‌خواهدبدهد وبیامدوتعهدکردوپیرزن گفت: «میخواهم درهرغرفه بهشت که‌فرودآئی با توباشم.»

موسی گفت: «پذیرفتم.»

گفت: «من پیری‌فرتوتم و راه رفتن نتوانم مرا بردار.» و موسی اورا برداشت وچون به‌نزدیك‌نیل رسید پیرزن‌گفت: «قبریوسف داخل‌آب است ازخدا بخواه که آب را ازقبرپس برد.»

موسی خدارا بخواندوآب ازقبرپس رفت وپیرزن گفت: «قبر را حفرکن.» وچنین کرد واستخوان یوسف را برداشت وراه بنی‌اسرائیل‌گشوده شد.

«فساروافأتوا علی قوم یعکفون علی اصنام لهم قالـوا یا موسی اجعل لنا الها کما لهم الهة قال انکم قـوم تجهلون. ان هولاء منبر مـا هم فیه و باطل ما کانوا یعملون[1].» یعنی: و برقومی گذشتند که بتان‌خویش راپرستش می‌کردند گفتند: ای موسی برای ما نیزخدایی بساز چنانکه ایشان خدایانی دارند. گفت: شما گروهی جهالت پیشه‌اید روش این قـوم نـابود شدنی است و اعمالـی که می‌کـرده‌اند بـاطل است. ولی روایت ابن اسحاق چنین است‌که خداوندآیات مکرر آورد و فرعون رابه‌بلیه‌هـا گرفت زیرا پس از کار جادوگران ایمان نیاورد. نخست طوفان فرستاد، سپس ملخ، آنگاه شپش، آنگاه وزغ، آنگاه خون‌که آیات خدای بود و پیاپی آمد.

نخست‌خدا طوفان‌رافرستادکه‌آب‌روی زمین‌راگرفت‌وبماند وکشت‌نتوانستند کرد وکاری نیارستند و ازگرسنگی بجان‌آمدند وگفتند: «ای موسی خدای خویش را بخوان‌گه‌اگربلیه از ما بردارد ایمان‌آریم و بنی اسرائیل را همراه تو بفرستیم.» وموسی پروردگار خویش را بخواند و بلیه از ایشان برداشت ولی به‌گفتهٔ خویش

۱ــ اعراف: ۱۳۴

وفا نکردند.

وخدا ملخ فرستاد که درختان بخورد وچنانکه گویند میخ آهنین درها را نیز بخورد و خانه‌هاشان فـرو ریخت وباز با موسی همان گفتند که گفته بودنـد و او پروردگار خویش را بخواند که بلیه از آنها برداشت امـا به‌گفتهٔ خویش وفـا نکردند.

وخداوند شپش فرستاد وچنانکه‌گویند به‌موسی گفته شد نزدیك تپه‌ای رود و آنرا با عصای خود بزند واو سوی تپه‌ای بزرگ وبلند رفت وباعصا بزد وهمه شپش شد وبرخانه‌ها وخوردنیها چیره شد وخواب وآرامشان بگرفت وچون به‌جان‌آمدند باموسی همان‌گفتندکه‌گفته بودند و او از پروردگارخویش بخواست و بلیه ازآنها برداشت وبه‌گفتهٔ خویش وفا نکردند.

وخدا وزغها را فرستادکه خانه‌ها وخوراکی‌ها وظرفهارا پرکرد وهیچکس جامه یا غذا یا ظرفی نگرفت مگرهمه وزغ بود و چون به‌جان‌آمدند با موسی همان گفتندکه‌گفته بودند و او پروردگارخویش را بخواند و بلیه ازآنها برداشت ولی‌به گفتهٔ‌خویش وفا نکردند.

وخدا خون فرستاد وآبهای فرعونیان خون شد وآبی‌که ازچاه یـا جوی یا ظرف می‌گرفتند خون خالص بود.

از ابن‌کعب قرظی روایت‌کرده‌اندکه زنی از فـرعونیان پیش زنی از بنی‌-اسرائیل می‌آمد ومی‌گفت‌آب به‌من بده و او ازکوزهٔ خویش‌آب بدو می‌داد و در ظرف وی خون می‌شد. وگاه می‌شدکه می‌گفت‌آب را به‌دهان بر وبه‌دهان من‌ریز، و اسرائیلی چنین می‌کرد، اماآب دردهان فرعونی خون می‌شد. و هفت روز چنین بود، وبه‌موسی گفتند: «پروردگارت را بخوان اگر این بلیه را از مـا بردارد ایمان بیاریم و بنی‌اسرائیل را با تو بفرستیم.» و چون بلیه برداشته شد به‌گفتهٔ خود وفا نکردند.

وخداوند به‌موسی فرمان داد که به‌راه افتند وبدوخبر داد که او و همراهانش را برمیرهاند وفرعون و سپاهش را هلاک‌می‌کند وموسی قوم‌فرعون رانفرین کرد که اموالشان تباه‌شود.

وخدا اموالشان را از نخل و برده وغذا سنگ‌کرد و این یکی از آیاتی بود که به‌فرعون نمود.

محمدبن کعب قرظی گوید: عمربن عبدالعزیز از من پرسید نه‌آیت کـه خدا عزوجل به‌فرعون نمود چه بود؟ گفتم: «طوفان بود و ملخ و شپش‌و وزغها وخون‌و عصای موسی ودست وی وتباهی اموال ودریا.»

عمر گفت: «ازکجا دانستی که تباهی مال یکی از آن بود؟»

گفتم: «موسی نفرین کرد وهارون آمین گفت و خدا اموالشان را سنگ کرد.»

گفت: «علم این چنین باید.» و کیسه‌ای رابخواست که در آن چیزهایی از اموال تباه‌شده‌بود که‌عبدالعزیزبن مروان ازایام‌حکومت‌مصر ازبقایای‌اموال فرعونیان‌به‌دست آورده بود ودر آن میان‌تخم‌مرغ‌پوست کنده دونیمه‌بود وسنگ‌بود وگردوی پوست کنده‌سنگ‌بود‌نخود وعدس‌سنگ‌بود هم او ازیکی ازاهل شام‌که درمصربود روایت کند‌که نخل افتاده را دیـدم‌که سنگ بود وانسانی رابدیدم‌که سنگ بود وپنداشتم که انسان است وغلام سنگ شده بود. خدا عزوجل فرماید: «ولقد آتینا موسی‌تسع آیات بینات فسئل بنی اسرائیل اذ جائهم فقال له فـرعون انی لا ظنك یـا موسی مسحورا، قال لقدعلمت‌ما انزل هؤلاء الارب السموات والارض بصائر‌وانی لاظنك یا فرعون مثبورا»[1] یعنی: موسی را نه‌معجزهٔ آشکار دادیم، از پسران اسرائیل‌بپرس آندم که‌بیامدشان و فرعون بدو گفت: «ای‌موسی من ترا جادو شده می‌پندارم.» گفت: «می‌دانی که این معجزه‌ها را جز پروردگار آسمانها و زمین نازل نکرده و ترا ای فرعون هلاك شده می‌بینم».

۱ــ ۱۷: ۱۰۴

از عروة بن زبیر روایت کرده‌اند که گوید: وقتی خدا عزوجل به موسی فرمان داد که بنی اسرائیل را ببرد فرمان داد جثهٔ یوسف را نیز ببرد تا به زمین مقدس جای دهد و موسی از محل قبر او پرسید و کس نمیدانست مگر پیر زنی از بنی اسرائیل که گفت: «ای پیمبر خدای من جای آنرا دانم اگر مرا همراه ببری و بسر زمین مصر به جانگذاری آنرا به تو نشان میدهم.»

موسی گفت: «پذیرفتم.»

موسی به بنی اسرایيل گفته بود که صبحدم در آیند و از پروردگار خویش خواست تا دمیدن صبح را پس اندازد تا از کار یوسف فراغت یابد. و خدا چنین کرد و پیر زن با وی برون شد و گور یوسف را در جایی از نیل در آب نشان داد که موسی آن را در آورد که در صندوقی مرمرین بود و آن را با خود ببرد.

عروه گوید: به همین جهت یهودان مردگان خود را از همه جا به سر زمین مقدس می‌برند.

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که موسی به‌فرمان خدا عزوجل به‌بنی اسرائیل گفت: «از فرعونیان اثاث و زیور و لباس به‌عاریه‌گیرید و چون هلاك‌شوند اموالشان از آن شما خواهد شد.» و چون فرعون برای تعقیب اسرائیلیان ندا در داد از جمله ترغیب‌ها که برضد آنها کرد این بود که بسشان نبود که خودشان بروند که اموال شما را نیز با خودشان بردند.

از عبدالله بن شداد روایت کرده‌اند که فرعون با هفتاد هزار اسب سیاه به تعقیب موسی برخاست و این بجز اسبان ابلق بود که در سپاه وی بود. و موسی برفت تا به‌دریا رسید وراه نبود وفرعون با سپاه ازپس رسید وچون دوگروه‌همدیگر را بدیدند، یاران موسی گفتند: «به‌ما رسیدند.»

و موسی گفت: «هرگز نرسند که‌پروردگارم با من است و هدایتم‌میکند. خدایم وعده داده و وعدهٔ او خلاف ندارد.»

از محمدبن اسحاق روایت کرده‌اند که خدای تبارك و تعالی به دریا وحی کرد که وقتی موسی باعصای خویش به توزد بشکاف و دریا ازترس خدا و انتظار وحی او چنان شد که برسرهم می‌خورد و خدا عزوجل به‌موسی وحی کرد که با عصای خود به دریا بزن، و موسی بزد و قدرت خدا که بدو عطا کرده بود در عصا بود و دریا بشکافت و هر سوی چون آن کوهی بزرگ بود.

خدا عزوجل فرماید: «اضرب‌لهم طریقا فی‌البحریبسا لا تخاف درکاولا تخشی».[1] یعنی: وبرای آنها در دریا راهی خشك بجوی و از گرفتن [دشمنان] نه بیم کن و نه بترس.

و چون راه خشك نمودار شد موسی و بنی‌اسرائیل در آن برفتند و فرعون با سپاهش بدنبالشان وارد شدند.

از عبدالله‌بن شداد روایت کرده‌اند که چون بنی‌اسرائیل وارد دریا شدندو هیچکس از آنها نماند فرعون بیامد و براسبی بود و برکنار دریا بایستاد و اسب از پیش رفتن بیم داشت و جبریل برمادیانی بیامد و بدان نزدیك شد و پیش رفت و اسب ببوی آن برفت و چون سپاه فرعون دیدندکه فرعون وارد راه شد بدنبال وی به راه در آمدند و جبرئیل پیشاپیش فرعون بود و میکائیل بر اسبی به‌دنبال‌قوم بود که آنها را پیش می‌راندی و میگفت: به‌فرعون ملحق شوید. وچون جبرئیل از دریا برآمد و کس پیش روی او نبود و میکائیل وارد دریا شد و کس پشت سر او نبود دریا به هم پیوست و فرعون چون قدرت خدا بدید و زبونی و ذلت خویش بدانست ایمان آورد اما سودی نبرد.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که‌جبرئیل پیش پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم آمد و گفت: «اگر مرادیده بودی که گل دریا به‌دهان فرعون کردم مبادارحمت‌شامل‌وی‌شود»

گویند: اگر خدای پیکر او را بیرون نمی‌آورد تا او را بشناسند بعضی کسان

۱ــ ۲۰: ۷۷.

دربارهٔ اوشك می‌کردند.

و چون بنی اسرائیل از دریا گذشتند به قومی رسیدند که بت پرست بودند و گفتند: «یاموسی اجعل‌لنا آلها کمالهم آلهة. قال انکم قوم تجلون ان هؤلاءِ متبر ما هم فیه و باطل ماکانوا یعملون، قال اغیرالله ابغیکم لهاوهوفضلکم علی العالمین»[1]

یعنی: ای موسی برای ما نیز خدایی بساز چنانکه اینان خدایانی دارند. گفت شما گروهی جهالت پیشه‌اید. روش این گروه نابود شدنیست و اعمالی که می‌کرده‌اند باطل است. چگونه برای شما غیر خدای یکتا که بر اهل زمانه برتریتان داده است خدائی بجویم.

گوید: وچون‌خدا فرعون و قومش راهلاك کرد، با موسی سی‌شب وعده‌نهاد.

سدی گوید: پس از آن جبریل نزد موسی آمد که او را سوی خدا برد وبر اسبی سوار بود و سامری او رابدید وحیرت کرد، گویند اسب زندگانی بود وچون سامری آن را بدید گفت: «این اسبی عجیب است» و از خاك سم اسب بگرفت. و موسی برفت‌و هارون را بر بنی اسرائیل‌گماشت و سی شب وعده نهاد که خدا آن را بده شب دیگر کامل کرد.

و هارون به بنی اسرائیل گفت: «غنیمت بر شما حلال نیست و زیور قبطیان غنیمت است. همه را فراهم آرید وگودالی بکنید و زیورها را در آن دفن کنیدو اگرموسی‌بیامد و آن را حلال‌کرد بگیرید وگرنه همچنان بماند.» و زیورها را در گودالی فراهم‌کردند و سامری آن مشت خاك را بیاورد و بر آن افکند و خدا عزوجل‌از زیورها‌گوساله‌ای برآورد که صدایی داشت.

و بنی اسرائیل وعده موسی را برشمردند و شب‌را یکی شمردند و روز را یکی و چون بیست روز گذشت گوساله برون‌آمد و چون آن را بدیدند ، سامری گفت: «این خدای شما وخدای موسی است‌که فراموش‌کرده.» یعنی خدای‌خویش

---

۱ ــ اعراف، ۱۳۷ تا ۱۴۰

را اینجا نهاده و به‌طلب او رفته است. و قوم به‌پرستش گوساله پرداختند و گوساله صدا می‌کرد وراه میرفت.

هارون بـه آنها گفت: «ای بنـی‌اسرائیل، گوساله وسیله امتحـان است و خدای شما رحمان است.» ولی هارون و آن‌گروه از بنی‌اسرائیل که بـا وی بودند با گوساله‌پرستان نزاع نکردند.

و موسی سوی خدای خود رفت‌که با او سخن‌کند و چـون خدا بااو سخن کـرد «قال له ما اعجلك عن قومك یا مـوسی، قال هم اولاءعلـی اثری و عجلت الیك رب لترضی، قال فانا قد فتنا قومك من بعدك و اضلهم السامری»[1]

یعنی: ای موسی برای چه با شتاب ازقوم خویش جلو افتادی؟ گفت: اینك آنها دنبال منندومن به‌شتاب آمدم پروردگارا تا خشنود شوی. گفت:ما از پـی تو قومت را امتحان‌کردیم و سامری‌گمراهشان‌کرد.

و چون از قصه خبر یافت‌گفت: «پروردگارا سامری‌گفت‌که گوساله را خدا گیرند ولی روح را کی درآن دمید.»

پروردگار فرمود: «من دمیدم».

گفت: «پس توگمراهشان‌کردی؟»

و چون پروردگار عزوجل باموسی سخن‌کرد، خواست خدارا ببیندو گفت: «رب ارنی انظر الیك قال لن‌ترانی و لکن انظر الی الجبل فأن استقر مکانه‌فسوف ترانی»[2]

یعنی: پروردگارا خودت را به‌من بنماکه ترا بنگرم.

خدا گفت: «هرگز مرا نخواهی دید ولی به‌این‌کوه بنگر اگر به‌جای‌خویش برقرار ماند شاید مرا توانی دید.»

و فرشتگان دور کوه را احاطه کردندو آتش دور فرشتگان را احاطه کرد

۱ــ۲۰: ۸۵ ۲ــ۷: ۱۴۳

و به دور آتش فرشتگان بودند و باز دور فرشتگان آتش بود و خدا به کوه تجلی کرد .

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که: تجلی خدا به‌اندازهٔ سر یك انگشت بود و کوه درهم ریخت و موسی بیهوش بیفتاد و چندان که خدا خواست بیهوش بود و چون به‌خود آمد گفت: «خدایا تنزیه‌تو گویم سوی تو باز آمدم و مؤمن نخستینم.» یعنی«نخستین مؤمن بنی اسرائیل.»

و خدا فرمود: «یا موسی انی اصطفیتك علی‌الناس برسالاتی و بکلامی فخذ ما اتیتك و کن من‌الشاکرین و کتب له فی‌الالواح من کل‌شیئی موعظة و تفصیلالکل شیئی فخذها بقوة وء امر قومك یأخذوا باحسنها»[1]

یعنی: ای موسی من ترا به‌پیغمبری و سخن گفتن خویش از مردم برگزیدم، آنچه را به‌تو داده‌ام بگیر واز سپاسداران باش. و برای وی در آن لوحهاازهرگونه اندرز و شرح همه‌چیز ثبت کرده بودیم وگفتیم آنرا محکم بگیر و به‌قوم خویش فرمان بده که نیکوترش را بگیرند.

از آن پس کسی به‌روی موسی نظر نتوانست کرد و چهرهٔ خویش را به پارچه‌ای میپوشانید.

و موسی‌الواح را برگرفت وخشمگین ومتأسف سوی قوم خویش بازگشت.

«قال یا قوم‌الم یعدکم ربکم وعداحسنا. افطال علیکم العهد امardتم ان‌یحل علیکم غضب من ربکم فاخلفتم موعدی. قالوا ما اخلفنا موعدك بملکنا و لکنا حملنا اوزارا من زینةالقوم فقذفناها فکذلك القی السامری. فاخرج لهم عجلاجسدا له خوار فقالوا هذا آلهکم اله موسی فنسی. افلایرون الایرجع الیهم قولا ولایملك لهم ضراو لانفعا. و لقد قال لهم هارون من قبل یا قوم انما فتنتم به و ان ربکم الرحمن فاتبعونی و اطیعوا امری. قالوا لن نبرح علیه عاکفین حتی یرجع الینا

۱ ـ اعراف ۱۴۵

موسی. قال یا هرون مامنعك اذرأیتهم ضلـوا الاتتبعن افعصیت امری. قال یابن ام لاتأخذبلحیتی ولابرأسی انی خشیت انتقول فرقتبین بنیاسرائیل ولمترقبقولی. قال فما خطبك یا سامری. قال بصرت بما لمیبصروا به فقبضت قبضة مناثرالرسول فنبذتها وكذلك سولت لی نفسی. قال فاذهب فان لك فـیالحیوة ان تقول لامساس و ان لك موعد الن تخلفه و انظر الیالهك الذی ظلت علیه عاكفا لنحرقنه ثملننسفنه فی الیم نسفا»[1]

یعنی: ای قـوم مگر پروردگارتان شما را وعدهٔ نیکو نداده بود، مگـر این مدت بهنظرتان طولانی بود یا خواستید غضب خـدا بهشما درآیـد که از وعدهٔ من خلف کردید.

گفتند: «مابه ارادهٔ خویش از وعدهٔ تو تخلف نکردهایم اما محمولههایی از زیور فرعونیانبا خودبرداشته بودیم که (در آتش) افکندیم.» و همچنین سامرینیز بیفکند و برایآنها گوسالهای پیکری بساخت که صدای گوساله داشت وگفتند این خدای شما و خدای موسی است و (ایمان را) رها کرد، مگر نمیدیدند که گوساله سخنی بهآنها باز نمیگوید و برای ایشان سود و زیانی ندارد.

هارون از پیش بهآنها گفته بود که ای قوم گوساله پرستی فریبتان داده است پروردگارتان فقط خدای رحمان است، مرا پیروی کنیدو مطیع فرمانم شوید.

گفتند: «ما همچنان عبادت او می کنیم تا موسیبهنزدما باز گردد.»

موسیگفت: «ای هارونوقتی دیدی که ایشانگمراه شدند مانع تو چه بود که متابعت من کنی چرا فرمان مرا عصیان کردی؟»

گفت: «ای پسر مادرم ریش وسرمرا مگیر. من بیم داشتم بگویی میانپسران اسرائیل تفرقه انداختی و رعایت گفتار من نکردی»

موسیگفت: «ایسامری قصه تو چیست؟»

۱ــ طه: آیه ۸۶ تا ۹۷

گفت: «چیزی را که آنها ندیدند بدیدم و ازجای پای (فرشته) مرسل کفی بر-گرفتم و آنرا در قالب گوساله انداختم که ضمیرم برای من چنین جلوه گر ساخت.»

گفت: «برو که نصیب تو در زندگی اینست که گویی دستم مزنید وموعدی داری که هرگز از آن تخلف نکنند. خدایت راکه پیوسته به‌خدمتش کمربسته بودی بنگر که آنرا بسوزانیم و به‌دریا پراکنده‌اش کنیم.»

آنگاه گوساله‌رابگرفت و بکشت و بسوخت و به‌دریا ریخت که به‌همه‌دریاها رسید، آنگاه موسی گفت از دریا بنوشند و بنوشیدند وهرکه گوساله را دوست داشت طلابرشاربش برآمد وخدا عزوجل فرماید: «واشربوا فی قلوبهم العجل بکفرهم فلما سقط فی ایدی بنی‌اسرائیل حین جاء موسی وراوا انهم قدضلوا قالوا لئن لم یرحمنا ربنا و یغفرلنا لنکونن من الخاسرین»[۱] یعنی: وچون پشیمان شدند وبدانستند که گمراه شده‌اند گفتند اگر پروردگارمان به ما رحم نیاورد و ما را نیامرزد از زیانکاران خواهیم بود.

و خدا نخواست توبهٔ بنی‌اسرائیل را بپذیرد مگربمقاتله که هارون وکسانش هنگام گوساله‌پرستی قوم از آن کراهت داشتند.

وموسی گفت: «یاقوم انکم ظلمتم انفسکم باتخاذکم العجل فتوبوا الی بارئکم فاقتلوا انفسکم»[۲] یعنی: ای قوم شما باگوساله‌پرستی به‌خویش ستم کردید، به‌خالق خود بازآیید و همدیگر را بکشید.

و آنهاکه گوساله پرستیده بودند و آنهاکه نپرستیده بودند با شمشیر درهم افتادند و هرکس از دوسو کشته شد شهید شد وکشتار بسیار شد و نزدیك بود نابود شوند که هفتاد هزارکس کشته شده بود.

و موسی وهارون خدارا بخواندند وگفتند: «پروردگارا بنی‌اسرائیل نابودشد بقیه را نگهدار.»

۱- ۷: ۱۴۹ ۲- ۲: ۵۴

و خدا فرمان داد که سلاح بگذارند و توبه‌آنها را پذیرفت و هر که کشته شده بود شهید بود و هر که باقیمانده بود کفـاره مقتولان بود و خدا عزوجل خطاب به‌ـ بنی‌اسرائیل فرمود: «و خدای توبه شما را پذیرفت که او توبه‌پذیر و مهربان است.»

از ابن‌عباس روایت‌کرده‌اند که سامری مردی از اهل باجرما بود و از قـوم گوساله پرستان بود، و گوساله پرستی را دوست داشت و در بنـی‌اسرائیل به‌اسلام نظاهر کرده بود و چون هارون در بنی‌اسرائیل بماند وموسی سوی پروردگارخویش تبارك و تعالی رفت هارون به آنها گفت: «شما از زیور و اثاث قوم فرعون بار گناه آورده‌اید. از آن پاك شوید که نجس است و آتش بیفروخت وگفت: همه زیور و اثاث فرعونیان راکه با خودآورده‌اند در آن بیندازند» و قوم پذیرفتند. و همچنـان زیور و اثاث بیـاوردند و درآتش افکندند و چون زیورها در آتش درهم شکست، سامری که اثر اسب جبرئیل‌را دیده بود خاکی از جای سم‌آن برگرفته بود به‌نزدیك گودال آمد و به‌هارون‌گفت: «ای پیمبر خدای، آنچه را در دست دارم بیندازم.»

و هارون‌گفت: «آری». و پنداشت که مانند دیگران چیزی از زیـور واثاث آورده است.

و سامری خاك را درآتش افکند وگفت: «گوساله‌ای‌شو.»

و چنان شد و بلیه و فتنهٔ مردم شد و سامری گفت: «این خدای‌شما و خدای موسی است»

پس قـوم به پرستش گوساله پـرداختند وآن را دوست داشتند و چیزی را همانند آن ندانستند و خدا عزوجل فرمود: و فراموش کرد یعنی اسلام را رها کرد که مقصود سامری است. و فرمود:

«افلایرون الایرجع الیهم قولا ولایملك لهم ضرا ولانفعا»[1]

یعنی: «مگر نمی‌دیدند که‌گوساله سخنی به‌آنها باز نمی‌گـوید و برای ایشان

۱ــ طه ۸۸ تا ۹۲

سود و زیانی ندارد»

گوید: نام سامری موسی‌بن ظفر بود که به‌سرزمین مصر آمده بود و جزو بنی‌اسرائیل شده بود.

و چون هارون گوساله‌پرستی قوم را بدید گفت: «یا قوم انما فتنتم به‌وان ربکم الرحمن فاتبعونی واطیعوا امری. قالوالن نبرح علیه عاکفین حتی یرجع الینا موسی[1]» یعنی: ای قوم گوساله‌پرستی فریبتان داده است، پروردگارتان فقط خدای رحمان است مرا پیروی کنید و مطیع فرمانم شوید،

گفتند: «ما همچنان عبادت او می‌کنیم تا موسی به‌نزد ما بازگردد» و هارون با یاران خویش که مسلمان بودند و به‌فتنه نیفتاده بودند بماند و گوساله‌پرستان به‌گوساله پرستی مشغول بودند و هارون بیم داشت که اگر با مسلمانان به‌جنگ آنها بپردازد موسی به‌او گوید: تفرقه در بنی‌اسرائیل انداختی و گفتار مرا رعایت نکردی که مطیع موسی بود و از او بیم داشت.

و چون موسی بنی‌اسرائیل را از دریا گذر داد، محتاج آب شدند و موسی برای قوم خویش آب خواست و فرمان یافت که عصای خویش را به‌سنگ بزند که دوازده چشمه از آن شکافت که هرسبط چشمه‌ای داشت و آنرا بشناخت و از آن بنوشید.

و چون خدا با موسی سخن کرد، موسی خواست او را به‌بیند و از خدا خواست که بدو نظر کند و خدا فرمود: «انظر الی الجبل»[2] یعنی: «به‌این کوه بنگر»

و چون موسی به‌قوم خویش رسید و گوساله پرستیشان را بدید، الواح را بینداخت و چنانکه گویند زمرد سبز بود.

ابن‌عباس گوید: خداوند در الواح برای موسی موعظه و تفصیل همه‌چیز و هدایت و رحمت نوشته بود و چون بینداخت خدا شش هفتم آن را ببرد و یك

---

۱ و ۲. طه ۸۸ تا ۹۲

هفتم را بجا گذاشت. و خدا عزوجل فرمود و در نسخهٔ‌آن هـدایت بود و رحمت برای کسانی که از پروردگار خویش میترسند.

آنگاه موسی بگفت تا گوساله را بسوختند تا خاکستر شد و خاکستر آن را بدریا ریختند.

ابن‌اسحاق گوید از بعضی اهل‌کتاب شنیدم که سوختن گوساله درهم شکستن آن بود که پاره‌های آن را به‌دریا انداختند و خدا بهتر داند.

آنگاه موسی هفتاد کس از نیکان قوم رابرگزیدوگفت: «سوی خدا روید واز کار خویش توبه‌کنید وبرای دیگران نیز توبه پذیری خواهید. روزه بدارید وتطهیر کنید و لباس خویش پاکیزه کنید.» و آنها را در وقتی که پروردگار تعیین کرده بود به‌طور سینا برد زیرا جز با اجازه و اطلاع آنجا نمی‌رفت و آن هفتاد کس از آن پس که دستور موسی را انجام دادند و با وی به‌پیشگاه خـدا رفتند گفتند: «از خدا بخواه که سخن او را بشنویم.» و موسی پذیرفت و چون به‌کوه نزدیك شدستون‌ابر بیامد و براو افتاد و همه‌کوه راگرفت و موسی پیش رفت و داخل ابر شد و به‌قـوم گفت: «نزدیك بیایید».

و چنان بود که وقتی موسی با خدا سخن میگفت، برچهره‌او نوری درخشان نمایان میشد که هیچ انسانی در آن نظر نتوانست کرد از اینرو برچهرد خود پـرده افکند و قوم نزدیك شدند تا وارد ابر شدند و به‌سجده افتادند و شنیدند که خدابـا موسی سخن کرد. از امر و نهی که چنین کن و چنان مکن و چون ازاین‌کارفراغت آمد، ابر از موسی برفت و نزدیك‌کسان‌آمد و بدو گفتند: «ایمان نیاریم تا خدا را آشکارا ببینیم .» و صاعقه بیامد و جانشان درآمد و همگی بمردند و موسی خدا را خواند وگفت: «پروردگارا اگرخواستی‌پیش از این آنها و مرا هلاك میکردی، آنها نابخردی‌کردند امـا همه بنی‌اسرائیل به‌کار نابخردان هلاك شوند. این مایه هـلاك آنهاست که هفتاد مرد نیك انتخاب کرده‌ام و اینك بازگردم و یکـی با من نباشد و

چگونه از من باور کنند؟ و همچنان خدا را خواند و بخواست تا خدا جانشان داد. آنگاه از او خواست تا توبه بنی‌اسرائیل را ازگوساله پرستی بپذیرد و خدا فرمود: «نه، تا یکدیگر را بکشند».

گوید: بنی‌اسرائیل گفتند:«در انجام فرمان خدای‌صبوری می کنیم» . وموسی بگفت تاآنها که گوساله نپرستیده بودندگوساله پرستان را بکشند پس جلوی‌خانه‌ها بنشستند وکسان شمشیر در ایشان نهادند و همی کشتند. و موسی بگریست و کودکان و زنان بنالیدند و عفو ایشان خواستند و خدایشان ببخشید وبه‌موسی گفت تا شمشیر ازآنها بردارد.

اما در روایت سدی هست که رفتن موسی به‌پیشگاه خدا با هفتادکس ازنخبه قوم‌پس ازآن بود که توبه گوساله پرستان پذیرفته شده بود، زیرا از پس حکایت توبه قوم گوید: خدا به‌موسی گفت که کسانی از بنی‌اسرائیل رابیارد که در پیشگاه خدا از گوساله پرستی قوم پوزش بخواهند، و وعده‌ای نهاد و موسی هفتادکس از قوم خویش برگزیدو آنها را ببرد تا پوزش بخواهند و چون بدانجا رسیدندگفتند: «به‌تو ایمان نیاریم تا خدا را آشکارا ببینیم.توکه با او سخن گفتی اورا به‌مانشان بده » و صاعقه‌بگرفتشان و بمردند، و موسی بگریست و دعاکرد و گفت: «خدایا وقتی‌پیش بنی‌اسرائیل بازگشتم‌چگونه‌بگویم که تو نخبهٔ آنها را هلاك کرده‌ای اگر می‌توانستی ازپیش؛آنها ومرا هلاك کنی،آیا ما رابه‌عمل نابخردانمان هلاك‌می کنی.» و خدا عزوجل بدو وحی کرد که این هفتادکس از آنها بودندکه گوساله پرستیدندو موسی گفت:

«ان هی الافتنتك تضل بها من تشاء و تهدی من تشاء، انت ولینا فاغفرلنا و ارحمنا و انت خیرالغافرین. و اکتب لنا فی‌هذه الدنیا حسنة و فی الاخرة انا هدنا الیك»[1] یعنی: این جز آزمایش تو نیست که هر که را خواهی بدان گمراه کنی و

۱ـ اعراف: ۱۵۵

هر که را خواهی هدایت کنی، مولای ما تویی ما را بیامرز و بهما رحمت آر که تو از همه آمرزگاران بهتری و برای ما در این دنیا و در آخرت نیکی مقرر دار که ما به‌تو بازگشته‌ایم» و خدا عزوجل به‌حکایت حال فرماید: «وچون گفتید ای موسی تا خدا را آشکارا نبینیم به‌تو ایمان نیاریم و صاعقه شما را بگرفت.»

پس از آن خدا زنده‌شان کرد و یکایك زنده شدند و همدیگر را بدیدند که چگونه زنده می‌شوند و گفتند: «ای‌موسی توهرچه ازخدابخواهی میدهد ازاوبخواه که‌ما را پیمبر کند.» و موسی دعاکرد و خدا آنها راپیمبرکرد وچنانکه فرماید: «و شما را ازپس مرگتان مبعوث کردیم».

آنگاه موسی بگفت تا قوم به‌سوی اریحا روند که سرزمین بیت‌المقدس‌بود و برفتند وچون نزدیك‌آنجا رسیدند موسی دوازده سالاراز همه اسباط بنی‌اسرائیل بفرستاد و برفتند تا از جباران خبر آرند و یکی از جباران که عاج نام داشت آنهارا بدید و هر دوازده تن را بگرفت و در لیفهٔ خود نهاد و بار هیزمی به سر داشت و آنها را پیش زن خود برد وگفت: «این قوم را ببین که میخواهند با ما جنگ کنند» وهمه راپیش روی او ریخت وگفت: «همه را با پایم له‌کنم؟»

زنش گفت: «نه بگذار بروند و آنچه را دیده‌اند با قوم خویش بگویند» و عاج چنین‌کرد و چون قوم بیرون آمدند با همدیگر گفتند اگر به‌بنی‌اسرائیل‌بگوییم از پیمبر خدا برمی‌گردند، خبر را نهان دارید و فقط به دو پیمبر خدا بگویید تا بنگرند چه باید کرد. وباهم پیمان کردند که خبر مکتوم ماند.

و چون باز گشتند ده کس از آن گروه پیمان بشکستند و آنچه را از عاج دیده بودند با کسان خود گفتند و دو نفر خبر را نگه‌داشتند و با موسی و هارون بگفتند.

خدا عزوجل به حکایت حال فرماید: «و لقد اخذالله میثاق بنی‌اسرائیل و

بعثنا منهم اثنی‌عشر نقیبا[۱] فقال لهم موسی یاقوم اذکروا نعمةالله علیکم اذجعل فیکم انبیاء و جعلکم ملوکا و آتاکم مالم یؤت احدا من العالمین. یا قوم ادخلوا الارض المقدسةالتی کتب‌الله لکم ولاترتدوا علی ادبارکم فتنقلبوا خاسرین. قالوا یا موسی ان‌فیها قوما جبارین و انالن ندخلها حتی یخرجوا منها فان یخرجوا منهافاناداخلون. قال رجلان من‌الذین یخافون انعم‌الله علیهما ادخلوا علیهم الباب»[۲].

یعنی: خدا از پسران اسرائیل پیمان گرفت و از آنها دوازده مراقب گرفتیم پس موسی به‌آنهاگفت: ای قوم نعمت خدا را به‌یاد آرید که میان شما پیمبران پدید آورده و شما را آزادگان‌کرده و چیزها به‌شما داده که به‌هیچکس ازاهل زمانه‌نداده است. ای‌قوم به این سرزمین پاك که خدا برای شما مقرر کرده درآیید و عقب‌گرد مکنید که زیانکاران می‌شوید.

گفتند: ای‌موسی در آن سرزمین گروهی اهل شرکند و ما هرگز درنیاییم تا از آن به درآیند اگر از آن درآیند ما به‌درون خواهیم رفت. دو مرد از آنها که از خدا می‌ترسیدند و خدا موهبتشان داده بود گفتند از این دروازه‌بر آنها درآیید.

و آن دوتن که خبر را نگهداشته بودند یوشع‌بن نون همسفر موسی در راه دیدار خضر و کالوب‌بن یوفنا بودند.

گویند کالوب‌بن یوفنا داماد موسی بود.

و موسی گفت:

«رب انی لا املك الا نفسی و اخی فافرق بیننا و بین القوم‌الفاسقین. قال انها محرمة علیهم اربعین سنة یتیهون فی‌الارض»[۳].

یعنی: پروردگارا من جز بر خودم وبرادرم تسلط ندارم میان‌ما وگروه‌عصیان پیشه راتفریق کن. گفت: این دیارتا چهل‌سال برآنها حرام است که درزمین‌سرگردان می‌روند.

۱ــ مائده: ۱۱ ۲ــ مائده: ۱۸ تا ۲۲ ۳ــ مائده: ۲۵ و ۲۶

وچون قوم سرگردان بیابان شدند موسی پشیمان شد و قومی کـه مطیع وی بودند بیامدند وگفتند: «ای موسی با ما چه کردی؟» و چون او پشیمان شد خـدا عزوجل بدو وحی کرد که غم قومی راکه فاسقشان نامیدی مخور.

وقوم گفتند: «ای موسی اینجا آب نداریم وغذا ازکجابه دست آریم.» وخدا برای آنها من وسلوی فرستادکه ترنجبین بردرخت میریخت و سلوی مرغی همانند سمانی بود و هرکس آن را میگرفت اگرچاق بود سرمی‌برید و اگرنه رها می کرد وچون چاق میشد پیش وی باز می گشت.

گفتند: «این غذاولی آب کجاست؟»و وموسی به فرمان خدای عصای خویش را به سنگ زد و دوازده چشمه از آن بشکافت که هریك از اسباط از چشمه‌ای آب گیرد .

گفتند: «این غذا و آب ولی سایه کجاست؟» و خداوند به‌وسیله ابر بر آنهـا سایه افکند .

گفتند: «این سایه ولی لباس کجاست ؟» ولباسشان با آنها چون‌کودکان رشد میکرد وپاره‌نمی‌شد وخدای عزوجل‌دراین‌باره فرماید: «وظللنا علیهم‌الغمام و انزلنا علیهم‌المن والسلوی[1].»

یعنی : ابررا سایبان‌آنها کردیم وترنجبین ومرغ برای آنها فرستادیم.

وهم فرماید: «واذ استسقی موسی لقومه فقلنا اضرب بعصاك‌الحجر فانفجرت منه اثنتا عشره عینا قدعلم کل اناس مشربهم[2]. یعنی: وچون موسی برای قوم‌خویش آب همی خواست و گفتیم عصای خود را به این سنگ زن و دوازده چشمه از آن بشکافت که هرگروهی آبخورگاه خویش بدانست.»

و قوم گفتند : «یاموسی لن نصبرعلی طعام واحد فادع لنا ربك یخرج لنا مما تنبت‌الارض من بقلها وقثائها وفومها وعدسها و بصلها قال اتستبدلون‌الذی هو ادنی

۱ـ ۷: ۱۶۰ ۲ـ ۲: ۱۵۹،۲۷

بالذی هو خیر اهبطوا مصرا فان لکم ما سألتم[۱].»

یعنی: ای موسی مابه‌یك خوراك نتوانیم ساخت پروردگار خویش را بخوان از آنچه زمین همی رویاند از سبزی وخیار وگندم وعدس وپیاز برای ما برون آرد. گفت چگونه پست‌ترا با بهتر عوض می کنید. به‌شهری فرود آیید تااین چیزهارا که خواستید بیابید . و چون از بیابان در آمدند مـن و سلوی برداشته شد و بقولات خوردند .

وموسی با عاج برخورد وموسی ده ذراع بالا پرید وعصای او ده ذراع بود وطول قامت وی ده ذراع بود وبه‌قوزك عاج زد واو را بکشت.

از نوف روایت کرده‌اند که قامت عاج هشتصد ذراع بود وقامت موسی ده ذراع بود وعصایش ده ذراع بود و ده ذراع بالا جست وعوج را بزد و به‌قوزك او رسید که بیفتاد وبمرد وپلی شدکه مردم از روی آن می گذشتند.

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که‌گفت : «جثه عوج پل مردم نیل بود.»

گویند: «عوج سه‌هزار سال بزیست.»

ذکر وفات موسی
و هـارون پسران
عمران

از ابن مسعود و گروهی از اصحاب پیمبر روایت کرده‌اند که خدای تعالی به موسی‌وحی کرد که میخواهم‌هارون را بمیرانم اورا به‌فلان کوه بر. وموسی وهارون سوی آن کوه رفتند و درختی دیدند که هرگز مانند آن دیده نشده بود وخانه‌ای آنجا بود که تختی در آن جای داشت و برتخت فرشی بود با بوی خوش وچون هارون کوه وخانه‌را بدید آن‌را بپسندید وبا موسی گفت: «دوست‌دارم براین تخت‌بخوابم.»

۱ــ ۶۱:۲

موسی گفت: «بخواب.»

گفت: «بیم دارم صاحب‌خانه بیاید وبرمن خشم آرد.»

موسی گفت: «بیم مدار، کار صاحب‌خانه به‌عهده من، بخواب.»

گفت: «تو هم با من بخواب که اگر صاحب‌خانه بیاید به من و تو باهم خشم آرد.»

وچون بخفتند هارون را مرگ بگرفت وچون بدانست به‌موسی گفت: «مرا فریب دادی» وچون جان بداد، خانه بالا رفت و درخت ناپدید شد وتخت به‌آسمان رفت و چون موسی پیش بنی‌اسرائیل برگشت و هارون باوی نبود گفتند: «موسی هارون را بکشت که وی محبوب بنی اسرائیل بود و موسی بد و حسد می‌برد.» این‌سخن از آنرو گفتند که هارون بامردم بنی‌اسرائیل نرمتراز موسی رفتار می‌کرد و رفتار موسی‌خشن بود.»

وچون موسی ازگفتارشان خبریافت‌گفت: «وای برشما او برادرم بود چطور او را کشته‌ام.» و چون این سخن مکرر کردند بایستاد و دو رکعت نمازکرد و از خدا خواست که تخت فرودآمد وآن را میان‌آسمان و زمین بدیدند وگفتهٔ موسی را باورکردند.

وچنان شدکه موسی با یوشع به‌راه بود و ماری سیاه بیامد وچون یوشع در آن نگریست پنداشت که رستاخیز است و به موسی چسبید و گفت: «رستاخیز در رسد ومن به‌موسی چسبیده باشم» وموسی نهان شد و پیراهن به‌دست‌یوشع بماند و چون یوشع پیراهن را بیاورد بنی‌اسرائیل او را بگرفتند وگفتند: «پیمبر خدا را کشتی؟»

گفت: «نه، به‌خدانکشتم بلکه از من نهان شد.»

ولی‌گفتهٔ او را باور نکردند و خواستند بکشندش و یوشع‌گفت: «اگر مرا باور ندارید سه روز مهلتم دهید.» وخدا را بخواند وکسانی که نگهبان وی بودند

بخواب دیدند که به‌آنها گفته شد یوشع موسی را نکشته و ما اورا پیش خود بـالا برده‌ایم ویوشع را بگذاشتند وهیچکس از آنها که نخواستند با موسی وارد دهکده جباران شوند زنده نماند وپیروزی را ندید.

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که موسی صفی‌الله از مرگ بیزار بود و خدا خواست که وی را به‌مرگ راغب کند واز زندگی بیزار کند وپیمبری را به یوشع‌بن نون داد که روز وشب نزد وی می‌آمد وموسی بدو میگفت: «ای پیمبرخدا خدا با تو چه گفت؟»

و یوشع پاسخ میداد: «ای پیمبرخدا مگر چندین سال در صحبت تو نبودم، آیا هرگز پرسیدم که خدا با تو چه گفت. مگر آنکه تو خود آغاز سخن کنی و چیزی بگویی.» بدینسان چیزی با موسی نمی‌گفت وچون موسی این بدید از زندگی بیزار شد ومرگ را دوست داشت.

از وهب‌بن منبه روایت کرده‌اند که موسی صفی‌الله در سایبانی به‌سر می‌برد ودر یك ظرف سنگی غذا وآب می‌خورد وازپس غذا چـون حیوان سـر بـه‌ظرف سنگین می‌برد وآب می‌نوشید واین ازتواضع به‌پیشگاه خدا بود که وی را به سخن گفتن خویش کرامت داده بود.

و هم او گوید: «درباره وفات صفی‌الله چنین گفته‌اند که وی روزی برای کاری از سایبان خویش بدر آمد وهیچکس متوجه وی نبود و به‌گروهی از فرشتگان گذر کرد که گوری می‌کندند وآنها را بشناخت و نزدیکشان رفت و ایستاد و دیـد که گوری کنده‌اند که هرگز نکوتر از آن ندیده بود وبه‌سبزه وصفا وبهجت مانند نداشت و به‌فرشتگان گفت: «این گور از آن کیست؟»

گفتند: «از آن بنده‌ای که پیش خدا عزیز است.»

گفت: «این بنده پیش خدا خیلی عزیز است که تـاکنون چنین خوابگاه و جایگاهی ندیده‌ام.» واین به‌هنگامی بود که وقت مرگ وی در رسیده بود.

فرشتگان گفتند: «ای صفی‌الله، می‌خواهی که‌این گور از آن توباشد.»

گفتند: «می‌خواهم»

گفتند: «پس برو آنجا بخراب و به خدا توجه کن و آرام نفس بکش.»

وموسی در قبر بخفت و به‌خدا توجه‌کرد و آرام نفس‌کشیدن‌گرفت، وخدای تعالی‌جانش بگرفت و فرشتگان‌گور او را بپوشانیدند. و موسی زاهد دنیا و راغب پیشگاه خدا بود.

از ابوهریره روایت کرده‌اند که پیمبر صلی‌الله علیه‌وسلم فرمود: «فرشته مرگ آشکارا پیش مردم می‌آمد، تا وقتی‌که موسی او را سیلی زد و چشمش‌کور شد و پیش خدا بازگشت و گفت: پروردگارا بنده‌ات موسی چشم مرا کور کرد و اگر نبود که پیش تو عزیز است با او سختی می‌کرد.

و خدا عزوجل فرمود: «پیش بنده‌ام موسی برگرد و بگو دست بر پوست گاوی نهد و به هرمویی‌که زیر دست وی باشد یکسال عمر بدو دهم و او را مخیر کن که چنین عمر درازی داشته باشد یاهم اکنون جان دهد.»

و فرشته مرگ پیش موسی‌آمد و وی را مخیر کرد .

موسی‌گفت : « پس از عمر دراز چه خواهد بود ؟ »

فرشتهٔ مرگ گفت : « مرگ » .

و موسی‌گفت : « هم‌اکنون بهتر است » .

گوید: «وچیزی به او داد که ببوید و جانش بگرفت و از آن‌پس فرشته‌مرگ نهانی‌پیش کسان میرود .»

از عمروبن میمون روایت کرده‌اند که هارون وموسی هردو در بیابان مردند. هارون پیش از موسی بمرد ، باهم دربیابان به‌غاری رفتند و هارون آنجا بمرد و موسی به‌گورش کرد وپیش بنی‌اسرائیل بازگشت و گفتند : « هارون چه‌شد » .

گفت : « بمرد » .

گفتند: «دروغ‌می‌گویی، او را کشته‌ای،از آن‌رو که ما وی رادوست داشتیم.»
و هارون محبوب بنی‌اسرائیل بود . موسی به خدا بنالید و از رفتار بنی‌اسرائیل شکوه کرد وخدا بدو وحی کرد که آنها را بنزد قبر هارون ببر ومن او را برانگیزم تا به‌آنها بگوید که مرده است و تو او را نکشته‌ای .

گوید: آنها را بنزد قبر هارون برد و بانك زد : « ای هـارون » وهارون از قبر در آمد وموسی گفت : « من تراکشته‌ام. »

هارون‌گفت : « بخدانه ، خودم مردم . »

گفت : « به‌گور خویش بازگرد » وقوم بازگشتند .

همه مدت عمر موسی علیه‌السلام یکصد و بیست سال بـود که از آنجمله ده سال به روزگار پادشاهی افریذون بود و یکصد سال درایام پـادشاهـی منوچهر بود و همه مدت پیمبری وی از آن وقت که مبعوث شد تـا وقتی بمرد به روزگـار پادشاهی‌منوچهر بود .

و خدا عزوجل‌از پس موسی‌یوشع‌بن نون بن‌افراییم‌بن یوسف‌بن یعقوب‌بن اسحاق‌بن ابراهیم رابه پیمبری برانگیخت و بگفت تا سوی اریحا رود و با جباران مقیم آنجا پیکار کند .

مطلعان سلف در این باب اختلاف کرده‌اند که فتح‌اریحا به دست کی‌بود و یوشع کی‌آنجا رفت و آیا در زندگی موسی بود یا پس ازوفات وی بود .

بعضی‌هاگفته‌اند پس ازدرگذشت موسی بود ومرگ همه کسانی که نخواسته بودند باموسی سوی اریحا روند، و این هنگامی بودکه خدا فـرمان‌پیکـار جباران داده بود و یوشع فرمان یافت سوی اریحا رود .

گویند: هارون وموسی هردو دربیابان بمردند واز آن بیرون نشدند .

از ابن‌عباس روایت‌کرده‌اندکه وقتی موسی با خداگفت : « خدایا من فقط اختیار خودم وبرادرم را دارم ، ما را از قوم بدکاران جداکن . » خداوند عزوجل

فرمود: «سرزمین مقدس چهل سال بر آنها حرام باشد و در زمین سرگردان شوند.»

گوید: و وارد بیابان شدند و هر که به آنجا درآمد و بیست سال بیشتر داشت همانجا بمرد و موسی در بیابان درگذشت و یوشع و باقیماندگان قوم به پیکار شهر جباران رفتند و یوشع شهر را بگشود.

از قتاده روایت کرده‌اند که خدا عزوجل فرموده بود که شهر جباران مدت چهل سال بر آنها حرام باشد و به شهری در آمدن و اقامت گرفتن نتوانستند و چهل سال بدین سان گذشت و چنانکه گفته‌اند موسی در اثنای چهل سال بمرد و جز فرزندان بنی اسرائیل و آن دو مرد رازدار کس به بیت‌المقدس در نیامد.

در روایت سدی هست که پس از چهل سال خدا عزوجل یوشع بن نون را را به پیمبری برانگیخت و او با بنی‌اسرائیل گفت که پیمبر است و خدا فرمان داده که با جباران پیکار کند و با او بیعت کردند و تصدیقش کردند و جباران را بشکست و اسرائیلیان به شهر درآمدند و بسیار کس بکشتند و چنان بود که گروهی از بنی‌اسرائیل به دور یکی از آنها بودند و به گردنش ضربت می‌زدند اما نمی‌بریدند.

بعضی‌ها گفته‌اند اریحا را موسی گشود و یوشع طلایه دار سپاه وی بود.

از ابن‌اسحاق روایت کرده‌اند که وقتی فرزندان آن قوم که از پیکار جباران، همراه موسی دریغ کرده بودند بزرگ شدند و پدرانشان بمردند و چهل سال سرگردانی بیابان سپری شد موسی آنها را ببرد و یوشع بن نون و کلاب بن یوفنا نیز همراه بودند. گویند کلاب بن یوفنا شوهر مریم دختر عمران و خواهر موسی و هارون بود و چون به سرزمین کنعان رسیدند و بلعم بن باعور معروف آنجا بود و خدا دانشی بدو داده بود و از جمله دانش وی اسم اعظم بود که وقتی خدا را با آن میخواند اجابت میکرد و چون چیزی میخواست می‌یافت.

از سالم ابی‌النصر روایت کرده‌اند که وقتی موسی به سرزمین بنی کنعان درآمد بلعم در بالعه، یکی از دهکده‌های بلقای شام، مقر داشت. و چون بنی‌اسرائیل

آنجا رسیدند، قوم بلعم پیش وی آمدند و گفتند: «اینك موسی بن عمران با بنی اسرائیل آمده که ما را از دیارمان بیرون کند و مردم بکشد و دیار ما را به بنی اسرائیل دهد که در آن مقر گیرند و ما قوم تو بی جا بمانیم و تو مردی مستجاب الدعوه ای بیرون شو و آنها را نفرین کن.»

بلعم گفت:

«وای بر شما او پیمبر خداست و فرشتگان را همراه دارد چگونه بروم و آنها را نفرین کنم، درصورتی که از کار خدا واقفم.»

گفتند: «ما جایی نداریم و مصرشدند و تضرع کردند تا وی فریب خورد و بر خر خویش نشست و به قصد کوهی که مشرف برسپاه بنی اسرائیل بود به راه افتاد و آن کوه حسبان بود و چون خر اندکی برفت بخفت و بلعم فرود آمد و خر را بزد تا ناکارشد و برخاست و بر آن نشست و اندکی برفت و باز بخفت و باز آن را بزد تا ناکار شد باز برخاست و بلعم برنشست و اندکی برفت و باز خر بخفت و باز آن را بزد تا ناکار شد. و خدا اجازه داد و خر با اوسخن گفت که حجت تمام شود و گفت: «وای بر تو ای بلعم کجا میروی؟» مگر فرشتگان را نمی بینی که مانع رفتن منند آیا میروی پیمبر خدا ومؤمنان را نفرین کنی.

و بلعم باز خر را بزد و خدا، راه خر را باز نهاد و برفت تا وقتی از کوه حسبان برسپاه موسی و بنی اسرائیل مشرف شد نفرین آغاز کرد و هر نفرین که می کرد خدا زبان وی را سوی قومش می گردانید و چون برای قوم خویش دعا می کرد خدا زبان او را سوی بنی اسرائیل میگردانید.

وقوم وی گفتند: «میدانی چه می کنی برای آنها دعا و برای ما نفرین می کنی.»

گفت: «من اختیار ندارم، فرمان خدا چنین است.» و زبانش دراز شد و به سینه اش افتاد و به آنها گفت: «اکنون دنیا و آخرت از دست من رفت و جز مکر و حیله نماند و باید با آنها مکر و حیله کنیم. زنان را بیارایید و کالا بدهید و به اردو بفرستید

که بفروشند و بگویید که هیچ زنی خویشتن را ازمردی که او را بخواهد نگه ندارد که اگریك مرد از آنها زنا کند،کارشان ساخته است.»

وچنین کردند و چون زنان وارد اردو شدند یکی از زنان کنعانی به‌نام کسبی دختر صور که پدرش سالار قوم خویش بود به‌یکی از بزرگان بنی‌اسرائیل، زمری ابن شلوم، سالار سبط شمعون بن یعقوب اسحاق بن ابراهیم برخورد که فریفته زیبایی او شد ودستش را بگرفت و به‌نزد موسی برد و گفت: «گمان دارم بگویی این برتوحرام است.»

موسی گفت: «آری برتوحرام است، نزدیك وی مشو».

گفت: «بخدا دراینمورد اطاعت تونکنیم.» و زن را به‌خیمه خویش برد و با او بخفت.

وخدا طاعون به بنی‌اسرائیل فرستاد.

فنحاص‌بن عیزاربن هارون‌کاردار موسی‌بود ومردی تنومند و نیرومند بود و وقتی زمری‌بن شلوم‌چنان‌کرد، غایب بودوچون بیامد وطاعون دربنی‌اسرائیل افتاده بود وحکایت را برای او بگفتند نیزه خویش را که همه از آهن بود برگرفت و به خیمه فنحاص درآمد که زن ومرد باهم خفته بودند و آنها را به‌نیزه بدوخت وبیرون آورد و بلندکرد و نیزه را بردوش‌کشید وته‌آن را به‌تهیگاه نهاد و نیزه را به‌چانه خویش‌تکیه داد.وی‌نخستین‌پسر عیزار بودوهمی‌گفت: «خدایاهر که عصیان‌تو کند با وی چنین کنیم.»

وطاعون برداشته شد وشمار اسرائیلیانی که در طاعون هلاك شدند از وقتی که زمری آن زن را ببرد تا وقتی که فنحاص وی را بکشت هفتاد هزار به‌شمار آمد وکمتر از همه بیست هزار گفته‌اند که درساعتی از روز هلاك شدند. به‌همین سبب بنی‌اسرائیل ازهرذبیحهٔ خویش شانه وتهیگاه وچانه را به‌فرزندان فنحاص بن عیزار بن هارون دهندکه نیزه را به‌تهیگاه تکیه داده بود وبشانه گرفته بود وآنرا به‌چانه

تکیه داده بود وهرنخستین ثمر و فـرزند نیزخاص فرزندان فنحاص باشد کـه وی نخستین فرزند عیزاربود.

دربارهٔ بلعم پسر باعورخدا این آیه‌برمحمد صلی‌الله علیه و سلم نازل فرمود که: «واتل علیهم‌نباالذی آتیناه آیاتنا فانسلخ منها فاتبعه شیطان فکان من‌الغاوین، ولو شئنا لرفعناه بها ولکنه اخلد الی الارض واتبع هویـه فمثله‌کمثل الکلب ان تحمل علیه یلهث، اوتترکه یلهث،ذالك مثل‌القوم‌الذین کذبوا بآیاتنا فاقصص‌القصص لعلهم یتفکرون[1].»

یعنی: حکایت کسی راکه‌آیه‌های خویش را بدو (تعلیم) دادیـم و ازآن به‌درشد وشیطان به‌دنبال اوافتاد وازگمراهان شد برای او بخوان، اگر می‌خواستیم وی را به‌وسیلهٔ‌آن‌آیه‌ها برمی‌داشتیم ولی به‌پستی گرایید وهوس خویش را پیروی کرد. حکایت وی حکایت سگ است اگرهجوم‌ش‌بری پارس می کند واگراعتنایش نکنی پارس می کند این حکایت قومی است‌که‌آیه‌های مارا تکذیب‌کنند پس این خبررا بخوان شاید آنها اندیشه‌کنند.

یعنی وقتی چیزی‌راکه دربنی‌اسرائیل رخ‌داده وازتونهان داشته‌اند برای‌آنها نقل‌کنی شاید اندیشه‌کنند و بدانند این خبرگذشته را پیمبری‌آورده‌کـه ازآسمان برای وی خبر آرند.

آنگاه موسی یوشع‌بن نون را با بنی اسرائیل سوی اریحا فرستادکـه وارد آن شد وجبارانی را که‌آنجا بوزند بکشت و شب نزدیك‌آمد و بیم بود اگـر شب شود باقیماندهٔ جباران براوچیره شوند و ازخدا خواست‌که خورشید را نگهدارد و خدا عزوجل چنان‌کرد تا همه را نابودکرد.

و موسی بـا بنی اسرائیل وارد اریحا شد و چندان که خدا خواست آنجا ببود ، پس از آن خـداوی را سوی خویش برد و هیچکس ازخلایق جای قبر او

۱ــ اعراف: ۱۵۷

را نداند.

در روایت سدی هست که یوشع‌بن نون پس از مرگ موسی به‌پیکار جباران رفت وخدا ازپس چهل سال یوشع را پیمبری داد و او را مأمور پیکار جباران کرد ویکی از بنی‌اسرائیل به‌نام بلعم که اسم اعظم می‌دانست وکافرشده‌بود پیش جباران شد وگفت: از بنی‌اسرائیل بیم‌مدارید، من وقتی به‌جنگ آنها رفتیدنفرینشان می‌کنم که‌هلاك شوند، وبه‌نزدآنها ازدنیا هرچه‌خواست داشت‌ولی با زنان نتوانست خفت که سخت بزرگ بودند وبا خرمادهٔ خویش نزدیك می‌شد وهم‌اوست که خداعزوجل در بارهٔ وی‌گوید: «واتل علیهم تاآخر.»

ویوشع برای جنگ جباران برون شد وبلعم با جباران بیامد و بر مـاده خر خویش‌نشسته بود وخواست بنی‌اسرائیل‌را نفرین‌کند اما هرنفرین‌که به‌بنی‌اسرائیل کرد متوجه جباران شد و جباران گفتند: «و ما را نفرین می‌کنی؟» و او گفت: «مقصودم بنی‌اسرائیل بود.» وچون به‌در شهر رسید فرشته‌ای‌دم ماده خر را بگرفت و بلعم آن را مـی‌راند ولـی خر نمی‌جنبید ، وچون او را بسیار بزد خر به سخن آمد وگفت: «شب بامن نزدیك می‌شوی و روزبرمن سوار می‌شوی. وای برمن از دست تو اگر قدرت رفتنم بود می‌رفتم ولی این فرشته مرا نگهداشته است.»

یوشع به روزجمعه باجباران پیکاری سخت‌کرد وچون شب آمد وخورشید نهان شد وشنبه‌آمد دعاکرد وبه‌خورشیدگفت: «تومطیع خدایی من‌نیز مطیع خدایم خدایا خورشید را بازگردان.» و خورشید بازگشت و آنروز یکساعت بیشتر شد و جباران را بشکست وبه‌کشتار آنها پرداختند وچنان بودکه جمعی از بنی‌اسرائیل به دوریکیشان فراهم می‌شدند وبه‌گردنش ضربت می‌زدند اما قطع نمی‌کردند.

آنگاه غنائم را جمع‌کردند ویوشع بگفت تاهمه‌را بیاوردند وآتش درآن افروخت، آنگاه یوشع‌گفت: «ای بنی‌اسرائیل بیایید وبامن بیعت‌کنید. وهمه بیعت کردند ودست یکی‌به‌دست اوچسبید» ویوشع‌گفت: «هرچه پیش توهست‌بیار.» و او

سرگاوی ازطلای مرصع به‌یاقوت و جواهر بیاورد که از غنائم ربوده بود و یوشع آنرا جزو قربان نهاد و مرد را نیز پهلوی‌آن بداشت و آتش بیامد وقربان ومرد را باهم بسوخت.

اهل تورات گویند: هارون وموسی در بیابـان بمردند و خدا پس از موسی به‌یوشع وحی کرد وبدو فرمان داد ازاردن به‌سوی سرزمین موعودگذر کند ویوشع دراین‌کاربکوشید و کس سوی اریحا فرستاد که خبرآنجارا بداند. آنگاه باصندوق عهدبرفت‌تااز اردن گذشت که وی ویارانش دررودخانه‌راهی یافتند وششماه اریحا را محاصره کرد وچون ماه هفتم شد دربوقها دمیدند و قوم یکبـاره بانگ زدنـد و دیوار شهر بیفتاد و آنرا غارت کردند وهرچه درآن بود بسوختند به‌جزطلا ونقره وظروف مسین وآهنین که آنرا به‌بیت‌المال سپردنـد و یکی از بنی‌اسرائیل چیزی بربود وخدا برآنها خشم‌آورد و شکست درآنها افتاد و یوشع سخت بنالید و خدا به‌یوشع وحی کرد که میان اسباط قرعه زند وچنان‌کرد تا قرعه به‌نام مرد خائن در- آمد وبرگهٔ خیانت اورا ازخانه‌اش درآوردند ویوشع اورا سنگسار کرد وهمه اموال وی را بسوخت ومحل را به‌نام خیانت پیشه خواندند که عاجزبود وتاکنون‌آنجا را به‌نام‌گودال عاجز خوانند.

پس ازآن یوشع بنی‌اسرائیل را سوی پادشاه عابی وقوم وی برد وخداآنها را درکارجنگ هدایت کرد وبه‌یوشع فرمان دادکه بـرای‌آنها کمینی نهد و اوچنین کرد وبرعابی تسلط یافت وپادشاه‌آنرا بیاویخت وشهررا بسوخت و دوازده هـزار مرد وزن بکشت ومردم عما وجبعون با یوشع حیله کردند تاآنها را امان داد وچون ازخدعهٔ آنها آگاه شدنفرینشان کرد که هیزم‌کش وسقا باشند وچنین شدند ونفرین کرد که شاه بارق دراورشلیم‌گدائی کند.

آنگاه پادشاهان ارمانی که پنج‌کس بودند کس پیش همدیگرفرستادند وهمه برضد جبعون‌گردآمدند ومردم جبعون ازیوشع کمك خواستند که به‌کمکشان رفت

و پنج پادشاه را بکشت و آنها را به‌درهٔ حوران راند و خدا عزوجل سنگ‌یخ بر آنها بارید و یخ بیشتر از شمشیر بنی‌اسرائیل از آنها بکشت و یوشع از خورشید خواست تا بماند و ازماه خواست تا بایستد تا پیش از آنکه شنبه درآید از دشمنان خویش انتقام بگیرد و چنین شد. و پنج پادشاه بگریختند و در غاری پنهان شدند و یوشع بگفت تا درغار را ببستند تا از انتقام دشمنان فراغت یافت. آنگاه بگفت تا پادشاهان را برون آوردند و بکشت و بیاویخت و از دار فرودآورد و درهمان غار افکندکه بودند.

و دیگر شاهان شام را تعقیب کرد وسی و یك شاه را نابود کرد وزمینی را که بر آن تسلط یافت به‌کسان داد.

پس از آن یوشع بمرد و در کوه افرائیم به‌گور شد و پس ازوی سبط یهودا وسبط شمعون به‌جنگ کنعانیان پرداختند و زنانشان را اسیر کردند و ده هزار کس از آنها را در بازق بکشتند و شاه بازق را بگرفتند و انگشت بزرگ دست و پای وی را ببریدند و شاه بازق گفت: «هفتاد پادشاه انگشت‌بر از زیرسفرهٔ من نان جمع میکردند و اینك کیفر خدا به من رسید» و شاه بازق را به اورشلیم بردند که آنجا درگذشت.

و بنی یهودا با دیگر کنعانیان پیکار کردند وسرزمینشان را زیر تسلط آوردند وعمریوشع یکصدوبیست وشش سال بود وازهنگام مرگ موسی تا وقتی که یوشع بمردبیست وهفت سال تدبیرامور بنی اسرائیل کرد.

گویند نخستین پادشاه یمن به‌دوران موسی‌بن عمران بود وی ازحمیر بود وشمیربن املول نام داشت وهموبود که شهرظفاررا در یمن بنیاد کرد وعمالیق را از یمن بیرون کرد.

شمیربن املول ازعمال شاهان ایران بودکه حکومت یمن واطراف داشت.

به‌پندارمحمدبن هشام کلبی ازپس کشتار یوشع گروهی از کنعانیان بماندند و

افریقیس بن قیس بن صیفی بن سبابـن کعب بن زید بن حمیر بـن سبابن یشجب بن یعرب بن قحطان وقتی سوی افریقیه می‌رفت بر آنها گذشت و ازسواحل شام سوی افریقیه برد و آنجا را بگشود وجرجیر پادشاه افریقیه را بکشت و باقیماندهٔ کنعانیان را که ازسواحل شام برده بود آنجا مقرداد.

گوید: و اینان بربرانند و از آنرو بربر نام یافتند کـه افریقیس به‌آنها گفت: «چقدر بربره» یعنی «پرگویی» دارید و آنهارابربر گفتند.

گوید: صنهاجه‌و کتامهٔ بربر ازقوم حمیربودند و تاکنون به‌جا مانده‌اند.

سخن‌از قارون بن یصهر بن قاهث

قارون پسرعموی موسی علیه‌السلام بود.

از ابوجریح روایت‌کرده‌اند کـه قارون از قوم موسی بود وپسرعموی وی بود یعنی پسریصهربود.

ابن جریح‌گوید: قارون پسرقاهث‌بود وموسی پسرعرمربن قاهث بود وعرمر را به‌عربی عمران‌گویند.

و از ابن‌اسحاق روایت کرده‌اندکه یصهربن قاهیث شمیت دختر ماوب بن برکیا بن یقسان بن ابراهیم‌را به‌زنی‌گرفت وعمران وقارون راآورد وقارون عموی موسی وبرادرعمران بود.

ولـی مطلعان سلف امت و اهل تورات و انجیل بـرگفتهٔ ابن جریح رفته‌انـد.

از ابراهیم روایت کرده‌اندکـه قارون از قـوم موسی بود و پسر عموی موسی بود.

از قتاده نیز روایت‌کرده‌اندکه قارون از قوم موسی بود وپسرعم وی بـود.

و اورا منور گفتند ازبس که نکوصورت بود. ولی دشمن خدا منافقی کرد چنانکه سامری منافقی کرد وطغیان، هلاکش کرد.

از مالك بن دینار روایت کرده‌اند که گفت: موسی‌بن عمران پسر عموی قارون بود وخدای مال فراوان به‌قارون داده‌بود چنانکه اوعزوجل فرمود: «و آتیناه من‌الکنوزما ان مفاتحه لتنوء بالعصبة اولی القوة[1]».

یعنی: آنقدرگنجش دادیم که حمل کلیدهای آن به‌گروه مردان توانا گران بود.

خیثمه‌گوید: در انجیل هست که کلیدهای قارون بار شصت استرپیشانی سپید دست و پا طوقی بود و هرکلید بیش از یك انگشت نبود و هریك کلید گنجی بود.

از ابوصالح روایت کرده‌اند که کلید خزاین قارون بار چهل استر بود.

وهم ازخیثمه روایت کرده‌اند که کلیدهای قارون از پوست بود وهر کلید به اندازهٔ یك انگشت بود وهر کلید ازگنجی بود وهمه را برشصت استرپیشانی سپید دست وپا طوقی می‌بردند وچون خدای عزوجل سیه‌روزی وبلیهٔ اورا اراده فرمود به‌فراوانی مال‌برقوم خویش‌طغیان کرد.

گویند طغیان وی آن بود که یك وجب برلباس خویش افزود وقومش او را اندرز دادند واز طغیان منع کردند وگفتند ازآنچه خدا به‌او داده در راه خدا انفاق کند ومطیع خدا شود وخدا عزوجل دربارهٔ اوفرماید: «اذ قال له قومه لا تفرح ان‌الله لایحب‌الفرحین. وابتغ فیما آتاك‌الله‌الدارالاخرة ولاتنس نصیبك من‌الدنیا واحسن کما احسن‌الله الیك ولا تبغ‌الفساد فی‌الارض ان‌الله لایحب‌المفسدین[2]».

یعنی: قومش بدو گفتند غره مشو که خدا تباهکاران را دوست ندارد و به‌وسیلهٔ آنچه خدایت داده سرای‌آخرت بجوی ونصیب خویش را ازاین دنیا فراموش

۱ــ قصص ــ ۷۵　　۲ــ قصص ــ ۷۷

مکن وچنانکه خـدا با تونیکی کرده نیکی کن و در این سرزمین فساد مجوی کـه خدا تباهکاران را دوست ندارد.»

منظور ازاینکه نصیب خویش از این دنیا فراموش مکن این است که فراموش مکن که ازدنیای خویش نصیبی برای آخرت برگیری.

وجواب قارون از روی نادانی وغرور ازحلم خدای چنان بود که اوعزوجل فرمود «انما اوتیت ما اوتیت علی علم عندی[۱]».

یعنی «این مال به‌سبب دانشی که دارم فراهم آمده» وخـدا عزوجل به‌تکذیب گفتار وی فرمود: «اولم یعلم ان‌الله قد اهلك من قبله من‌القرون من هو اشد منه‌قوة واکثر جمعا[۲]».

یعنی: مگرندانست که خدا از نسلهای پیش کسانی را هلاك کرده که به‌قدرت ازاو پیش وبه‌جمع (مال) ازاو بیش بوده‌اند.

واگرچنان بود که خدا اموال دنیارا به‌کسانی میداد که از آنها رضایت داشت صاحبان مال را هلاك نمیکرد.

اما پند و تذکار وی را از جهـالت و تفاخر به‌کثرت مال باز نیـاورد و در طغیان خویش فرو رفت و باشکوه تمام برقوم ظاهر شد و بـراسبی نشست که زین ارغوانی داشت و لباس زرد پوشیده بود و سیصد کنیز و چهارهزار کس از یاران خویش را با همان لباس و زینت همراه داشت وبه‌قولی همراهان اوهفتاد هزار کس بودند.

ازمجاهد روایت کرده‌اند که قارون براسبان سپید که زینهای ارغوانی داشت برقوم خویش ظاهر شد و او وکسانش لباسهای زرد داشتند وکسان که شکوه وی بدیدند آرزو کردند وگفتند: «یالیت لنا ما اوتی قارون انه‌لذوحظ عظیم[۳]».

یعنی: کاش ما نیز نظیر آنچه قارون را داده‌اند داشتیم که او نصیبی بزرگ

۱ و ۲ - قصص ۷۸ ۳- قصص ـ ۷۹

دارد.

وخداشناسان منکر این سخن شدند وبه آرزومندان گفتند: «از خدا بترسید و اطاعت فرمان او کنید و ازمنهیات او سرباز زنید که مؤمنان و مطیعان خدا ثواب و پاداشی نکودارند.»

وچون خبیث گردن کشید و در طغیان اصرار ورزید خدای عزوجل برمال او فریضه نهاد و ملزم به‌ادای حق کرد وچون امساك کرد عذاب الیم بدورسید وعبرت گذشتگان واندرز آیندگان شد.

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که وقتی زکات مقرر شد قارون به‌نزد موسی آمد وتوافق کرد که ازهرهزار دینار یك دینار و از هر هزار درهم‌یك‌درهم و از هر هزارچیزیك چیزبدهد. یا گفت ازهرهزاربزیك بز بدهد.

ابوجعفرطبری گوید: ومن دراین شك دارم.

آنگاه به‌خانه رفت وحساب کرد و دید بسیارمی‌شود وبنی‌اسرائیل را فراهم آوردو گفت: «ای‌بنی‌اسرائیل‌موسی شما رابه‌کارهایی فرمان‌دادکه اطاعت او کردید و اکنون می‌خواهدمالهای شما را بگیرد.»

گفتند: «تو بزرگ وسالارمایی هرچه فرمان داری بگوی.»

قارون‌گفت: «فرمان میدهم فلان روسپی‌را بیارید ومزدی مقرر کنید که موسی را متهم کند.»

پس اورا بخواستند ودستمزدی مقرر کردند که موسی‌را متهم کند.

آنگاه قارون پیش موسی رفت وگفت: «قوم‌تو فراهم آمده‌انـد که امر و نهیشان کنی.»

و موسی به نزد قوم آمد کـه در زمینی بایر ووسیع فراهم آمـده بودند و گفت: «ای بنی‌اسرائیل هرکه دزدی کند دستش ببریم و هرکـه تهمت زنـد هشتاد تازیانه‌اش بزنیم وهرکه زنا کند وزن ندارد صد تازیانه بزنیم وهرکه زنـا کند و زن

دارد تازیانه‌اش بزنیم تا بمیرد یا سنگسارش کنیم تا بمیرد.»

ابوجعفر گوید: ومن در این‌شك دارم.

و قارون به‌موسی گفت: «وگرچه تو باشی.»

گفت: «وگرچه من باشم».

گفت: «بنی اسرائیل پندارند که بافلان روسپی زنا کرده‌ای».

گفت: «او را بیارید اگر چنین گفت درست باشد».

وچون بیامد موسی بدو گفت: «فلانی!»

گفت: «بله».

گفت: «من با توچنان کرده‌ام که اینان می‌گویند»

گفت: «نه، دروغ گفته‌اندامابرای من مزدی مقرر داشته‌اند که‌تورا متهم کنم.»

و موسی در میان قوم به‌سجده افتاد وخداعزوجل وحی کرد که هرچه‌خواهی به‌زمین فرمان بدد.

وموسی گفت: «ای زمین اینان را بگیر». و زمین پاهایشان را بگرفت.

آنگاه گفت: «ای زمین بگیرشان»

و زمین تا رانهایشان را بگرفت

آنگاه گفت: «ای زمین بگیرشان و زمین تا گردنهایشان را بگرفت و آنها تضرع آغاز کردند ومیگفتند: «ای‌موسی! ای‌موسی.»

و بازگفت: «ای زمین بگیرشان»

و زمین آنها را فرو برد.

و خدابه‌موسی وحی کرد که بندگان من به‌تو گویند ای موسی ای موسی و تو رحمشان نکنی اگر مرا خوانده بودند اجابتشان کرده بودم.

گوید: و اینکه خدای فرمود: «و بازینت خویش به‌قوم درآمد» چنان بود که براسبان اشقر بودند که زینهای ارغوانی داشت و لباسهایشان با حنا رنگ شده بود و آنها که زندگانی دنیا خواستند گفتند: «یا لیت‌لنا مثل ما اوتی قارون انه‌لذوحظ

عظیم. وقال‌الذین اوتوا العلم ویلکم ثواب‌الله خیر لمن آمن وعمل صالحاً و لا یلقاها الاالصابرون. فخسفنا به وبداره‌الارض فماکان له من فئة ینصرونه‌من‌دون‌الله وماکان من‌المنتصرین ، واصبح‌الذین تمنوا مکانه بالامس یقولون و یکان‌الله یبسط‌الرزق لمن یشاء من عباده و یقدر لولا ان من‌الله علینا لخسف بنا ویکانه لایفلح‌الکافرون . تلک‌الدارالاخرة نجعلها للذین لایریدون علوافی‌الارض ولافسادا والعاقبة للمتقین »[1]

یعنی : کاش ما نیز نظیر آنچه قارون را داده‌اند داشتیم که او نصیبی بزرگ دارد . وکسانی که دانش داشتند گفتند وای برشما پاداش خدا برای کسی که ایمان آورده وعمل شایسته‌کرده بهتر است و جز صابران دریافت آن نمی کنند . وقارون را باخانه‌اش به زمین فروبردیم وگروهی نداشت که درقبال‌خدا یاریش کنند ونه‌یاری خود توانست کرد .

وکسانی که روز پیش آرزوی مقام وی داشتند روز دیگر همی گفتند وای که گویی خدا روزی هریك از بندگان خویش‌را که خواهد بگشاید یا تنگ کند . اگر خدا برمامنت ننهاده بود مانیز به‌زمین فرو رفته بودیم. وای که‌گویی کافران رستگار نمی‌شوند . این سرای آخرت را برای‌کسانی نهاده‌ایم که درزمین‌سرکشی وفسادی نخواهند و عاقبت خاص پرهیزکاران است .

ازابن‌عباس روایتی‌هست‌به‌همین‌مضمون بااین اضافه که‌پس ازآن‌بنی‌اسرائیل به‌گرسنگی‌وقحطی‌مبتلاشدند وپیش موسی‌آمدندوگفتندپروردگارخویش رابخوان.

گوید : وموسی برای آنها دعا کرد وخدا وحی کرد که ای موسی دربارهٔ کسانی با من‌سخن‌می کنی که‌گناهانشان میان من و آنها راتاریك کرده وترا خواندندو جوابشان ندادی اما اگر مرا خوانده بودند اجابتشان‌میکردم .

از ابن عباس روایت کرده‌اند که قارون از قوم موسی بود وپسرعم وی‌بود و موسی برقسمتی از بنی‌اسرائیل داوری میکرد و قارون برقسمت دیگر .

---

۱ ــ قصص ، آیه ۷۹ تا ۸۳

گوید: وقارون یك روسپی رابخواست ومزدی برای اونهاد که موسی‌رابه زنا متهم کند .

و روزی که بنی اسرائیل اجتماع کرده بودند قارون بیامد وگفت: «ای‌موسی سزای کسی که دزدی کندچیست؟»

گفت: «دستش بریده شود.»

گفت: «واگرچه تو باشی.»

گفت: «اگرچه من باشم.»

گفت: «سزای کسی که زنا کند چیست؟»

گفت: «سنگسار شود.»

گفت: «وگرچه تو باشی».

گفت: «واگرچه من باشم.»

گفت: «تو زناکرده‌ای.»

گفت: «وای برتو باکی؟»

گفت: «با فلانی.»

وموسی او را بخواست وگفت: «ترا به آن‌که تورات فرستاده‌قسم می‌دهم آیاگفتهٔ قارون راست است؟»

وزن گفت: «اکنون‌که قسم دادی به‌بیگناهی تو شهادت می‌دهم وتو پیغمبر خدایی، ولی دشمن‌خدا، قارون مزدی برای‌من نهادکه تهمت برتو نهم».

وموسی به‌سجده رفت وخدا عزوجل وحی کرد که سربردار که به‌زمین‌فرمان دادم تا مطیع تو باشد.

و موسی گفت: «زمین بگیرشان»

و زمین تارانهایشان را بگرفت

و قارون گفت: «ای موسی!»

و موسی گفت «بگیرشان» و تا سینه بگرفتشان

و قارون گفت: «ای موسی».

و موسی گفت: «بگیرشان» که در زمین فرو رفتند.

و خدا به‌موسی وحی کرد: «ای موسی ازتو یاری‌خواست و یاریش نکردی اگر از من کمك خواسته بود اجابت کرده بودم و کمکش کرده بودم».

از زیدبن جدعان روایت کرده‌اند که عبدالله‌بن حارث از خـانه درآمد و به ایوان نشست و ما نیز اطراف وی نشستیم و دربارهٔ سلیمـان‌بن داود سخن آورد و آیات قرآن‌را بخواند.

آنگاه گفتگوی سلیمان رارها کرد و گفت: «قارون ازقوم موسی بود وطغیان کرد و چندان گنج داشت که خدا فرمود، و گفته بود این را از علم خـودم به‌دست آورده‌ام وبا موسی‌دشمنی کرد وبه‌آزار وی پرداخت وموسی به‌خاطر خویشاوندی از او درگذشت و ببخشود.»

آنگاه قارون خانه‌ای بساخت و درآن را از طلا کرد و بر دیوارهـای خانه ورقهای طلا نصب‌کرد و جماعت بنی‌اسرائیل صبح و شب نزد وی می‌شدند و به آنها غذا می‌داد و با او سخن می‌کردند که بخندد و شقاوت را به‌جایی رسانید که پیش یك زن اسراییلی فرستاد که به‌روسپیگری و زشتگویی شهره بود و چون‌بیامد گفت: «می‌خواهی که‌تو را مال‌دار کنم وعطا دهم و با زنان خود به‌یکجا نشانم ودر عوض وقتی‌جماعت بنی‌اسرائیل پیش منندبیایی و بگویی: ای‌قارون، چرا به‌موسی نگویی از من دست بردارد؟

و چون قارون بنشست و جماعت بنی‌اسرائیل بیامدند، کس فرستـاد و زن بیامد و پیش قارون بایستاد و خدای عزوجل دل وی را بگـردانید و او را به‌توبه کشانید و با خویشتن گفت: «اینك توبه‌ای بهتر از این نیابم که پیمبر خدا را آزار نکنم ودشمن خدا را بیازارم.» وگفت: «قارون به‌من گفته مال دارم کند وعطا دهد و

با زنان‌خود به‌یك‌جا نشاند به‌شرط آنكه درمقابل جماعت بنی‌اسرائیل به‌او بگویم: چرا به‌موسی نگویی که از من دست بدارد. ولی توبه‌ای بهتر از این نیابم که پیمبر خدا را آزار نکنم و دشمن‌خدا را بیازارم.

وچون زن این سخن بگفت قـارون درهم شد و سر بزیر افکند و خـاموش ماند و بدانست که در بلیه افتاده است وگفتار آنزن شایع شد و به‌موســی رسید و بسیار خشمگین شد و وضوگرفت و دعاکرد وبگریست وگفت: «پروردگارا دشمن تو به‌آزار من برخاسته و خواسته مرا رسوا وزبون‌کند. پروردگارا مرا بر اومسلط ساز».

و خدا به‌او وحی کرد که هرچه خواهی به‌زمین فرمان بده که ترا اطـاعت کند و موسی به‌نزد قارون آمد و چون به‌نزد وی شد قارون خطر را در چهرهٔ وی بخواندوگفت: «ای‌موسی به‌من رحم‌کن.»

و موسی گفت: «ای زمین بگیرشان.»

و خانهٔ قارون بلرزید و او و یارانش تا قوزك در زمین فرو رفتند.

و باز موسی گفت: «ای زمین بگیرشان»

و خانهٔ قارون بلرزید و او ویارانش تا نزدیك ران به‌زمین فرو رفتند و او تضرع همی‌کرد که ای موسی به‌من رحم‌کن.

و باز موسی‌گفت: «ای زمین بگیرشان»

و خانه بلرزید و قارون و یارانش تا تهیگاه به‌زمین فرورفتند وقارون‌تضرع همی‌کرد که ای موسی به‌من رحم‌کن.

و باز موسی‌گفت: «ای زمین بگیرشان.»

و قارون و یاران و خانه‌اش در زمین فرو رفتند.

گویند ونداآمدکه ای موسی چه سخت دلی به‌عزتم قسم‌که اگرمرا خوانده بود اجابتش‌کرده بودم.

از ابن عمران جونی روایت کرده‌اند که به‌موسی ندا آمد که پس از توزمین را هرگز مطیع کس نکنم.

ازقتاده روایت کرده‌اند که قارون‌هرروز به‌اندازهٔ یك قامت در زمین فروشود و همچنان پایین رود وتارستاخیز به‌قعرآن نرسد.

وچون‌عذاب‌خداعزوجل به‌قارون‌رسیدمؤمنانی که اوراوعظ‌واندرز کرده‌بودند و به‌معرفت واطاعت خدا خوانده بودند نعمت خدا را ستایش کردند وآنها که‌آرزو کرده بودند چون وی مالدار ومرفه شوند ازآرزوی خویش پشیمان شدند وخطای خویش‌را بدانستند وخداعزوجل به‌حکایت گفتارشان‌فرمود: «ویکان‌الله‌یبسط‌الرزق لمن یشاء من عباده و یقدر لولا ان من‌الله علینا[1]» یعنی: «وای که گویی خدا روزی هریك ازبندگان خویش راکه خواهد بگشاید یاتنگ کند واگرخدا برما منت ننهاده بود ما نیز به‌زمین فرو رفته بودیم».

ومنت‌خدای‌آن‌بود که بلیهٔ قارون ویاران‌وی‌را ازآرزومندان بگردانید وگرنه آنها نیز چون قارون وکسانش به‌زمین فرو رفته بودند.

وخدا عزوجل موسی پیمبرخویش ومؤمنان‌بنی‌اسرائیل ویارموسی، یوشع‌بن نون را ازهول وبلیه برهانید و دشمنان خویش و آنهاراکه فرعون وهامان و قارون وکنعانیان بودندبسبب کفر وطغیان و غرورشان به‌غرق و شمشیر وفرو رفتن‌به‌زمین عذاب کرد و عبرت کسان شدند و اموال و سپاه و قدرت و شوکتشان در قبال خدا سودشان نداد از آنروکه آیات خدا را منکر می‌شدند و در زمین فساد می‌کردندو بندگان خدا را به‌بندگی خویش می‌گرفتند.

پناه به‌خدا ازعملی که ما را به‌خشم وی نزدیك کند وخوشا اعمالی که سبب محبت و رحمت وی شود.

ابوذر از پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم روایت کرده که «نخستین پیمبربنی‌اسرائیل

---

۱ ــ قصص ــ ۸۲

موسی بود و آخرشان عیسی.

گویدگفتم: «ای پیمبر در صحیفه‌های موسی چه بود؟»

فرمود: «همه پند بود ازجمله‌اینکه‌گوید:درشگفتم از آن که به‌جهنم‌یقین دارد و بازبخندد. درشگفتم از آن که به‌مرگ‌یقین دارد و بازخرسندی کند. درشگفتم از آن که به‌حساب فردا یقین دارد و باز عمل‌نیك نکند.»

پس از مرگ موسی یوشع‌بن نون تاوقتی که بمرد مدت بیست وهفت‌سال تدبیرامور بنی‌اسرائیل کرد که بیست سال به روزگار پادشاهی منوچهر بود و هفت سال به‌روزگار پادشاهی افراسیاب بود.

اکنون از پادشاه ایرانی بابل که پس از منوچهر به پادشاهی رسید سخن می کنیم .

بعد از انتشار دوره ۱۷ جلدی

تاریخ طبری

انتشارات اساطیر ارمغان ارزشمـــند
دیـــگری تــــقدیم دوســــتداران
تــاریخ ایــران و اسلام می‌کند

تاریخ کامل ابن اثیر

ترجمه دکتر سید محمد حسین روحانی

در ۲۰ جلد

اساطیر و تاریخ

□ **سفرنامه رضاقلی میرزا نایب‌الایاله**
به‌اهتمام اصغر فرمانفرمائی قاجار

□ **سفرنامه فرخ‌خان امین‌الدوله**
به‌اهتمام کریم اصفهانیان، قدرت‌الله روشنی

□ **گنجعلیخان**
نوشتهٔ دکتر محمدابراهیم باستانی پاریزی
چاپ دوم

□ **تاریخ طبری (۱۵ جلد)**
نوشتهٔ محمدبن جریر طبری
ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده
چاپ سوم

□ **دنبالهٔ تاریخ طبری**
نوشتهٔ عریب‌بن سعد قرطبی
ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده
چاپ سوم

□ **احوال و آثار طبری**
نوشتهٔ دکتر علی‌اکبر شهابی

الکامل فی‌التاریخ (جلد اول)
نوشتهٔ عزالدین ابن اثیر
ترجمهٔ دکتر محمد حسین روحانی

الکامل فی‌التاریخ (جلد دوم)
نوشتهٔ عزالدین ابن اثیر
ترجمهٔ دکتر محمد حسین روحانی

□ **تاریخ اسماعیلیه**
نوشتهٔ محمدبن زین‌العابدین خراسانی
باهتمام دکتر الکساندر سیمونوف

□ **سمط‌العلی للحضرة العلیا**
نوشتهٔ ناصرالدین منشی کرمانی
به‌اهتمام استاد عباس اقبال آشتیانی

□ **تاریخ سلاجقه**
نوشتهٔ محمودبن محمد آقسرائی
به‌اهتمام پروفسور عثمان توران

□ **چهل سال تاریخ ایران (جلد اول)**
نوشتهٔ محمد حسن‌خان اعتمادالسلطنه
به اهتمام ایرج افشار

□ **چهل سال تاریخ ایران (جلد دوم)**
نوشتهٔ حسین محبوبی اردکانی
به اهتمام ایرج افشار

□ **چهل سال تاریخ ایران (جلد سوم)**
تنظیم و استخراج ایرج افشار

□ **چنگیزخان**
نوشتهٔ ولادیمیر تسف
ترجمهٔ دکتر شیرین بیانی
چاپ دوم

□ **رجال عصر مشروطیت**
نوشتهٔ ابوالحسن علوی
به اهتمام ایرج افشار، حبیب یغمائی

□ **رجال وزارت خارجه عهد ناصری**
نوشتهٔ ممتحن‌الدولهٔ شقاقی
به‌اهتمام ایرج افشار

□ **خاطرات ظل‌السلطان (۲ جلد)**
نوشتهٔ مسعود میرزا ظل‌السلطان
به‌اهتمام حسین خدیوجم

زین‌الاخبار
نوشتهٔ ابوسعید عبدالحی گردیزی
به‌اهتمام دکتر عبدالحی حبیبی

گفتارهای تاریخی (۲ جلد)
گردآوری دکتر یحیی مهدوی، ایرج‌افشار

رجال آذربایجان در عصر مشروطیت
نوشتهٔ مجتهدی
به‌اهتمام ایرج افشار

انتشارات طهوری

تهران ـ میدان فردوسی ـ اول ایرانشهر ـ ساختمان ۱۰ ـ تلفن ۸۳۱۴۷۳

انتشارات اساطیر

